اطلاعات هفتگی
شماره: [illegible]
[illegible]
بها ۲۵۰۰۰ ریال

گازرون یادگار سبز

ازدواج با پسر خارجی

حرکت کنگو به سوی دموکراسی

نصیحت مادربزرگها پایه علمی دارد

پوراندخت مهیمن: فکر نمی‌کردم نرگس، این نرگس شود

هیچ کس
با من دوست نمی‌شود

تابستان از شش زاویه

از: احسان باقی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره میخوانید :

یاد و یادواره------------------------------------۳
یادداشت هفته------------------------------------۴
تفسیر سیاسی------------------------------------۶
سه‌گانه------------------------------------۸
گزارش شهرستان------------------------------------۱۰
رفتارها و واکنش ها------------------------------------۱۲
داستان زندگی------------------------------------۱۴
بازتاب------------------------------------۱۶
گزارش خارجی------------------------------------۱۸
مشاور خانواده------------------------------------۲۰
خاطرات کلانتر------------------------------------۲۲
درس زندگی------------------------------------۲۴
پرسش ویژه------------------------------------۲۵
ماجراهای خواستگاری------------------------------------۲۶
در پیچ و خم دادگاه------------------------------------۲۷
گزارش از زندان------------------------------------۲۸
یک نویسنده و یک نکته ------------------------------------۳۰
گزارش ویژه------------------------------------۳۲
از گوشه و کنار جهان------------------------------------۳۴
خواندنی های تاریخی ------------------------------------۳۶
یک هفته حادثه------------------------------------۳۷
پاورقی خارجی------------------------------------۳۸
دستپخت عدسی------------------------------------۴۰
ترازو------------------------------------۴۱
تماشاگه راز------------------------------------۴۲
از سری یادداشت های یک دختر فراری------------------------------------۴۴
در قلمرو داستان------------------------------------۴۶
جدول------------------------------------۴۸
با هوش خود کلنجار بروید------------------------------------۴۹
جنگ هنر------------------------------------۵۰
داستان های آلفرد هیچکاک------------------------------------۵۴
جهان هنر------------------------------------۵۶
ورزشی------------------------------------۵۸
باریک تر از مو------------------------------------۶۰
فرهنگ مردم------------------------------------۶۱
تعبیر خواب------------------------------------۶۱
در حلقه رندان------------------------------------۶۲
اطلاعات مفتکی ------------------------------------۶۳
هفته بعد شما------------------------------------۶۴
نقاشی های شما------------------------------------۶۶

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
تلفن آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۲۴۶ - چهارشنبه ۸ شهریور ۱۳۸۵
۵ شعبان ۱۴۲۷ ۳۰ آگوست ۲۰۰۶

- هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
- مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
- مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

عکس روی جلد: سمیه میری طراحی جلد: احسان تاکی

یاد و یادواره

سالروز شهادت رجایی و باهنر

محمدعلی رجایی رئیس جمهور و حجت الاسلام محمدجواد باهنر نخست وزیر وقت جمهوری اسلامی، دو مبارز خستگی‌ناپذیر، در ۸ شهریور سال ۱۳۶۰ هجری شمسی براثر انفجار بمب در دفتر نخست وزیری به شهادت رسیدند.

این انفجار که توطئه آن را آمریکای جهانخوار طراحی کرده بود به دست عوامل خود فروخته انجام گرفت. شهید رجایی فعالیت خود را در کسوت معلمی آغاز کرد و در اثنای مبارزه با رژیم طاغوت بارها دستگیر و زندانی شد. در سال ۱۳۵۷ با پیروزی انقلاب اسلامی از زندان آزاد شد و یک سال بعد در مقام نماینده منتخب مردم تهران به مجلس شورای اسلامی راه یافت و سپس به نخست‌وزیری رسید. در سال ۱۳۶۰ هجری شمسی با رای مردم به ریاست جمهوری انتخاب شد و در همین سمت نیز به شهادت رسید.

دیگر همرزم او شهید باهنر از خادمان واقعی این مرز و بوم و دین مبین اسلام بود. وی سالها در بطن مبارزات حق‌جویانه مردم با رژیم ستمشاهی قرار داشت. شهید باهنر در کنار تعلیم و تعلم همگام با ملت مسلمان ایران مبارزات سیاسی خود را بطور جدی ادامه داد و در این راه بارها و بارها زندانی شد. سرانجام در سال ۱۳۵۷ هجری شمسی به فرمان امام خمینی(ره) رهبر کبیر انقلاب اسلامی مامور برنامه‌ریزی و تنظیم اعتصابات برضد رژیم شد. دکتر باهنر در زمان ریاست جمهوری شهید رجایی به نخست‌وزیری برگزیده شد و به خدمت به مردم پرداخت. از جمله تالیفات دکتر باهنر «فروغ اندیشه» را می‌توان نام برد.

شهادت آیت‌الله قدوسی

«آیت‌الله قدوسی» دادستان کل انقلاب اسلامی در ۱۴ شهریور سال ۱۳۶۰ هجری شمسی براثر انفجار بمب به دست عوامل منافقان کوردل در ساختمان مرکزی دادستانی کل انقلاب به شهادت رسید. ایشان پس از پیروزی انقلاب به فرمان حضرت امام خمینی(ره) به دادستانی کل انقلاب منصوب شد و در این سمت به شهادت رسید. امام راحل در بخشی از پیامشان به مناسبت این واقعه فرمودند: اینجانب سالیان طولانی از نزدیک با او سابقه آشنایی داشتم و آن بزرگوار را به تقوی و حسن عمل و استقامت و مقاومت و تعهد در راه هدف می‌شناختم. فعالیت همیشگی او برضد رژیم طاغوت از نکات برجسته زندگی این عالم شهید است.

ربوده شدن امام موسی صدر

در ۹ شهریور ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی: «امام موسی صدر» به هنگام سفر به لیبی به دست عوامل صهیونیست ربوده شد. امام موسی صدر در قم به دنیا آمد و بعد از تکمیل تحصیلات خود در دانشگاه‌تهران به دعوت حجة‌الاسلام «سید عبدالحسین شرف‌الدین» رهبر مذهبی و انقلابی شیعیان در شهر صور راهی جنوب لبنان شد. شیعیان لبنان در آن زمان در وضعیت نامناسب سیاسی ـ اجتماعی و فرهنگی بسر می‌بردند از این رو امام موسی صدر در مقام رهبری شیعیان لبنان اقدامات اساسی و مهمی در این زمینه‌ها انجام داد. او موفق شد که قانون تشکیلات مربوط به امور اسلامی شیعیان را در مجلس لبنان به تصویب برساند و سپس با رای مردم به ریاست تشکیلات امور مسلمانان انتخاب شد. اما سرانجام توطئه گران صهیونیسم بین‌المللی که از وقوع انقلاب اسلامی در لبنان وحشت داشتند برای قطع رابطه شیعیان لبنان با ایران، نقشه ربودن امام موسی صدر را طراحی کردند تا از فعالیت شیعیان در خاورمیانه جلوگیری کنند.

شهادت سرهنگ وحید دستجردی

در ۱۴ شهریور سال ۱۳۶۰ هجری شمسی سرهنگ «هوشنگ وحیددستجردی» رئیس شهربانی جمهوری اسلامی ایران که در حادثه بمب‌گذاری دفتر نخست‌وزیری مجروح شده بود، به شهادت رسید. او در سال ۱۳۲۸ شمسی وارد آموزشگاه شهربانی شد و دوره‌های تخصصی را گذراند. سرهنگ وحید دستجردی در تیر ماه سال ۱۳۵۷ شمسی بازنشسته شد اما بعد از پیروزی انقلاب اسلامی مجدداً به کار دعوت شد. وی هنگام شهادت، رئیس شهربانی بود.

تسلیت به همکار

با نهایت تاسف و تاثر با خبر شدیم که همکاران گرامی ما سرکار خانم بهارلو و آقای رضا جمع آقابزرگ در غم از دست دادن عزیزانشان به سوگ نشسته‌اند. بدینوسیله به آنان تسلیت عرض نموده و برای بازماندگان از درگاه احدیت صبر و شکیبایی مسئلت می‌نماییم.

سردبیری و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

منگر گوینده کیست، بنگر که گفتارش چیست • حضرت امیر(ع)

یادداشت هفته
محمدامین جوادی

درس معلم ار بود...

اخیراً داشتم کتاب حدیث آرزومندی، نوشته دکتر فیاض‌بخش را می‌خواندم که بیشتر از آن‌که شرح زندگی و در حقیقت زندگی‌نامه مؤلف باشد، شرح خدمات و تلاشهای صادقانه یک روحانی خدوم و فاضل به نام علامه کرباسچیان است که در تمام کتاب نویسنده ارجمند، به دلیل ارادتی که به او داشته با نام علامه یا علامه بزرگ از او یاد کرده و تنها در یک جا و آن هم در مقدمه نام کامل او را آورده است. و اما نکته جالب توجه که مرا بر آن داشت تا یادداشت این هفته را به این موضوع اختصاص بدهم، لزوم وجود چنین روحیه‌ها و چنین آدمهایی در عصر امروز است. عصری که همه چیز با پول و سرمایه مقایسه و محاسبه می‌شود و خدمت و تلاش و وقف زندگی در مسیر هدفی متعالی حکم کیمیا را پیدا کرده است.

حال این علامه ناشناخته ـ حداقل برای خیلی از ماها ـ که بود؟

یکی از مسؤولان و در حقیقت یکی از بنیان‌گزاران و دلسوزان مدرسه علوی تهران که بی‌تردید اگر نگوئیم بهترین مدرسه ایران حداقل یکی از بهترین مدارس ایران بود و شاید بهترین مدرسه مذهبی ایران که مسؤولانش فقط دغدغه تعلیم نداشتند و شاید تربیت را نخست قبل از تعلیم قرار می‌دادند. حال این مدرسه چگونه چنین بلندآوازه شد که شاگردانش که حال اکثراً به مدارج بالای علمی رسیدند و یا صاحب مناصب مختلف سیاسی شدند و حتی به کابینه هم راه یافته‌اند و بهترین متفکرین امروز ما حتی در حوزه علم و تاریخ و فلسفه، درس آموخته همان مدرسه بوده و هستند چنینی از او یاد می‌کنند، حدیثی است که باید سخت به آن اندیشه داشت.

پیدایی و خلق چنین عظمت هایی البته کار ساده‌ای نیست. باید چنان با عشق و اخلاص و اعتقاد باشی که هیچ منظور و مقصود دیگری تو را از راهی که در پیش گرفته‌ای باز ندارد. در همین اثر می‌توان دریافت که افرادی نظیر «استاد روزبه» مدیر مقطع دبیرستان علوی، یا دکتر جهانگیری مدیر بعدی مدرسه و یا علامه کرباسچیان که در تمام این مراحل سلسله جنبان این خلقت بدیع بود با چه شور و عشقی، عمر و علم و تجربه و بالاتر از همه، همه عشق و علاقه خود را بر سر این کار گذارده‌اند تا درختی به بار بنشیند. مراقبت از رفتار بچه‌ها، آمد و رفتشان، نماز اول وقتشان، حرف زدنهاشان، سلوکشان و همراه با همه اینها آموختن نظم و عقیده و ایمان و البته علم به آنان همراه با عمل، طرفه کاری است که امروز در کمتر مدرسه‌ای به آن می‌توان دست یافت. امروز با وجودی که والدین هزینه‌های کلان صرف تحصیل می‌کنند و به شدت بیش از دو سه دهه گذشته نگران آموزش و تحصیل فرزندانشان هستند، کمتر به نتیجه می‌رسند چرا که آن عشق و شور نیست و یا به اندازه‌ای که باید نیست. عشق و شوری که متولیان مدرسه را به چنان دلسوزی و مراقبتی برساند که از همه چیز خود بگذرند و این اعتقاد را داشته باشند که برجسته‌ترین و مهم‌ترین کارشان اداره مناسب مدرسه و تربیت شایسته دانش‌آموزان و پروراندن محصولاتی است که هرکدام عطر و بویی تمام از اخلاق و علم و انسانیت و تهذیب نفس و حکمت و نظم و عقیده و ایمان، هماره همراه خود داشته باشند. عاشقان دلسوخته و گمنامی که همه عمرشان را در راه هدفی مقدس می‌گذارند و در این راه نه پاداش مادی را در نظر دارند و نه خوشامد این و آن را و دقیقاً نکته اینجاست که چه اتفاقی افتاده است که چنین سرمایه‌هایی در میان اجتماع ما به تحلیل رفته‌اند؟ روحیه ایثار و فداکاری و نیز اعتقاد به تربیت نفس و انسان سازی...

یک جامعه را انسانهای بزرگ آن جامعه می‌سازند و اینها هستند که معلمان نفس بشرند گاه نتیجه تلاش و همیت یک انسان، موجب فلاح یک نسل می‌شود و

نامه های بدون واسطه

کی می‌شود که بیایی

در کنج خلوتی می‌نشینم تا برایت نامه‌ای بنویسم
ای بهترین منجی عالم
مهدی جان کی می‌شود که بیایی
کی می‌شود که بیایی و زندانیان خسته دلی راکه در پشت میله‌های آهنین انتظار در حبس و خلوت نشسته‌اند را با کلید مهرت آزاد کنی.
کی می‌شود که بیایی و زخم دل منتظران را التیام بخشی.
کی می‌شود که بیایی و اندوه قلب های شکسته را با شادی گره زنی
کی می‌شود که بیایی و غبارهای آئینه‌ی دل را پاک کنی و نور ایمان را در آن بتابانی
کی می‌شود بیایی و با کشتی نجاتت انسان‌ها را از غرق شدن در مرداب زشتی‌ها و پلیدی‌ها نجات دهی
مهدی جان بدان بزرگ‌ترین غم ما فراق تو و بزرگ‌ترین آرزوی ما وصال توست
پس
همچنان در گوشه‌ای می‌نشینیم و زیرلب زمزمه می‌کنیم
کی می‌شود که بیایی.

ماجده جوادی ـ آمل

خانواده سیزده نفره

خانواده‌ای هستیم ۱۳ نفر که ۷ برادر و ۶ خواهر به همراه مادر پیر و مریضمون که همگی زیر یک سقف زندگی می‌کنیم.

پدرم دی‌ماه سال ۸۱ در بیمارستان قائم مشهد مقدس به علت عمل کردن سرطان مری در گذشت پدرم پانزده سال پیش در سال ۷۰ به این بیماری دچار شد وضع زندگیمون در آن سالها خوب بود ولی با بیماری پدرم چرخ زندگی ما به عقب برگشت در سال ۷۵ دچار ورشکستگی کامل شد بی‌پولی و داشتن بچه‌های زیاد هر دو بر پدرم فشار آورد تا جایی که پدرم دچار تشنج اعصاب و روان شد و بالاخره هم سال ۸۱ در سن ۵۲ سالگی به دیار باقی شتافت. بعد از فوت پدرم ۲ برادرم برای کار کردن به تهران رفتند که خرج ۱۱ نفر را تامین کنند ولی هرچه درآمد داشتند خرج پول آب، برق، تلفن و خورد و خوراک می‌شد و پولی برای تهیه لباس، کفش و غیره نمی‌ماند.

در گیرودار این بی‌پولی بودیم که یک برادرم تصادف کرد و از ناحیه کمر دچار شکستکی و خانه‌نشین شد. هرچه از مشکلاتم گفتم کم گفتم ما خودمون هم دنبال کار گشتیم ولی به خاطر روستایی بودن به ما کار نمی‌دادند حالا هم که این مشکلات و درد و رنج زندگیمون را برای شما می‌نویسم می‌خواهم به من و خانواده‌ام کمک بکنید چون برادرم می‌خواهد به سربازی برود.

مادرم نیز ناراحتی قلبی دارد شما را به حرمت حضرت علی(ع) خواهش می‌کنم خانواده‌ای را دریابید که از لحاظ روحی و مالی دچار شکست شده‌اند، به خدا واقعاً از مشکلاتی که داریم به ستوه آمده‌ایم و دست نیاز به سویتان دراز می‌کنم تا خانواده‌ام را دریابید.

سمّیه ـ ر ـ گلستان

وام گرفتن سخت شده است

اگر به هر دلیلی شما به پول و یا قرض احتیاج داشته باشید به کجا می‌توانید رجوع کنید؟ چه کسی به شما قرض می‌دهد؟ درحال حاضر با توجه به ضرباتی که به صندوقهای قرض الحسنه وارد آمده توان این صندوقها برای دادن قرض و وام به طرز قابل توجهی کاهش یافته و رقم پرداختی این صندوقها هم زیاد نیست. شرایط دریافت وام از بانکها نیز با توجه به مضایقی که برای آنان به وجود آمده سخت‌تر از قبل شده است. در این میان کسانی که محتاج نقدینگی هستند باید به که روی آورند و چگونه نیاز خود را برطرف کنند؟

اخیراً یکی از دوستان به من می‌گفت که تقاضای درخواست وام مسکن ودیعه ۳ میلیون تومانی‌اش پذیرفته شده اما در مراجعه به بانک به او گفته‌اند که پانصدهزار تومان وام بیشتر به او تعلق نمی‌گیرد. از شهرستانها و اوضاعی که در آنجا در جریان است خبری ندارم اما فکر می‌کنم برای آنها هم گرفتن وام سخت شده است. می‌خواستم از آقای احمدی‌نژاد، رئیس جمهور محترم تقاضا کنم وقتی دستورالعملی در مورد کاهش نرخ سود بانکها را اعلام می‌کنند و وعده اعطای وام به مردم را می‌دهند به مدیران و مسؤولان بانکها هم تکلیف کنند که مردم را سر ندوانند. من از ایشان خواهش می‌کنم ماموری را به صورت ناشناس به بانکها بفرستند تا ببینند بانکها برای آنکه به مردم وام ندهند (یا شاید هم واقعاً نمی‌توانند و پولی ندارند) چه دست‌اندازهایی را مطرح می‌کنند که مراجعه کننده اصلاً پشیمان شده و پشت سرش را نگاه نکند.

درخواست دیگر من از مسؤولین محترم این است که روشن کنند اگر یکنفر برای رفع نیاز ضروری احتیاج به وام ضروری داشت باید به کجا مراجعه کند؟ آیا چاره‌ای غیر از مراجعه به رباخواران دارد؟

حسن ملکی ـ تهران

هرچه تعداد این انسانها کم و کمتر شود جامعه به سمت نیستی و فنا سوق پیدا می‌کند. و اگر ما در جامعه امروز خود احساس خطرهایی داریم آیا به خاطر قحطی و خشکسال وجود چنین آدمهای با همیتی نیست که قدر زندگی و عمرشان را می‌دانند و آنرا صرف خدمت و ساختن انسانها می‌کنند؟ و آیا ما متولیان امر قدر این قدردارها را می‌دانیم و می‌دانند و بستر تکثیر و ترویج و حیات و زیستشان را فراهم می‌آوریم و می‌آورند؟ برای آن‌که بدانیم یک مدرسه خوب با مدیرانی دلسوز و عاشق چه شگفتی‌هایی می‌آفرینند به فارغ التحصیلان علوی نگاه کنیم که حال هریک به بلندایی رسیده‌اند. و نیز به آن‌ها که از کمال و نیکان و البرز فارغ التحصیل شده‌اند. آنگاه درخواهیم یافت که روزبه و علامه کرباسچیان و حتی دکتر مجتهدی چه خدماتی صورت داده‌اند. به آن حد و مرز که یکی از دانش آموختگان علوی، در کتاب خود، هرچه را که دارد از اثر تربیت مدیر دلسوزش می‌داند و با چنان احترام و ادبی از او یاد می‌کند که در همه جا او را یا علامه می‌نامد و یا علامه بزرگ، بی آنکه تا پیش از مرگش مردم عادی نامی از او شنیده باشند و یا حتی در رسانه‌ها فیلم و عکس و شرحی از او در مقام تجلیل و بزرگداشت دیده باشند.

به خطر سترونی این نسل بیندیشیم و در مقابل خلق چنین خالقانی هرچه را که در فکر و اندیشه و برنامه و علم و تجربه داریم به کار گیریم و هر سرمایه‌ای را که لازم است در راه پیدایی چنین سرمایه‌هایی در عرصه تعلیم و تربیت کشور، به کار اندازیم تا سرمایه‌های مادی و معنوی این مملکت به تاراج نرود. چه، سرمایه را کسانی نگه می‌دارند که هم مفهوم سرمایه را نیک بدانند و هم راه نگهداری و استفاده مطلوب از آن را در جهت رشد و توسعه و پیشرفت کشور، نیک بشناسند.

کوته سخن آنکه حفظ روند و مدار و مکتب انسان‌سازی در یک جامعه مهم‌تر از هرچیز است. نسل جوان امروز ما در کجا باید با خطرات عصر جدید آشنا شود و راه برون رفت از بحرانهایش را پیدا کند؟ مدارس ما و حتی دانشگاههای ما چه وضع و وضعیتی دارند؟ چند درصد از دانش آموختگان ما در مدارس این کشور تعلیم و تربیت را با هم و همراه هم می‌آموزند؟ جوانی که به دلیل مشغله والدین فرصتی برای تعلیم و تعلم و آموختن درس زندگی در خانواده نمی‌یابد و در مدرسه نیز با گرفتاری معلم و ناظم و مدیر که در مشکلات شخصی و متعدد خویش محاصره شده‌اند، چیز دندان‌گیری نمی‌آموزد و از رسانه‌هم تعلیم و تربیتی را که باید به چشم نمی‌بیند، به کدام سمت و سو می‌رود؟

آیا جز غرق شدن در گرداب بحرانها و به بیراهه رفتن و غلط آموختن و یا انزوا و سر در لاک «چه کنم» فرو بردن فرجامی خواهد یافت؟

■

اینها چه چاره‌ای بیندیشند؟

کلیه اصناف و اقشار تحت پوشش ادارات دولتی و خصوصی برای بهبود شرایط زندگی خود با توسل به حربه‌های رایج به مقصود خود نائل می‌شوند. اما در این میان قشری در جامعه ما زندگی می‌کنند که دستشان به هیچ جا بند نیست. این افراد کسانی هستند که بالای سی‌وپنج سال سن دارند و از معیارهای اداره کار خارج شده‌اند و چون دارای تحصیلات عالی می‌باشند خود به خود شغلی را هم فرانگرفته‌اند و کاری هم از آنان برنمی‌آید. حتی برای کارهای ساختمانی نیز از آنان استفاده نمی‌شود و تحت پوشش هیچ‌گونه بیمه تاءمین اجتماعی نیز نمی‌باشند و از این افراد درمانده‌تر کسانی‌اند که بالای پنجاه سال سن دارند و دارای همان شرایط ذکر شده می‌باشند. این افراد به خاطر شرایط خاص اجتماعی نه می‌توانند تحت پوشش سازمان‌های حمایتی چون کمیته امداد بروند و از طرفی به خاطر سن بالا دارای فرزندان بزرگ و نوه بوده هزینه بالایی هم دارند و به این هزینه‌ها بیفزائید هزینه بالای درمانی را به خاطر نداشتن دفترچه بیمه.

حال با این گرانی و تورم که کمر شاغلان را شکسته این بندگان خدا که تحت پوشش هیچ سازمانی نیستند چه باید بکنند؟

محمدرضا شاهد۔ سورک

به کارگران توجه کنید

آقای رئیس‌جمهور؛

اینجانب یکی از کارگران شاغل در شهرک صنعتی قم هستم. قبل از هرچیز از شما که بسیار به فکر قشر کارگر هستید متشکریم. ولی آیا هیچ می‌دانید که برخی از شرکتها از جمله همین شرکت که من و حدود ۲۰۰ نفر دیگر در آن مشغول به کار هستیم به خیلی از قوانین وضع شده در اداره کار تن نمی‌دهد؟

کارگرانی که حدود ۱۱ ساعت در این شرکت کار می‌کنند، حقوقشان کارمزدی است.

بن کارگری ندارند، حداقل یک وعده غذای تعیین شده ندارند. امنیت شغلی ندارند، دستگاهها ایمن نیستند و ماهی نیست که انگشت یا دست کارگری در این شرکت آسیب نبیند و تازه همه اینها به کنار. همین حقوقی که هر سال ۲۰-۱۰٪ اضافه می‌شد و امسال شکر خدا به مدد الطاف جنابعالی، گفتیم شاید نفسی بکشیم ولی بازهم سروته همین حقوق را می‌زنند و آنطور که تعیین شده حقوق را نمی‌دهند و تازه همان را نیز سر وقت پرداخت نمی‌کنند.

آقای احمدی‌نژاد به خدای احد و واحد قسم امروز که چند ماه از سال می‌گذرد ما یکبار حقوق دریافت کرده‌ایم، حقوق فروردین ۲۲ اردیبهشت پرداخت شد، آن هم نصفه و نیمه، حال خود حساب کنید که با این تورم و کرایه‌خانه و هزار بدبختی دیگر کارگر بیچاره چگونه باید زندگی کند؟

امضاء محفوظ

اصلاح خویشتن

بنا به گفته بزرگی؛ وقتی کوچک بودیم دلمان می‌خواست دنیا را اصلاح کنیم، آنگاه که بزرگتر شدیم گفتیم دنیا بزرگ است کشور را اصلاح کنیم. در نوجوانی گفتیم کشور خیلی بزرگ است محله را تغییر دهیم، به میانسالی که رسیدیم گفتیم از خانواده شروع کنیم و در پایان عمر فهمیدیم که باید از خود شروع می‌کردیم. پس از خود اصلاح را آغاز کنیم تا خانواده، محله، شهر، کشور و جهان را به قدر توان اصلاح کرده باشیم.

امرالله شهاب‌الدین ۔ ساری

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فراوان بمناسبت فرا رسیدن ایام شعبانیه و ولادت امام حسین(ع) و حضرت ابوالفضل(ع) و با تبریک روز پاسدار و روز جانباز و با پوزش همیشگی به خاطر تأخیر در ارائه پاسخ به موقع به شما عزیزان

◇ ◇ ◇

◆ **محسن هاشم‌نیا ۔ آمل** مجله ارسالی را دیدم و از همکاری شما با مجله استقبال می‌کنم اما در پاکت نامه مدارک مورد نظر وجود نداشت. دو قطعه عکس و یک کپی شناسنامه برایم ارسال کنید تا کارت مزبور برایتان صادر شود.

◆ **بچه‌های خوب تنکابن** از لطف شما متشکرم، خودتان را معرفی نکرده بودید و لذا همان امضایی را که پای نامه گذاشته بودید، آورده‌ام. ستاره، زیبا، صدیقه، عاطفه و عادله... موفق باشید.

◆ **عبدالرضا شیرانی ۔ اصفهان** درباره سقای جفیر و سرنوشت ایشان درصدد‌یم گزارشی تهیه کنیم. فعلاً خبر چندانی از ایشان نداریم.

◆ **امرالله شهاب‌الدینی ۔ ساری** یکی از مطالب ارسالی شما در همین صفحه بچاپ رسیده است، گفته‌ام که کارت برایتان صادر شود.

◆ **کمیل منصور کوهی ۔ نکا** مقاله مفصل شما را دیدم. من هم چون شما معتقدم که هر رابطه‌ای بین دختر و پسر الزاماً رابطه نامشروع نیست. و باید برای هنجار کردن روابط دو جنس مخالف راهکارهایی اندیشید تا جامعه از این وضعیت خلاص شود. سعی می‌کنم خلاصه‌ای از مقاله شما را در بخش بازتاب مورد استفاده قرار دهم.

◆ **گل‌محمد نصرتی ۔ سراوان** علت مشکلات برشمرده شده در نامه شما، بیکاری جوانان است. برای رشد و توسعه استان سیستان و بلوچستان طرحهایی در دست اجراست تا این مشکلات کم شود. ما هم امیدواریم که این تعهدات هرچه سریعتر به نتیجه برسد.

◆ **محسن ذوالفقاری ۔ ساوه** دو مقاله جدید ازشما به دستم رسید. مطالب خوبی هستند. ان‌شاءالله در آینده مورد استفاده قرار می‌گیرند از لطف شما متشکرم. ضمناً فکر می‌کنم کارت خبرنگاری شما تا به حال باید به دستتان رسیده باشد.

◆ **سیدرمضان هاشمی‌پور ۔ بابل** نامه شما را به جنگ هنر دادم تا در آن بخش مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

◆ **طاهره**..... نامه سراسر درد و رنج شما را خواندم و سعی می‌کنم در یکی از شماره‌های آینده آن را به‌طور مختصر چاپ کنم. ان‌شاءالله فرجی بشود.

تمام خباثت در اتاقی است که کلید آن دروغ است
● امام هادی(ع)

ایران و جهان سیاست

- ۳۲ هزار کارگر سال گذشته اخراج شدند.
- سهمیه بندی بنزین فراموش شد.
- قالیباف: احداث مونوریل در تهران عملی نیست.
- کمیسیون امنیت ملی مجلس انتخاب شهردار توسط مردم را تصویب کرد.
- در صورت داشتن شاکی آنتن های ماهواره جمع آوری می‌شوند.
- یک دریاچه سوخت قاچاق در اطراف مشهد شناسایی شد.
- ایران در مصرف سوخت و تلفات تصادفات در جهان رکورد دار است.
- کوفی عنان به تهران می‌آید.
- شیمون پرز ادعا کرد: حزب‌الله سالانه ۱۰۰ میلیون دلار از ایران می‌گیرد!
- سخنگوی دولت از دادستان تهران خواست با مخالفین دولت برخورد قانونی شود.
- ترکیه ۲ هواپیمای ایرانی را بازداشت کرد.
- شعبان جعفری معروف به شعبان بی‌مخ درگذشت.
- سید حسن نصرالله نسبت به حمله به ایران و سوریه هشدار داد.
- ایران به بسته پیشنهادی گروه ۵+۱ پاسخ داد.
- شاهرودی: وجود ۸ میلیون پرونده قضایی در یک کشور ۷۰ میلیونی نشانه بیماری است.
- دولت از رسانه‌های غیر همسو شکایت می‌کند.
- حداد عادل: به دولت نمره بالای ۱۵ می‌دهم.
- لاریجانی: علاقه‌ای به خروج از NPT نداریم.
- میرحسین موسوی انتقاد از سیاست هسته‌ای خاتمی و حمایت از سیاست هسته‌ای احمدی نژاد را تکذیب کرد.
- ۲۴ کشور برای اعزام نیرو به لبنان اعلام آمادگی کردند.
- قاضی آمریکایی شنود مکالمات را غیر قانونی دانست.
- حماس دولت آشتی ملی تشکیل می‌دهد.
- نخست وزیر هند الحاق به NPT را رد کرد.
- اسرائیل معادل ۵ بمب اتمی در لبنان مهمات ریخت.
- پینوشه به دیوان عالی شیلی احضار شد.
- ولید جمبلاط رهبر دروزی‌های لبنان، سید حسن نصرالله رهبر حزب‌الله را به تکروی متهم کرد.
- سقوط هواپیمای روسی به اوکراین ۱۷۱ کشته برجای گذاشت.
- اسرائیل رئیس پارلمان فلسطین را دادگاهی کرد.
- پاسداران صلح وارد لبنان شدند.
- رائول کاسترو آمادگی کشوررا برای برقراری رابطه با آمریکا اعلام کرد.

حرکت کنگو به سوی دموکراسی

حسن فتحی

به نظر نمی‌رسد آرامش و ثبات به قاره سیاه بازگشته و این قاره پهناور شاهد صلح و زندگی اقوام و ملیت‌ها در آرامش باشد.

در این قاره واژه‌هایی نظیر ثبات، صلح، دموکراسی و حکومت پایدار جایی نداشته و نادیده گرفته می‌شود و اصولاً حرکت در این چارچوب پذیرفته شده نبوده و بافت حکومت‌ها و کشورها به گونه‌ای است که نمی‌توان در این راستا حرکت کرد.

قاره سیاه با وجود گذشت حدود نیم قرن از شکل‌گیری مبارزات استقلال طلبانه، هنوز هم با مشکلاتی نظیر نظام‌های قبیله‌ای، جنگ‌های قومی و سرکوب‌های نژادی مواجه است که زمینه‌ساز ناآرامی‌ها و بحران‌های مرزی و قومی شده است.

در این رابطه می توان به آنچه سال‌ها در بیافرای نیجریه اتفاق افتاد و یا حوادث چند سال قبل که میان هوتوها و توتسی‌ها در رواندا و بروندی روی داد اشاره کرد.

قاره آفریقا از شمال آن که کشورهای مصر و لیبی و منطقه مسلمان نشین را شامل می‌شود تا جنوب که تا چند سال قبل نظام آپارتاید و جدایی نژادی در آن اعمال می‌شد همواره با کشمکش و بحران مواجه بوده است.

در آفریقا ۳ مساله بیش از بقیه عوامل، مشکل‌ساز بوده و سبب بروز و تشدید اختلافات شده است. بطوری که اگر این عوامل و مسائل از قاره سیاه ریشه‌کن شود می‌توان امیدوار بود که این قاره به مسیر پیشرفت بازگشته و در شرایط بهتری قرار خواهد گرفت. این موارد عبارتند از:

◇جنگ داخلی در کنگو بیش از ۳ میلیون کشته بر جا گذارد

۱- کودتای نظامی:

سال‌ها قاره آمریکا کانون اصلی کودتاهای نظامی بود و هر از چند گاهی ژنرال‌ها و یا سرهنگ‌ها دست به کودتا زده و با کنار زدن گروه قبلی قدرت را در دست می‌گرفتند. در این رابطه کشور بولیوی رکورددار کودتا در جهان بود که میانگین وقوع کودتای نظامی در آن به حدود ۳ ماه هم می رسید.

ولی حرکت کشورهای این منطقه به سوی دموکراسی و روی کار آمدن حکومت های غیرنظامی، شرایط را در قاره آمریکا تغییر داد بطوری که قاره سیاه جای آمریکای لاتین را گرفت به گونه‌ای که این منطقه امروزه سردمدار و رکورددار کودتاهای نظامی در جهان است. همین مساله سبب گردیده کشورهای قاره سیاه از ثبات چندانی برخوردار نبوده و قادر به برقراری صلح و آرامش نباشند.

کودتای نظامی در قاره سیاه علاوه بر این که ثبات حکومت‌ها را از بین برده، سبب گردیده نظامیان در امور سیاسی دخالت کرده و کنترل اوضاع را در دست بگیرند. به این ترتیب دموکراسی از کشورهای قاره سیاه رخت بربسته و حکومت نظامی جای حکومت‌های مردمی و مردم سالاری را گرفته است.

در حالی که اگر نظامیان جای خود را به غیرنظامیان و سیاستمداران بدهند می‌توان امیدوار بود که دموکراسی به قاره سیاه بازگشته و نظامیان به پادگان‌ها مراجعت کرده و با شکل‌گیری احزاب قانونی و قدرتمند و پارلمان، شرایط بهتری بر این کشورها حاکم گردد.

۲- درگیری قومی:

به نظر می‌رسد زمانی که استعمارگران درصدد خروج از قاره سیاه برآمدند به گونه‌ای بر ترسیم خطوط مرزی و تقسیم کشورها و سرزمین‌ها پرداخته‌اند که قبایل دو پاره و یا حتی چند پاره شده و در دو سوی یک خط فرضی مرزی قرار گرفته‌اند.

اختلافاتی که ناشی از تقسیم کشورها و قبیله‌هاست و افزون‌طلبی قبایل بزرگ بر روابط بین دولت‌ها سایه انداخته و آنها را متزلزل ساخته است به گونه‌ای که قبیله‌ای که دو پاره شده توجهی به مرزها نداشته و با برقراری رابطه با دیگران، حاکمیت ملی کشورها را نادیده می‌گیرد.

این مساله را بطور خاص چند سال قبل میان توتسی‌ها و هوتوها شاهد بودیم که اعتراض جهانی را در پی داشت. اگر چه وقوع چنین مسائلی در قاره سیاه به نظر عادی می‌رسد اما نگاه جهانی به این مقوله به گونه‌ای است که در صدد مهار این درگیری‌ها و کاهش آن برآمده است.

از دیگر مواردی که قاره سیاه را به چهره شاخص و بارز چنین برخوردهایی تبدیل کرده حوادثی است که در سودان مشاهده می‌کنیم. در جنوب مسیحی‌نشین سودان، سال‌ها شاهد اختلاف و جنگ با مسلمانان بخش‌های دیگر این کشور بودیم. اگر چه پس از انعقاد قرارداد صلح بین جنوبی‌ها و دولت مرکزی، آرامش نسبی به این منطقه بازگشته اما در منطقه دارفورد درگیری‌هایی بین مسلمانان بروز کرده و برای دولت سودان مشکل آفرین شده است.

جنگ و درگیری‌های قومی و قبیله‌ای با سبعیت و وحشیگری بسیاری همراه است تا حدی که در چنین درگیری‌هایی هیچ کس در امان نیست و بیشترین لطمات به کودکان و افراد مسن خصوصاً زنان وارد می‌شود. آنچه در دارفور سودان در جریان است و یا مسائلی که در رواندا و بروندی دیده شده حکایت از میزان بالای اختلافات دارد.

۳- دخالت در امور همسایه‌ها:

یکی از نقاط ضعف حکومت‌ها در قاره سیاه، عدم وابستگی آنها به ملت‌هاست به همین دلیل حکومت‌ها یا از نظامیان تبعیت می‌کنند و در حقیقت نظامی هستند که از طریق کودتای نظامی به قدرت رسیده‌اند

یا این که وابسته به یک قوم و قبیله هستند که اکثریت را شامل شده و توجهی به دیگر گروهها ندارند. این مساله سبب می‌شود حکومت‌ها در امور داخلی همسایه‌ها دخالت کرده و درصدد اعمال سلیقه در این کشورها برآیند.

آنچه سال‌ها در کنگو روی داده و این کشور را به ویرانه‌ای تبدیل کرد و یا وضعیتی که در چاد مشاهده می‌کنیم و آنچه در سیرالئون دیده شد نمونه‌های بارزی از دخالت کشورها در امور همسایه‌ها بوده که موجب انتقال ناامنی و بحران از طریق مرزها به کشورهای دیگر می‌شود.

جالب توجه است اگرچه دولت‌ها سعی می‌کنند برای تقویت خود دست به دامن برخی از همسایه‌ها شوند گروههای چریکی نیز تلاش می‌کنند از چنین خدماتی بهره‌مند شوند لذا در تمامی جنگ‌های چریکی و بحران‌های داخلی کشورها، دست همسایه‌ها به وضوح دیده شده و نقش آنها آشکار است.

همین مساله امنیت کشورها را از بین برده و دولت‌ها را با انواع و اقسام ناملایمات و بحران‌ها مواجه می‌سازد.

این ۳ ویژگی که از حکومت‌های قاره سیاه برشمرده شده ممکن است در دیگر قاره‌ها و نقاط جهان نیز وجود داشته باشد اما در این قاره بسیار پررنگ بوده و نمود بیشتری دارد.

انتخابات کنگو:

کشور کنگو از جمله کشورهای قاره سیاه است که از زمان استقلال در سال ۱۹۶۰ تاکنون با فراز و نشیب‌های بسیاری مواجه بوده است از جمله مسائل جالب توجه درباره این کشور اسامی مختلفی است که در طول این سال‌ها بر روی این سرزمین گذارده شده به گونه‌ای که هر حکومت و هر مسئوولی در مقطعی از زمان که قدرت را در دست داشته نام آن را تغییر داده است. بطور مثال ابتدا نام آن کنگو بود که این کشور که در زمان پاتریس لومومبا با همین نام به استقلال رسید. ولی اختلافات داخلی و درگیری‌هایی که استعمارگران در آن نقش داشتند اوضاع را دگرگون کرده و عده‌ای در کاتانگا اعلام استقلال و جدایی کردند که با مرگ لومومبا همراه بود.

در نهایت نیز از ۲۷ اکتبر سال ۱۹۷۱ نام آن به زئیر تغییر یافت. در حقیقت خواسته موبوتو که قدرت را در این کشور در دست گرفته و از حمایت نژادپرستان آفریقای جنوبی و آمریکا برخوردار بود موجب تغییر نام کنگو به زئیر گردید. اما این نام تا زمانی که موبوتو قدرت را در دست داشت به این کشور اطلاق می‌شد ولی با سقوط او که در یک اقدام چریکی صورت گرفت و به روی کار آمدن لوران کابیلا انجامید و در مه ۱۹۹۷ نام زئیر به جمهوری دموکراتیک کنگو تغییر یافت.

کابیلا که سال‌ها با دولت مرکزی در جنگ بود توانست با کمک چریک‌های قبیله توتسی به قدرت رسیده و موبوتو را برکنار کند. اما جالب توجه است که روی کار آمدن کابیلا و تغییر نام زئیر به کنگو نیز نتواست آرامش را به این سرزمین باز گرداند بطوری که کشور همسایه در حمایت از دولت و پشتیبانی از چریک‌ها به دخالت در امور داخلی کنگو پرداختند که این دخالت‌ها با وجود این که قرارداد صلح میان طرفین به امضا رسیده هنوز هم ادامه دارد.

کنگو در طول سال‌هایی که به استقلال دست یافته بارها با جنگ‌های قبیله‌ای و چریکی مواجه بوده و در اکثر این جنگ‌ها نیز نقش همسایه‌ها و خارجی‌ها آشکار بوده است. ولی در دسامبر ۲۰۰۲ قرارداد صلحی در آفریقای جنوبی به امضای طرفین رسید که قرار شد اصلاحاتی در این کشور صورت گرفته و به استقرار صلح و مردم‌سالاری در کنگو بیانجامد.

◇ پس از ۴۰ سال، اولین انتخابات آزاد و دموکراتیک در کنگو برگزار شد

در پی امضای قرارداد صلح، دولت ائتلافی تشکیل شده و نیروهای پاسدار صلح اتحادیه اروپا در این کشور استقرار یافتند.

همچنین قانون اساسی جدیدی تدوین شد که در مه ۲۰۰۵ به تایید پارلمان رسیده سپس مردم در دسامبر همان سال آن را تصویب کردند.

براساس توافق‌هایی که صورت گرفته قرار بود در سال ۲۰۰۶ پس از ۴۰ سال در این کشور اولین انتخابات آزاد و چند حزبی برگزار شود. ولی اگرچه قرار بود این انتخابات راهگشای دموکراسی و استقرار مردم‌سالاری شود اما اگر روند حوادث به این صورت که این روزها در کینشازا پایتخت کنگو شاهدیم ادامه یابد بار دیگر جنگ و درگیری از سر گرفته شده و ناامنی به این کشور باز خواهد گشت.

انتخابات ریاست جمهوری برای بازگشت کنگو به دموکراسی با حضور ۳۳ کاندیدا برگزار شد در حالی که از همان ابتدا مشخص بود که رقابت اصلی میان ژوزف کابیلا پسر لوران کابیلا که در ژانویه سال ۲۰۰۰ هدف گلوله قرار گرفت و جای‌خود را به پسرش داد و ژان پیر بمبا که سال‌ها رهبری یک گروه چریکی ضد دولتی را برعهده داشت، خواهد بود.

در این رابطه کابیلا از مردم کشورش برای پرهیز از خشونت در جریان برگزاری انتخابات دعوت به عمل آورده و به حامیانش می‌گوید که رای آنها می‌تواند صلح و ثبات را برای این جمهوری به ارمغان بیاورد.

او می‌افزاید: ما می‌خواهیم برگ دیگری از صفحات تاریخ کشورمان را ورق بزنیم و می‌خواهیم انتخابات در فضایی آرام و توام با صلح و نظم برگزار شود. جوزف کابیلا ۳۵ ساله که در نظرسنجی نسبت به دیگر رقبا پیشتاز بود تصور می‌کرد که می‌تواند بر سایر کاندیداها پیروز شود. در همین حال با اعلام نتایج نهایی مشخص شد که کابیلا و بمبا به دور دوم راه یافته‌اند. ولی اعلام نتایج با درگیری‌های نظامی در کینشازا پایتخت کنگو میان محافظان نظامی کابیلا و بمبا همراه بود که ۵ کشته بر جای گذارد. در این انتخابات کابیلا ۴۸درصد آرا و بمبا ۱۷ درصد آرا را بدست آوردند در حالی‌که ۱۹ نفر از کاندیداها به دلیل تقلب و اعتراض بر دخالت‌های دولت خواستار برگزاری انتخابات مجدد شده بودند. در این رابطه ناظران بین‌المللی به بی‌نظمی‌ها اعتراف کردند ولی‌گفتند این بی نظمی‌ها به اندازه‌ای نبوده که بر نتایج نهایی تاثیر منفی داشته باشد.

اما سخنگوی کمیسیون مستقل انتخابات معتقد است که دستگیری ۶ نفر از کارکنان انتخابات نشان می‌دهد که در برگه‌های انتخاباتی دستکاری شده است. وی می‌افزاید: این عمل نشان دهنده صحت انتخابات است ولی از محافظان دو مرکز محلی جمع‌آوری آرا تشکر می‌کنیم زیرا این مساله نشان می‌دهد که روال کار انتخابات به درستی صورت گرفته است.

در همین رابطه بمبا رقیب انتخاباتی کابیلا که سال‌ها رهبری چریک‌های ضددولتی را برعهده داشته ادعا می‌کند که در انتخابات تقلب صورت گرفته است.

درگیری که پس از اعلام نتایج در کینشازا بروز کرد نشان از شکننده بودن اوضاع دارد اگرچه نیروهای پاسدار صلح اتحادیه اروپا سعی کردند آرامش را برقرار سازند اما اگر این روند ادامه یابد بیم آن می‌رود که دور دوم انتخابات به مراتب خونین‌تر باشد.

کنگو برای سازندگی نیاز به آرامش دارد زیرا از ۴۰ سال گذشته که این کشور ظاهراً به استقلال دست یافته هیچ گاه با آرامش مواجه نبوده است بطوری‌که در جریان جنگ داخلی در این کشور ۳ میلیون نفر کشته شدند حالا اگر درگیری‌ها مجدداً به این کشور بازگردد و اوضاع بحرانی شود دستاوردهای صلح ۵ ساله نیز از بین خواهد رفت به همین دلیل باید تمامی عوامل دست به دست هم داده و مانع تشدید اختلافات و جنگ و خونریزی‌شوند تا کنگو بازسازی شده و مردم به حقوق خود دست یابند. ■

هیچ زیبایی از خود نیکوتر نیست ●امام باقر(ع)

سه گانه

کیان فولادی

شکلهای جدید تفریح

تابستان و تفریح، کلماتی هستند که در فرهنگ ایرانی، بسیار به هم نزدیکند.

تابستان به کمک تقویم خوب شناخته شده و گرمای هوا هم به آن کمک می‌کند امّا تفریح در ایران چندان شناخته شده نیست. جز چند انتخاب تکراری و قدیمی، تفریحات و انواع آن در میان هم میهنان ما کمتر بررسی شده اند. بویژه که تابستان و تعطیلات، فرصتی است که تمام اعضای خانواده، مشتاق تفریحند و به دنبال راههایی می‌گردند که همگی از فرصت تعطیلات لذت ببرند و ما این راههای لذت و تفریح مشترک را کمتر می‌شناسیم.

امّا اخیراً به ابتکار شهرداری و سازمان میراث فرهنگی دو فرصت تازه ایجاد شد تا روشهای جدیدی برای تفریحهای دسته جمعی وخانوادگی به ایرانیان نشان داده شود.

شهرداری تهران پارچه‌ای به عرض ۱ متر و به طول ۵ کیلومتر را در یکی از محلات غرب تهران فراهم کرد و از تمام کودکان و نوجوانان و پدرها و مادرهاشان خواست که با هم ،کنار این پارچه بیایند و بزرگترین نقاشی جهان را در یک روز جشن و تعطیل ، نقاشی کنند. برنامه‌ای که هم کودکان و نوجوانان خانواده‌ها را سرگرم می‌کرد و هم برای بزرگترها جالب و متنوع بود، هم آموزش داشت، هم سرگرمی و هم اتحّاد.

سازمان میراث فرهنگی هم در کاخ سعدآباد که محیطی بکر و باصفاست جشنواره‌ای از محصولات متنوع استانها و تولیدکنندگان و هنرمندان به راه انداخته بودند که با برنامه‌های موسیقی و نمایش نیز همراه شده بود. به این ترتیب محیطی فراهم آمده بود که تمام اعضای خانواده در حالیکه کنار هم هستند، هر یک به ذوق و سلیقه خود در غرفه‌ای گرم باشد، و چیزهای جدید ببینند و بیاموزند . در حالیکه معمولاً خانواده‌های ایرانی برای تفریح چند دسته می‌شوند و هریک به مسیری و راهی می‌روند، جوانترها، بزرگترها و کودکان. امّا چنین برنامه‌های مشترک و مُفّرحی نه تنها اسباب سرگرمی و تفریح است، بلکه همبستگی و روح خانوادگی را نیز تقویت می‌کند.

هزینه کردن برای ایجاد چنین برنامه هایی بی‌تردید در کمترین فاصله زمانی، آرامش و سلامت ذهنی خانواده‌ها را با کمترین امکانات فراهم می کند و از آثار ناخوشایند تکه تکه شدن خانواده‌ها پیشگیری خواهد کرد.

کاش هر چه بیشتر برگزار شوند و هر چه بیشتر به اطلاع مردم رسانده شوند.

☑شهرداری و سازمان میراث فرهنگی، می‌توانند تنها با اندکی سرمایه و برنامه ریزی، روشهای مفید و متنوع تفریح را به مردم مشتاق نشان دهند

نوآمده‌ها و تازه رفته‌ها

نخستین هفته دولت در دولت نهم که بتوان آنرا، زمانی برای ارزیابی کارنامه دولت دانست فرا رسیده و دولتیان هر چند با حجمی اندک و بدون اصرار فراوان، در حال بازگویی عملکرد یکساله دولت هستند.

آمار و ارقام فراوانی داده می‌شود که ظاهراً خبر از توفیقات دولت دارد، هر چند که هنوز در میان جامعه تغییر چندانی، ملموس نیست. امّا پس از گذشت این یکسال، نکته‌ای عجیب در کارنامه یکساله دولت نمایان شده که جدیدترین نمونه آنرا در فدراسیون فوتبال کشور می‌بینیم.

فارغ از مباحث تخصصی و حرفه‌ای ورزش ، چندی‌قبل دیدیم که با تغییراتی که در دولت نهم در سازمان ورزش روی داد، از طریق مجاری دولتی، رئیس فدراسیون فوتبال نیز تغییر کرد و در پی آن، مرّبی جدیدی هم برای تیم ایران برگزیده شد. امّا هنوز چند هفته‌ای از آغاز به کار این مرّبی جدید نگذشته بود که از قول وی گفته و نوشته می‌شود که :

«برخی نمی‌خواهند تیم ملّی با من موفق شود.»

و این جمله‌ای است که تقریباً از زبان تمام مربیان فوتبال، یا رؤسای فدراسیونهای فوتبال می‌شنویم. و اینکه پس از هر انتصابی عده‌ای از روی غرض ورزی ، میل چندانی ندارند که مسؤول جدید توفیق مناسبی پیدا کند، شاید که از این مسیر اعتنایی هم به آنانی شود که از قافله انتصابات جدید دور مانده‌اند.

این اتفاق و این جمله و این غرض‌ورزی هم، متأسفانه در تمام انتصابات دولتی تکرار می‌شود. تازه آمده‌ها خود را در جدال و رقابتی سخت با تازه رفته‌ها احساس می‌کنند و بالعکس، نتیجه اینکه مدیران جدید و همکارانشان بسیاری از وقت خود را به جای اداره امور، صرف حذف کامل رقیب و قدرتمند کردن رفیق! می‌کنند.

از آن بدتر اینکه هیچگاه آنها که تازه آمده‌اند، در اثر این اختلافات، به خود اجازه نمی‌دهند که از تجربه مدیران قبلی استفاده کنند یا خدای ناکرده، ادامه راه آنها را پیش گیرند و یا راهی که تیم قبلی تا نیمه رفته است را تا انتها طی کنند. پس میلیاردها بودجه کشور که برای نتیجه گرفتن در راهی خرج شده بود، یک شبه و از سر اثبات اشتباه رقیب، دور ریخته می‌شود و کلنگی نو زده می‌شود و راهی نو آغاز.

امّا اگر این نوآمده‌ها و تازه‌رفته‌ها اندکی بهتر بیندیشند خواهند دید که در سایه مشارکت وهمکاری، امور بسیار بهتر پیش می رود تا در سایه رقابت و حذف. که اروپا سالهاست که به این نتیجه رسیده و رقابت را کنار گذارده و بازار مشترک اروپایی و اتحادیه ایجاد می‌کند و آسیای جنوب شرق هم در آرزوی ایجاد چنین وحدت وهمکاری است. چرا که فهمیده‌اند اگر در رقابت و حذف منافعی وجود دارد، در همکاری و صلح این منافع بی‌تردید بیشتر خواهد بود.

☑در گفته‌های مربی تیم ملی فوتبال، یکی از آفتهای مدیریت ایرانی نهفته است.

یک فکر جدید در داستان ماهواره

اتفاق جدید در موضوع ماهواره، این بار در یک کلمه خلاصه شد. اینکه با استناد به یک قانون قدیمی، تجهیزات دریافت از ماهواره جمع‌آوری خواهد شد، امّا اگر آشکار باشد.

از بالای پشت‌بام یک ساختمان بلند در شهرها اگر نگاه کنید، تجهیزات دریافت از ماهواره به دو گروه تقسیم شده‌اند! عده‌ای آنها را در پشت بامها مخفی‌کرده‌اند امّا برخی آنرا هم در بالکنها و کنار پنجره‌ها کار گذارده‌اند! یعنی جایی که هر عابر پیاده‌ای می‌تواند آنها را ببیند. این بار نیروی انتظامی قصد دارد با این نوع دوم از تجهیزات مقابله کند و به گفته رئیس پلیس تهران در این مرحله با جرم آشکار مبارزه خواهد شد.

☑جدای از درستی یا نادرستی این طرح، امیدواریم که برای رفع بلاتکلیفی مردم هم که شده، بخش عمده‌ای از آن اجرا شود.

در کنار این یک اقدام، نماینده مجلس هم از استفاده از کانالهای مناسب ماهواره‌ای به طور مستقیم در تلویزیون خبر می‌دهد امّا باز هم در عمل هیچ یک از این دو پس از گذشت یک هفته از شیوع این خبر، به طور جدی انجام نشده‌اند. نه کانالهای مناسب ماهواره‌ای راهی به تلویزیون ایران پیدا کرده‌اند و نه پلیس تعداد قابل توجهی از تجهیزات آشکار ماهواره‌ای را جمع‌آوری کرده است. گذشته از اینکه این جمع‌آوری تا چه اندازه مؤثر است، امیدواریم دست کم این بار نیروی انتظامی و صدا و سیما به بخش عمده‌ای از آنچه گفته شده عمل کنند، شاید که کمتر اسباب بی‌اعتمادی مردم و بلاتکلیفی مردم، در این بخش از فرهنگ جامعه فراهم شود.

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

نتیجه اخلاقی

گویند تاجری بود بس زیرک و هشیار که از آب کره می‌گرفت و به دینار بسیار می‌فروخت و چهره برمی‌افروخت. در رندی سودایی و افسون نفس چنان بود که باری به باغداری زیر درخت سیب، سیب فروخت و زمانی به نانوایی کنار تنور، نان؛ و شامگهی به دامداری هنگام دوشیدن گاو، شیر! رفیقان به ذکاوت تجارت وی غبطه می‌خوردند و حسد می‌بردند. روزی پیرامونش گرفتند و گفتند: تو به راستی در درایت و تجارت و فراست کسب چیره‌دستی؛ لیک اگر بتوانی در جنگل و کوهسار به گروه آهوان پوزه‌بند بفروشی تا بر دهان و مشام زنند، الحقّ در رندی و سودایی نامبردار روزگار خواهی شد.

گفت: چنین خواهم کرد! پوزه‌بندی چند برگرفت و در کیسه نهاد و به جنگل شد. به گروه آهوان که رسید از بزرگشان سراغ گرفت و سلامش داد. پیر آهو پرسید: اینجا به چه کار آمده‌ای؟ گفت: تاجرم و در پی دینار. پرسید: مال‌التّجاره‌ات چیست؟ پاسخش داد: پوزه‌بند از برای آهوان، تا بر دهان و مشام زنند و از گزند هوای آلوده در امان مانند. پیرآهو به تمسخر خندید و گفت: بیراهه آمده‌ای و به کاهدان زده‌ای! ای مرد، در این هوای پاک جنگل و کوهسار، چه حاجت به پوزه‌بند!؟ و هم قطاران را فراخواند و از سبک مغزی مرد تحذیرشان داد....

مرد تاجر به دره‌ای در آن حوالی شد و کارگاهی بنا کرد. آب بر خاک ریخت و آتش به هیزم درفکند و دیوار از چهار سوی بالا برد و دودکشی از سقف کارگاه، برافراشت و به کار تولید پرداخت. هفته‌ای چند بگذشت. هر روز دودی غلیظ‌تر از دیروز به هوا می‌شد و هوای جنگل و کوهپایه را می‌آلود. تاجر سر به کار خود داشت و باکی نداشت....

صبحدمی پیرآهوان، دوان دوان و نفس‌زنان خطّ دود را گرفت و تاجر را یافت:

-ای مرد! راست گفتی. ما را دیگر امروز به راستی به پوزه‌بند حاجت است.

- امّا ای آهوی پیر! قیمت پوزه‌بند، امروز بس گران‌تر از دیروز است.

- در مقابلش چه می‌خواهی؟

- شما پیر صخره و کوهسارید. راه گنجینه سنگ‌های سبز و سرخ را به من نشان دهید!

- این که چیزی نیست! نشانت می‌دهیم. سنگ‌ها از آنِ تو و آن مال‌التجّاره که با خود آورده بودی از آنِ ما.

تاجر خَنده‌ای به رضایت بر لب نشاند و گفت: امّا قیمت متاع را پیش می‌ستانم و آنگاه پوزه‌بند را تقدیم می‌دارم. آهو، مستأصل و درمانده، گفت: قبول. در پی من شو؛ امّا تو را توان هم‌پایی با من در این صخره و کوه نیست. مرد پاسخ داد: پیشِ آی و در راه درآی، در پی‌ات خواهم آمد. آهو به جَستی چند صخره را پشت سر نهاد و خط غباری در پی به جای گذاشت. مرد تاجر آرام به راه شد و ردّ آهو برگرفت. هرچه آهو بی‌صبری می‌کرد، مرد، صبوری بیش پیش می‌گرفت. می‌دانست که هوای آلوده امروزِ کوهسار، دوام از پای آهو خواهد ستاند و سرانجامِ وی را پابه‌پای خودش خواهد کشاند. چیزی نگذشت که آهوی پیر به نفس‌نفس افتاد. ساق‌های بلندش، همراهی همیشگی را با وی نداشت. حنجره‌اش بی‌تاب هوای پاک بود امّا حلقومش دیگر بی‌نصیب از آن نسیم همیشگی. رقص دود از دودکش کارگاه مرد تاجر، بر پهنه آسمان نمایان بود. هر چه دود، بیش در هوا سر می‌کشید، آهو بیشتر بر دوپای زمین‌گیر می‌شد.

القصّه، تاجر صبور و آهوی بادپای، هر دو هم پای شدند و در راه گنجینه سنگ‌های سبز و سرخ، همچنان در راه. به صخره موعود که رسیدند دیگر آهو از نفس افتاده بود و تازه مرد، نفس تازه کرده! هوای آلوده چشمان آهوی پیر را برهم فکند و سنگ‌های قیمتی سبز و سرخ، برق در دیدگان مرد تاجر نشاند. کیسه از شال کمر به درآورد و از دُرّ و گهر دل صخره آن را پر کرد.

-هان ای دوست من! به وعده‌ات وفا کردی، اکنون برخیز و این پوزه‌بند برگیر و ببند تا بازگردیم.

آهو شِادمان، کالای مرد را بر دهان و مشام نهاد. بر پای جَست. احساس خوبی داشت. از برخورد پیشین که با مرد تاجر داشت و او را سبک مغز خوانده بود کمی شرمنده شد: "کسی که متاعی به این خوبی در برابر چند قطعه سنگ سرخ و سبز به من عطا کرده، الحق سزاوار آن تندی و تمسخر نبوده!" ناگهان به یادش آمد که گروه آهوان آن کوهسار نیز بدین عطا محتاج اند. رو به مرد کرد و گفت: ولی من تنها نیستم، جماعت آهوانِ فرمانبر من نیز بدین پوزه‌بند نیازمندند. مرد گفت: نگران نباش!

هنگام بازگشت، غوغایی از تجمّع آهوان پایین درّه برپا شده بود. مرد تاجر سخاوتمندانه، هر یک را پوزه‌بندی داد و رضایتی بر چهره‌شان نشاند. همه که آرام گرفتند، آهوی پیر پرسید: راستی ای مرد، در این کارگاه که بنا کرده‌ای، چه کالایی تولید می‌کنی؟

مرد پاسخ داد: پوزه‌بند!!

○○○

در دوران مدرسه، سخت‌ترین کار برایم این بود که پایان هر انشاء، حتماً یک نتیجه اخلاقی هم ذکر کنم. راستش هنوز هم همان احساس سختی را دارم!

زیرنویس: برگرفته و اقتباس از یک قصّه عامیانه آلمانی

تا شرف آدمیت در وجود تو باقی است، باید در رفع ظلم با تمام توانایی خود بکوشی.
• حضرت امیر(ع)

جلوه‌ای از زیبایی رنگ‌ها در دشت و تالاب ارژن

کازرون: یادگار سبز ساسانیان

ارسال گزارش: مهرانا احمدی میرقائد

تهیه عکس‌ها: فاطمه تهامی

نام کازرون در ذهن کسانی که به شهرهای استان فارس سفر کرده‌اند، دریاچه پریشان را تداعی می‌کند، دریاچه‌ای که بزرگترین دریاچه آب شیرین ایران است.

این دریاچه یکی از زیستگاه‌های مهم پرندگان مهاجر است و علاوه برارزش ویژه اکولوژیکی، از جمله ذخایر «بیوسفر» جهان محسوب می‌شود.

در این گزارش همچنین به جلوه‌ای تابناک وسترگ اما خاموش از کازرون پرداخته می‌شود و آن شهر باستانی بیشاپور است، چون کازرون فعلی در سال‌های دور جزیی از شهر شاپور بوده و...

پیشینه تاریخی

کازرون از توابع شهر شاپور بوده و در ابتدای آن قرار داشته است. شهر شاپور در ۲۰ کیلومتری شمال غربی کازرون فعلی واقع شده بود.

بعد از خرابی شهر شاپور، فیروز پسر بهرام ساسانی آن را مجدداً آباد کرد و براهمیت آن افزود. این شهر در زمان قباد، آبادتر و بزرگ‌تر شد.

کازرون در ابتدا از ۳ روستای : نورد، راهیان و دریس تشکیل می‌شد و به «بلدالعتیق» معروف بود.

ویژگی‌های جغرافیایی

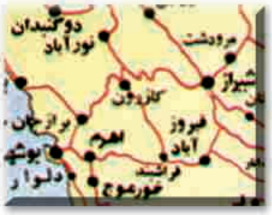

این شهرستان در غرب شیراز و داخل جلگه‌ای به طول ۹۰ کیلومتر و به عرض ۸۶ کیلومتر بین شهرستان‌های ممسنی، بهبهان، برازجان، فیروزآباد و شیراز واقع شده است. ارتفاع کازرون از سطح دریا ۷۳۲ متر و وسعت آن معادل ۴۱۱۰ کیلومترمربع است. این شهرستان از دو بخش گرمسیری مرطوب و سردسیری تشکیل شده است. دو رشته کوه موازی از ارتفاعات زاگرس امتداد یافته و جلگه کازرون در حدفاصل این دو رشته کوه قرار گرفته است. در درون این جلگه رودخانه‌ها و چشمه‌های پرآب جاری بوده و جلگه کازرون با تأثیر گرفتن از این جریان، حاصلخیز شده است.

جاذبه های طبیعی

☑ **دریاچه پریشان بزرگترین دریاچه آب شیرین ایران، زیستگاه پرندگان مهاجر همچون فلامینگو، پلیکان، درنا، لک لک و حواصیل است**

● **دریاچه پریشان (فامور):** این دریاچه در ۳ کیلومتری روستای ایازآباد واقع در ۱۲ کیلومتری کازرون قرار دارد، این دریاچه با وسعت تقریبی ۳۵۰۰ تا ۴۲۰۰ هکتار بزرگترین دریاچه آب‌شیرین در ایران است ولی آب آن برای آشامیدن چندان مناسب نیست.

در داخل این دریاچه، ماهی ها به صورت آزاد زیست می‌کنند و از آب این دریاچه برای پرورش ماهی نیز استفاده می‌شود.

این منطقه زیستگاه انواع پرندگان مهاجر است و هر سال در فصل زمستان پرندگانی چون: درنا، فلامینگو، حواصیل، پلیکان، لک‌لک، غاز و اردک به اطراف این دریاچه مهاجرت می‌کنند.

حداکثر مساحت آن حدود ۱۸ کیلومترمربع است که در تابستان به حداقل رسیده و حالت باتلاقی پیدا می‌کند. میانگین عمق آب آن ۶/۱ متر است که در بعضی از سال‌ها به ۲ متر نیز می‌رسد. جلوه‌های پاییزی و بهاری این دریاچه جذاب و دیدنی است، مراتع و گلزارهای حاشیه دریاچه و پرندگان آن، تفرجگاه طبیعی جالب توجهی را به وجود آورده و ارزش‌های زیست محیطی آن کم‌نظیر و قابل توجه است. اخیراً سکوهایی برای اقامت گردشگران و برپایی چادر در اطراف این دریاچه ساخته شده است.

● **چشمه ساسان:** در آخرین نقطه سمت چپ تنگ چوگان، چشمه‌ای جوشان و پرآب وجود دارد که تختگاهی در اطراف آن ساخته‌اند. ضمناً آب چشمه به رودخانه داخل تنگ وارد می شود و حرکت تند آب روخانه شاهپور و جویبارهای حاشیه آن همراه با چشم‌انداز کوهستان و درختان اطراف آن منظره بدیعی را به وجود آورده است.

● **دشت ارژن (دریاچه و تالاب ارژن):** وسعت تقریبی این دریاچه حدود ۲ هزار هکتار و از جمله دریاچه‌های آب شیرین کشور است، این دریاچه بخشی از منطقه حفاظت شده ارژن و پریشان است و در مجاورت جاده اصلی شیراز - بوشهر قرار دارد. این دریاچه یکی از زیستگاه‌های‌مهم پرندگان مهاجر است.

این منطقه تابستان‌های خنک و زمستان‌های سرد دارد که معمولاً در فصل زمستان با بارش برف همراه است. تالاب این دریاچه که در میان آن قرار دارد، علاوه بر امکانات تفریحی، ارزش اکولوژیکی ویژه‌ای دارد و در محدوده منطقه حفاظت شده ارژن و پریشان با عنوان پارک بین‌المللی به ثبت رسیده است و هم‌اکنون یکی از ذخایر بیوسفر جهان محسوب می‌شود. از جمله گیاهان خودرو در این دشت می‌توان به نرگس شیراز اشاره کرد که در اواخر فصل زمستان (بهمن ماه) شروع به رشد و خودنمایی می‌کند.

● **گردشگاه میان کتل:** این گردشگاه در مجاورت جاده قدیم شیراز - کازرون و در فاصله ۱۸ کیلومتری دشت ارژن واقع شده است. فاصله این گردشگاه تا جاده اصلی دشت ارژن - کازرون ۱۴ کیلومتر راه خاکی است. گردشگاه میان کتل با فضای کوهستانی و پوشش جنگلی ویژگیهای کم‌نظیری دارد.

ضمناً این منطقه زیستگاه گوزن زرد ایرانی است

دریاچه پریشان

عرصه این گردشگاه تپه‌ایست در کف دره با شیب ملایم که جهت شمالی آن مشرف به بخش جنگل‌های متراکم بلوط و زیستگاه گوزن زرد ایرانی است. در بالای این تپه در بخش جنوبی آن چشم‌انداز زیبای منطقه جنگلی دیده می‌شود.

ارتفاع اطراف میان کتل در زمستان‌ها از برف پوشیده می شود و برای علاقه‌مندان به ورزش‌های زمستانی بویژه علاقمندان اسکی، محل مناسبی به شمار می‌رود.

- **گردشگاه امامزاده سیدحسین:** مرقد مطهر این امامزاده در ۲۵ کیلومتری شمال شهر کازرون قرار دارد. چشمه سر آب شیرین در محوطه نزدیک مرقد این امامزاده و پوشش مناسب جنگلی آن، این ناحیه را به گردشگاهی چندمنظوره تبدیل کرده است.
- **حاشیه رودخانه شاپور:** در حاشیه رودخانه شاپور و در مجاورت تنگ چوگان، فضایی سبز و خرم که آمیزه‌ای از درختان بید و بلوط بوده به شکل یک گردشگاه جالب و در خور توجه درآمده است و با هوای فرح‌بخش و چشم‌انداز زیبایی که دارد می‌تواند روح و جسم گردشگران را تازگی بخشد.
- **آبشار بلبلک(دره‌آب)**
- **پارک باغ نظر:** این باغ در سال ۱۱۵۰ (هـ.ق) به وسیله خواجه قلی‌خان افشار ضابط کازرون در حومه کازرون ساخته شد. این باغ دارای درختان کهنسال و تنومندی همچون درختان نارنج و سرو است.
- **تفرجگاه و مجموعه چشمه‌های دادین:**

این تفرجگاه در روستای دادین در ۴۳ کیلومتری جاده کازرون - بالاده قرار گرفته است.

- **جنگل‌های بلوط دشت قائمیه (چنارشاهیجان)**
- **چشمه آب نقره‌ای**
- **نرگس‌زارها و دشت های شقایق وحشی (جاده شیراز - کازرون)**
- **روستای تاریخی دوسیران**
- **سرآب اردشیر**
- **سرآب دختررون**

راه‌های ارتباطی و مراکز اقامتی

تنها راه ارتباطی برای دسترسی به شهر کازرون راه زمینی (آسفالته) است و هیچ‌گونه ارتباط هوایی و ریلی برای رفتن به این شهرستان وجود ندارد.

از ۴ راه اصلی آسفالته می‌توان با شهرهای همسایه کازرون ارتباط برقرار کرد:

☑ **گردشگاه «میان کتل» کازرون زیستگاه گوزن زرد ایرانی است و محل مناسبی برای اسکی‌بازان به‌شمار می‌رود**

- **راه اول:** کازرون - قائمیه (چنار شاهیجان) - شیراز (۱۶۰ کیلومتر)
- **راده دوم:** کازرون - بالاده - فراشبند - فیروزآباد (۱۷۷ کیلومتر)
- **راه ارتباطی سوم** که از راههای مهم و تجاری به شمار می‌رود، راه ارتباطی کازرون - برازجان - بندربوشهر به طول ۱۴۴ کیلومتر است.
- **راه ارتباطی چهارم:** کازرون - قائمیه (چنارشاهیجان) - نورآباد (ممسنی) به طول ۴۹ کیلومتر است.

با توجه به وجود جاذبه‌های فوق العاده گردشگری و توریستی در این خطه، شهرستان کازرون فاقد هتل است که این امر جای تأسف دارد.

- **مراکز اقامتی کازرون عبارتند از:**

باشگاه فرهنگیان: این مرکز دارای ۳۷ سوئیت است و هزینه یک شبانه‌روز اقامت در اتاق ۲ تخته آن ۱۲۰ هزار ریال است.

- **مهمانپذیرهای ایران، اسلامی و رضائیه:** هزینه اقامت در یک اتاق ۲ تخته این مهمانپذیرها برای یک شبانه‌روز ۴۰ هزار ریال است.

جاذبه‌های تاریخی

- **پل آبگینه:** ۱۴ کیلومتر مانده به شهر کازرون (جاده شیراز - کازرون) در انتهای دماغه کوه، نقش برجسته‌ای از دوران قاجاریه است. تصویر شاهزاده تیمور میرزا را درحالی که برصندلی پادشاهی نشسته و شیری را در کنار خود رام کرده است، نشان می‌دهد. این نقش در کنار پلی به نام پل آبگینه (آئینه و شیشه) از ساخته‌های دوره فتحعلیشاه قرار گرفته است.

بقیه در صفحه ۶۵

حاشیه رودخانه شاپور (تفرجگاه تنگ‌چوگان - بیشاپور)

ستون‌های باقی مانده در مرکز شهر بیشاپور

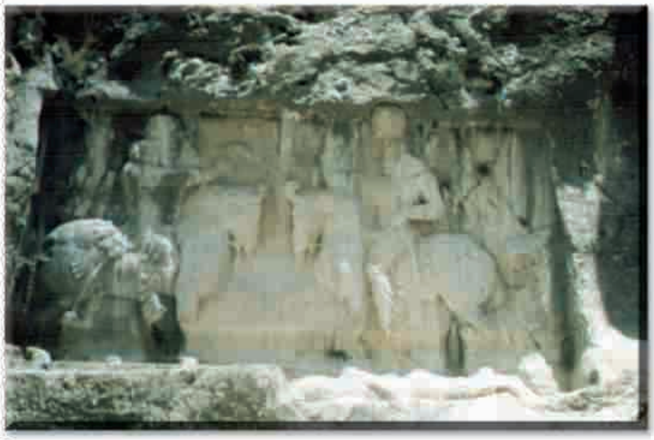
صحنه واگذاری حلقه پادشاهی توسط الهه پیروزی به بهرام یاشاپور (نقوش برجسته تنگ چوگان - بیشاپور)

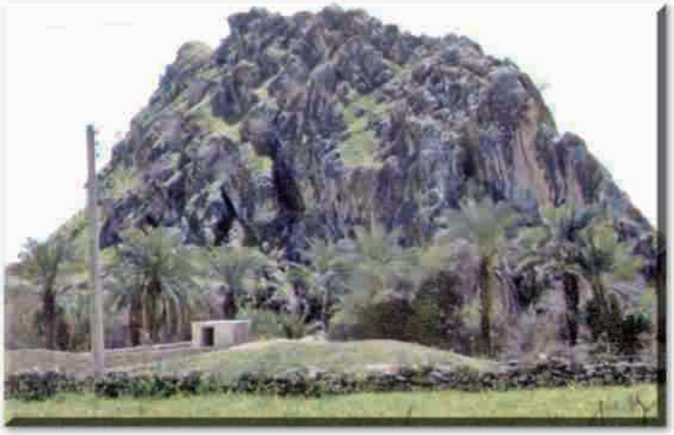
چشم‌اندازی از طبیعت کازرون در ایام نوروز

تو هم‌اندازه به خدا محتاجی که او به تو مشتاق •اسکاول شین

«عده ای جوان شرور و فاسد را فقط یک نفر باور داشت»

معجزه در خیابان چهل و دوم

دکتر بهمن بهروزی

«یک ماجرای واقعی»

☑«در بدترین محله نیویورک نوجوانان و جوانان، دزدی، فساد، تقلب و انواع و اقسام جرم‌ها را به عنوان تنها راه بقای خود در منجلابی که زندگی نامش بود، شناسایی کرده بودند. اما یک مرد، در پس این همه نقاب، پدیده‌ای را شناسایی کرد و برای بیرون آوردن این پدیده از آنان دست به کار شد.»

شاهد یک فاجعه

ژرژ لامبرت پس از پایان کار روزانه و در هنگام غروب وارد خیابان چهل و دوم شد تا اتومبیل خود را از پارکینگ تحویل بگیرد. در نیویورک بخصوص در خیابان چهل و دوم هیچکس جرأت نمی‌کند تا اتومبیل خود را در خیابان پارک کند، چرا که تقریباً اسکلت اتومبیل خود را آن هم تنها پس از چند دقیقه، پیدا خواهد کرد. نوجوانان و جوانان بیکار، و شرور ار محله‌هایی چون «هارلم» و سایر مکانهای مشرف به خیابان چهل دوم به سوی این خیابان پررفت و آمد که اتفاقاً مرکز فعالیتهای فرهنگی همچون تئاتر، طراحی، نمایش، آتلیه‌های نقاشی، رقص و موسیقی است و بسیاری از آموزشگاهها و مراکز تعلیم در آن قرار دارد سرازیر می‌شوند، چرا که تجمع و تمرکز همه فعالیت‌های یاد شده، باعث می‌شود تا لقمه‌های چرب و نرمی در خیابان چهل و دوم برای باندهای شرارت آماده شود. بنابراین جیب برها و سارقین اتومبیل خیابان چهل و دوم را یکی از بهترین مراکز برای عملیات خود قلمداد می‌کنند. نکته مهم اینکه حتی حضور پلیس و ماموران گشتی، آن هم به تعداد فراوان باعث جلوگیری از این اعمال خلاف نمی‌شود، چراکه مسائل موجود آنقدر پیچیده و ریشه‌دار است که عوامل ایجاد نظم هم خود را درگیر آن یافته‌اند. مبارزات و جنگهای باندی و نژادی بین سیاهپوست‌ها و پورتوریکویی‌ها از یکطرف و ایتالیایی‌ها و چینی‌ها از طرف دیگر و همچنین تضادهای نژادی دیگر حتی ماموران پلیس راکه خود در اغلب موارد، عضوی از همین باندهای نژادی هستند، درگیر می‌کنند و چنین است که همه موارد فوق که شرح آن رفت، خیابان چهل و دوم در مرکز شهر نیویورک را در روزها به یک مرکز فرهنگی دنیا و در شب‌ها به یک مرکز جنایت و فساد، تبدیل کرده است. در این میان ژرژ لامبرت هم در پایان کار روزانه سعی داشت تا قبل از آنکه تاریکی شب کاملاً فراگیر شود، خود را به پارکینگ رسانده و اتومبیل خود را تحویل بگیرد، چراکه حتی کارکنان پارکینگ هم جرأت ماندن بر سر پست خود را در ساعت دیرهنگام نداشتند و لامبرت تلاش می‌کرد تا قبل از بسته شدن پارکینگ زیرزمینی و ترک کارکنان، خود را به اتومبیلش برساند. در طول راه منظره‌های آشنا یکی پس از دیگری از برابر چشمانش می‌گذشتند. در گوشه‌ای از خیابان یک جوان سیاهپوست که شاید هجده سال هم نداشت، بسته کوچکی را تحویل یک مرد بزرگسال که آشکارا دچار اعتیاد به موادمخدر بود، می‌داد و در ازای آن یکدسته اسکناس دریافت می‌کرد و همچون گربه‌ای تیزپا از برابر دیدگان مردم ناپدید می‌شد.

در گوشه تاریک دیگری از خیابان دو نفر جوان سیاهپوست، فردی را در زاویه دیوار به دام انداخته بودند و تردیدی نبودکه به زور اسلحه از وی اخاذی می کردند.

ژرژ لامبرت قدمهایش را تندتر کرد، چرا که احساس می‌کردکه شبی شوم در پیش دارد و هرچه زودتر باید از این مرکز فساد و جنایت فاصله بگیرد. اما لامبرت در حالیکه تنها چند قدم با محل پارکینگ زیرزمینی که اتومبیل خود را در آن پارک کرده بود، فاصله داشت، ناگهان خود را درگیر وضعیتی فاجعه‌بار یافت! دو جوان سیاهپوست که با وجود جثه بزرگ، در چهره حداکثر ۱۷ یا ۱۸ ساله نشان می دادند، هر کدام با قطعه چوبی کلفت به جان اتومبیلی که کنار خیابان پارک شده بود، افتاده بودند و ضمن بکار بردن الفاظ رکیک به مالک اتومبیل که به نظر می‌رسید که او را می‌شناختند، مشغول تخریب جای جای اتومبیل شده بودند، از جمله تمامی چراغها، سپس پنجره‌ها و بعد ضرباتی سهمگین به سقف و کاپوت. کار به گونه‌ای ادامه یافت که ژرژ لامبرت، بر آن شد تا حداقل سر و صدایی راه انداخته و از ادامه این خرابی جلوگیری کند، بنابراین در حالیکه کمی هم ترسیده بود، در برابر آنها توقفی کرد و فریاد برآورد: «اینجا چه خبر است؟»

دو جوان سیاهپوست که از صدای بلند لامبرت یکه خورده بودند، نگاهی به او و سپس نگاهی به یکدیگر انداخته و سپس با سرعت از محل حادثه متواری شدند. ژرژ آنگاه نگاهی به اتومبیل انداخت و در حالیکه به خودش می‌گفت که باید پلیس را خبر کند، ناگهان متوجه شد که شیشه جلوی اتومبیل کاملاً خرد شده و به زمین ریخته و کارت مخصوص مجوز پارک کردن در خیابان راکه عکس مالک اتومبیل هم در آن بود، مشاهده کرد، آنگاه با دقت و مراقبت از اینکه در برابر آن همه شیشه شکسته، دست خود را دچار بریدگی نکند، کارت را از روی داشبورد اتومبیل برداشته و از نزدیک آن را مورد بررسی قرار داد، روی کارت قید شده بود که این مجوز پارک متعلق به خانم ویلما سانفورد، رئیس دبیرستان خیابان چهل و دوم است.

عکس روی کارت هم نشانگر زنی سیاهپوست بود که حدوداً پنجاه ساله به نظر می‌رسید.

ژرژ لامبرت لختی فکر کرد و آنگاه کلمات رکیکی را که از نوجوان سیاهپوست هنگام وارد کردن ضربات روی اتومبیل شنیده بود، در ذهن مرور کرد و سپس متوجه شد که با احتمال قریب به یقین آن دو جوان، دانش آموزان دبیرستانی بودند که خانم صاحب اتومبیل، ریاست آن را برعهده داشت و به دلیل مجازات انضباطی که رئیس مدرسه برای آنها در نظر گرفته بود، آنان برآشفته شده و با تخریب اتومبیل وی از خانم رئیس مدرسه خود انتقام گرفته بودند.

ژرژلامبرت بلافاصله بوسیله تلفن به پلیس درباره حادثه اطلاع داد و خود قبل از آنکه ماموران پلیس به محل حادثه برسند به سرعت از آنجا دور شد.

تفکرات در راه

فکر و خیال درباره آنچه که او مشاهده کرده بود، ژرژلامبرت را در طول راه به سوی خانه، لحظه‌ای رها نکرد، او در حالیکه حتی از شب‌های دیگر هم آهسته‌تر رانندگی می‌کرد، تعجب کرده بود از این که تا چه میزان تنفر باید در آن دو جوان سیاهپوست وجود داشته باشد که به این شکل به خرابکاری بپردازند.

ژرژلامبرت مردی ۴۵ ساله بود و از پدر و مادری‌که هر دو فرانسوی بودند در نیویورک متولد شده بود و به همین علت هم یک اسم فرانسوی همچون ژرژ روی او گذاشته بودند پدر و مادر ژرژ هر دو هنرمند بودند، پدرش یک نقاش کلاسیک بود که آثارش به بهای مناسبی خرید و فروش می‌شد. ضمن آنکه مادرش هم شاعر بود و چند کتاب و مجموعه اشعار به زبان فرانسه منتشر کرده بود و در نتیجه شباهت‌های موروثی که ژرژ با پدر و مادرش داشت، خودش هم وارد عالم هنر شد.

او در دانشگاه نیویورک در رشته سرامیک و طراحی به تحصیل مشغول شد و تا مرحله فوق‌لیسانس به تحصیل ادامه داد. پس از فارغ‌التحصیل شدن از دانشگاه، ژرژ به کار مورد علاقه خود که همانا تدریس رشته سرامیک و طراحی بود پرداخت و پس از چندی آتلیه او به حدی با استقبال مواجه شد که او بناچار در خیابان چهل و دوم، یک آتلیه بزرگ را در اختیار گرفت و به تدریس در سطحی بسیار بالا پرداخت.

در حقیقت شاگردان او، خود طراحان معروفی بودند که بیشتر آنها آتلیه داشتند و تدریس می‌کردند.

در واقع ژرژ تنها کسانی را در آتلیه خود می‌پذیرفت که در حد فارغ‌التحصیلی دانشگاه بوده و تجربه کاری فراوانی داشته باشند. او به خوبی می‌دانست که در خیابان چهل و دوم در نیویورک چند آتلیه طراحی و نقاشی دیگر متعلق به هنرمندان برجسته وجود دارد و او در واقع با آنان رقابت می‌کرد، اما حتی رقابت شدید هم مانع از استقبال از آتلیه ژرژ نشده بود و متقاضیان بسیاری برای حضور در آتلیه و کلاس‌های ژرژلامبرت مجبور بودند که حدود ۲ سال در فهرست انتظار باقی بمانند.

و اما آنچه که آن شب او مشاهده کرده بود، همانند خوره بر جان ژرژ افتاده بود، تا جایی که ناگهان در

خود احساس پوچی عجیبی کرد، او احساس می‌کرد که آن همه موفقیت در حالی که در جامعه چنین مشکلات ساختاری وجود دارد و جوانان تا این حد به فساد کشیده می‌شوند، هیچ معنا و مفهومی ندارد و بدین ترتیب بود که ناگهان ژرژلامبرت، در خودش وسوسه‌ای را احساس کرد که باید در این زمینه کاری را انجام دهد. اما چه کاری؟

در مدرسه

فردای آن روز ژرژلامبرت کمی زودتر از خانه خارج شد و یکراست به دبیرستان خیابان چهل ودوم که اتفاقاً در فاصله کمی از آتلیه محل کار او قرار داشت، رفت ژرژ پس از ورود به دبیرستان سراغ اتاق رئیس را گرفت و هنگامی که وارد دفتر رئیس دبیرستان شد، همانگونه که خودش هم انتظار داشت با همان زن میانسالی روبرو شد که به اتومبیل او حمله شده بودند. ژرژ بلافاصله خود را معرفی کرد و سپس از دانش آموزانی پرسید که در فهرست تنبیه انضباطی قرار داشتند و سپس بدون مقدمه به خانم سانفورد گفت که تمایل دارد که به این‌گونه بچه‌ها کمک کند. زمانی که رئیس دبیرستان درباره نحوه کمک، از ژرژ سئوال کرد نتوانست خنده خود را در برابر پاسخی که از او شنید کنترل کند.

آنگاه خانم سانفورد کمی که بر خودش مسلط شد، به ژرژ گفت که این بچه‌ها حتی از معنای واژه طراحی و سرامیک هم اطلاعی ندارند و نمی‌دانند که یک آتلیه چیست، چه برسد به اینکه درون یک آتلیه را دیده باشند. اما اصرار ژرژ ادامه یافت و سرانجام خانم سانفورد با ناباوری تمام فقط به منظور از سربازکردن ژرژ پذیرفت تا کلاس‌های طراحی به مدت سه ماه به صورت آزمایشی برای دانش آموزانی که مشکلات رفتاری دارند، برگزار شود.

درون کلاس

از همه جالبتر زمانی بود که ژرژ برای اولین بار به زیرزمین مدرسه که محل اجتماع دانش آموزان تنبیهی و مشکل ساز بود، قدم گذاشت. او با آن لباس‌های مرتب و اطوکشیده و موهای شانه کرده و بسیار شیک، ناگهان در برابر حدود پانزده دانش آموز دختر و پسر قرار گرفت که تابع هیچ نظم و قانونی نبودند، بلکه در همان زیرزمین مدرسه هم در دسته‌های دو یا سه نفری با یکدیگر کلنجار می‌رفتند، حتی یکی از پسرهای سیاهپوست در همان روز اول به طرف ژرژ رفت و به او پیشنهاد فروش یک بسته «علف» را که نوعی مواد مخدر است، داد اما ژرژ همه این شوکها را بدون آنکه در ظاهر تغییری در خود نشان دهد دریافت کرد. او فقط به این دانش آموزان عصبی و ناسازگار گفت که قول می‌دهد که در مدت سه ماه آنها را تبدیل به «آقایان و خانم ها» کند. البته دانش آموزان مذکور در پاسخ فقط قهقهه خنده را سر دادند.

وابستگی

اما ژرژ در همان نگاه اول خود را به شدت نسبت به این دانش آموزان ناجور، وابسته یافت. او با مطالعه روی پرونده تک تک آنها، متوجه شد که هر کدام قربانی چه شرایط مهلکی شده‌اند. یکی از دختران که «ورا» نام داشت، آنقدر از دست نامادری خود کتک خورده بود که حتی چند بار او را بی‌هوش به بیمارستان رسانده بودند و سرانجام او در شانزده‌سالگی از خانه فرار کرده بود و اکنون در یک پرورشگاه دولتی زندگی می‌کرد.

یکی از پسران که جانی نام داشت، دو برادر بزرگتر داشت که هر دو نفر فروشنده مواد مخدر بودند و او را هم با تهدید به این عمل وادار می‌کردند، اما او از خانه فرار کرده بود و اکنون در یک مرکز بهزیستی مقیم شده بود، خلاصه هرکدام از آن پانزده نفر دانش آموز، در فهرست افراد ناباب بودند و همین مسأله عزم ژرژ را جزم‌تر می کرد.

ادامه کلاسها در آتلیه

ژرژ بدون آنکه تحت تأثیر عوامل منفی قرار بگیرد، کارخود را دنبال کرد. او در کنار آموزش در کلاس خود، رفتاری بسیار مؤدبانه هم در قبال آنها در پیش گرفته بود و نام هر کدام از آنها را با پیشوند آقا یا خانم صدا می‌کرد، البته این کار در ابتدا باعث خنده و تمسخر آنها شده بود، اما در ادامه آنها نیز به این‌گونه رفتار عادت کرده بودند، اما نکته جالب تر از همه روزی بود که ژرژ، دانش آموزان را با خود برای اولین بار به آتلیه خودش برد، چهره کسانی که در آتلیه مشغول فراگیری بودند، بسیار دیدنی بود، آنها که برخی هم در کار خودشان استاد بودند، ناگهان خود را با هشت دختر و پسر سیاهپوست با لباسهای رنگین و عجیب و غریب روبرو دیدند، حتی برخی از آنها نزد ژرژ رفتند و به این جریان اعتراض کردند، چرا که خود را همردیف مشتی خلافکار نمی دانستند، اما ژرژ نقشه خود را برای آنها تشریح کرد و از آن‌ها خواست تا مدتی تحمل کنند و این کار را به خاطر استادشان انجام دهند.

پس از یکماه

با وجود همه مشکلات، ژرژ با صبر خاصی به کار خود که تعلیم و تربیت این دانش آموزان بود، ادامه داد. او در کنار آموزش‌های هنری و طراحی، هر زمان که فرصت پیدا می‌کرد، به مسائل اجتماعی و بخصوص ادب و احترام هم می‌پرداخت. او به آنها یاد می‌داد که احترام گذاشتن هیچ هزینه‌ای ندارد، و تنها نتیجه مطلوب برای آنان به دنبال دارد، آهسته آهسته در ذهن دانش آموزان، نوعی احساس بیدار شد و آنها برای اولین بار تجربه می‌کردند که کسی به آنها احترام می گذارد. آنها برای اولین بار متوجه شدند که کسی آنها را به رسمیت می‌شناسد و آنها را یک انسان تلقی می‌کند، آنها برای اولین بار مشاهده می‌کردند که در مقابل خوبی که به آنها می‌شود، توقع و انتظاری وجود ندارد. آنها برای اولین بار متوجه شدند که امکان خوش بین بودن به یک پدیده وجود دارد. اینان را کسی تاکنون حتی در میان آدمها هم قبول نداشت، اما اکنون احساس آدم بودن و انسان بودن به آنها راه یافته بود و از این احساس، لذت هم می‌بردند. اما همه این درکها ناگهان پدیده دیگری را هم در آنها آزاد کرد و آن استعداد و توان، نام داشت. پدیده‌ای که تاکنون حتی از وجود آن در خود بی‌خبر بودند، زمانیکه آنها خود را به اندازه کافی شایسته احترام یافتند، آنگاه تازه متوجه شدند که استعداد آنها حد و مرزی ندارد. استعداد پدیده‌ای بود که آنها تا آن زمان فقط در راه خلاف از آن استفاده می‌کردند، اما حالا در طراحی و کارهای تزئینی خود را صاحب استعداد می‌دیدند. زمانی که این پدیده، یعنی استعداد در آنها آزاد شد، حتی خانم سانفورد که تاکنون به غیر از دردسر، چیزی از آنها ندیده بود، دچار تعجب شد.

او برای اولین بار مشاهده کرد که دانش آموزی که روزی نماد و سنبل بی‌تربیتی و بی‌فرهنگی بوده است، هنگام صحبت با او، از جای خود برمی‌خیزد و برای خطاب کردن او از فعل دوم شخص جمع یعنی لفظ «شما» استفاده می کند. و آنگاه بود که خانم سانفورد که در این میان بدبینانه‌ترین احساس را نسبت به همه ماجرا داشت، ژرژ را باور کرد. چرا که نتیجه عملی تلاشهای او را مشاهده می‌کرد.

موفقیت حدی ندارد

اما ژرژ تنها به این حد نیز بسنده نکرد، او چهار تن از دانش آموزان را که پیشرفت حیرت انگیزی از خود نشان داده بودند، در میان تعجب و حتی نظرهای منفی، در یک مسابقه طراحی شرکت داد و اتفاق معجزه‌آسا اینکه یکی از آنها در میان سه نفر برتر در مسابقه شناخته شد، همین امر، سایر دانش آموزان را چنان خوشحال و تشویق و ترغیب کرد که همگی تلاش خود را برای شرکت در مسابقات طراحی مضاعف کردند.

ادامه راه

طی پنج سال بعدی برنامه ژرژ لامبرت تحت نام خودش در چهارده دبیرستان در محله‌های فقیرنشین و دردسرساز پیگیری شد و استادانی که خود نزد ژرژ تعلیم دیده بودند و ابتدا از حضور دانش آموزان سیاهپوست در آتلیه ژرژ ناراحت شده یا به خنده افتاده بودند، خودشان داوطلب تدریس در این مدارس شدند تا جائیکه برای اساتید هم فهرست انتظار ایجاد شد.

در طی ۵ سالی که به آن اشاره شد، دوهزار دانش آموز فاسد، بداخلاق و سابقه‌دار، برنامه‌های کلاسهای طراحی را با موفقیت پشت سر گذاشته و بسیاری از آنها حتی به دانشگاه نیز راه یافتند.

یکی از روزنامه های مشهور در نیویورک ضمن معرفی دستاوردهای ژرژ لامبرت، موفقیت او را در جذب بدترین ها و دردسرسازترین ها در میان نوجوانان و جوانان با عنوان «معجزه در خیابان چهل و دوم» تیتر زد.

و از آن پس، همه‌جا در هنگام ذکر دستاوردهای ژرژ لامبرت، از همین عنوان استفاده می‌شود. ■

مثل آفریقایی ● هر درختی ریشه‌ای دارد و هر اختلافی علتی

بالاخره ما هم آدم شدیم!

براساس سرگذشت: کامی بی‌کله!

تهیه و تنظیم از: محسن طیب

من از آن تیپ آدم‌ها هستم که مردم به من می‌گن «لاشخور عوضی!» البته واقعاً لاشخور و عوضی نیستم، اما چون برای صد هزار تومان، دندان می‌شکنم و با یک میلیون تومان، یک نفر رو می‌فرستم بیمارستان، این لقب رو به من دادن! حالا چه اهمیتی داره که به دیگران ثابت کنم روزگار این بلا را سر من آورد؟ وگرنه از کجا معلوم که اگر درس خوانده و صاحب خانواده بودم، الان «کامی بی‌کله» نبودم و من هم می‌توانستم آدم حسابی باشم؟

و اتفاقا آنچه باعث شد این داستان زندگی برایم پیش بیاید، همین انگیزه بود که دلم می‌خواست مثل بقیه مردم، یک زندگی آرام داشته باشم!

□

آن شب توی اتاق بالای شیروانی - که رفقا اسمش را گذاشته بودند «کلبه دل» نشسته بودم و داشتم قلیان می‌کشیدم که «حسین آمیتا باچان» آمد سراغم - از بس عاشق فیلم‌های هندی بود به او این لقب را داده بودند - و گفت: «یکنفر جلوی دره که میگه اسمش «فریورز»ه... میگه همدوره سربازی‌ات بوده و باهات کار داره! بگم بیاد بالا؟ کمی فکر کردم و یادم آمد که هفت، هشت سال قبل که سرباز بودم، یک بچه پولدار توی گروهان ما بود که از ترس اذیت کردن بقیه سربازها، هر ماه به من حقوق می‌داد که هوای او را داشته باشم! لابد الانم برای چنین کاری آمده بود سراغم و نه برای احوالپرسی! به آمیتا گفتم: بفرستش بالا، داخل که شد اول ماچ و بوسه و بعد حال و احوال و آخر سر هم گفت: «شنیدم پول می‌گیری و آدم می‌زنی، و حالا من آمدم پنج میلیون تومن بهت بدم تا یک نفر رو برام بکشی... هستی یا نه؟ خیلی راحت و صادقانه جوابم رو بده، ولی یادت باشه کسی که قراره بکشی یک دختره... یک دختر بدتر از ابلیس که به خاطر ده هزار تومان داداش منو کشته! یک دختر خیابونی که جامعه رو به لجن می‌کشه، و این وسط اگر زورش برسه، آدم هم می‌کشه، هستی؟

حرفهایش برایم جالب و جدید بود، تا آن روز من همه جور خلافی کرده بودم جز آدم کشی!

اما وقتی گفت که طرف داداشش رو کشته، خودم‌رو توجیه کردم و گفتم: «هستم»! «فریورز» ابتدا پنج میلیون تومن تراول به من داد، بعد آدرس آن دختر را و بعد عکسش رو که یک دختر خیلی زیبا بود. با خنده گفتم: لعبت خوبیه آقا فری... حیفت نمی‌یاد بکشیش؟

با ناراحتی گفت:

روزی که این آشغال بمیره، شب عروسی منه.... تو هم یادت باشه که یکمرتبه عاشقش نشی، چون اون موقع این منم که جفتتون‌رو می‌کشم! با تمام وجود خندیدم و زدم روی شانه‌اش و گفتم: اولا «عاشقدان» ما از روز اول سوراخ بود! ثانیاً من فقط عاشق پولم!! و ثالثاً که از همه مهمتره (خنده‌ام به ناراحتی تبدیل شد و با لحنی از خودش عصبانی‌تر ادامه دادم) اینه که یادت باشه از مادر زاییده نشده که منو تهدید کنه... دفعه آخر باشه!

«فری» که فهمید زیاده‌روی کرده، خندید و کمی دیگر شوخی کردیم و بعد آدرس را داد و قبل از رفتنش گفت: «فقط یادت باشه بعد از ساعت پنج بری سراغش ... بعد از ساعت پنج!

آن روز تا نیمه‌های شب به کاری که باید فردا انجام می‌دادم فکر می‌کردم، و نمی‌دانم چرا مدام حرف آخر «فریورز» به یادم می‌آمد: «نکنه یکمرتبه عاشقش بشی؟» و بعد یادم آمد که یکی، دو سال قبل که با «آمیتا باچان» و «پژمان زاغول» رفتیم سینما، یک فیلم ایرانی دیدیم که قصه‌اش همین بود؛ پسره رفته بود دختره‌رو بکشه ، اما عاشقش شده بود! و بعداً بی‌اختیار می‌خندیدم و ...

اما راست گفته‌اند که همه داستانها و فیلم‌ها اولش واقعی بوده و بعدا تبدیل شده به فیلم و قصه! اما...اما قصه «شاپرک» قصه‌ای دیگر بود!

□

من از بچگی لجباز و خودسر بودم، وقتی «ننه ام» به من دستور می‌داد: «مبادا از جیب بابات بدون اجازه پول برداری» من عمداً می‌رفتم سر صندوقش و همه پولهای صندوق را خالی می‌کردم! یا علت اینکه نتونستم اهل درس بشم این بود که بابام گفت: «اگر امسال قبول نشی از خونه بیرونت می‌کنم».

و من با اینکه خیلی هم درسخوان بودم، فقط به خاطر اینکه با پدرم لج کنم، آن سال نرفتم امتحان بدهم و... اما آن سال پدرم تهدیدش رو عملی کرد!

اما قضیه ساعت پنج رفتن من به سراغ «شاپرک» - که «فریورز» چند بار آن را تأکید کرد - همین بود، من مخصوصاً ساعت چهار رفتم به آن خیابان تا بفهمم قضیه چیه، دختره را دیدم، شاپرک را می‌گم. دیدمش که با ۷ قلم آرایش کنار خیابون ایستاده و با چند نفر مرد، مشغول حرف زدن است و...، تا اینکه یک پیرمرد از خانه‌اش در آن خیابان خارج شد و همین که شاپرک را دید، اول یک آب دهان به طرفش پرتاب کرد و بعد یکنفر را از خانه صدا کرد، که «فریورز» بیرون آمد و شروع کرد به کتک زدن دختر جوان! اما او - شاپرک - فقط می‌خندید و او را به مردم نشان می‌داد و می‌خندید و «فری» همچنان او را کتک می‌زد!

قصه عجیبی بود، حیران شده بودم و می‌خواستم بروم سراغ «فری» و ماجرا را از خودش بپرسم و...، اما نه... وقتی یاد آن پنج میلیون تومن - و شاید هم هفت یا هشت میلیون تومن - می‌افتادم که می‌توانستم با آن برای خودم یک ماشین بخرم و با کار کردن در آژانس از این زندگی سگی فرار کنم و ... پس بی‌خیال شدم و تا ساعت پنج که آن پیرمرد و «فریورز» از آن خانه خارج شدند و رفتند، همینطوری سرگردان بودم تا سر انجام سوار ماشین مدل بالای امانتی «فری» شدم و رفتم سراغ شاپرک، که حالا یک چهارراه پایین‌تر از مکان قبلی ایستاده بود. روبرویش که رسیدم، کوبیدم روی ترمز، نگاهی به قد و بالام کرد و خیلی خشک و محکم گفت: « تو مال این حرفها نیستی... برو جلو بگذار باد بیاد» قبل از اینکه از شکل حرف زدنش خوشم بیاد، معنی حرفش رو نفهمیدم و پرسیدم: مال کدام حرف نیستم؟

شاپرک دست گذاشت روی پنجره ماشین و حرفش را ریخت توی صورتم:

منظورم اینه که اونقدر مشتی نیستی که قبول کنی من سوار ماشینت بشم و چند دقیقه با هم گپ بزنیم و ته خیابون که رسیدیم تو بری دنبال زندگی خودت و منم پیاده بشم و برم به سمت بدبختی خودم!

معنی حرفش را می‌فهمیدم، ولی منظورش را متوجه نمی‌شدم که بلافاصله گفتم: «شوخیت گرفته خانم خانوما؟ یعنی تو سوار بشی و عین دوتا بچه خوب فقط با هم گپ بزنیم و ته خیابون هم تو بگی مرسی و من هم بگم خداحافظ؟ که چی بشه؟

گفتم که مال این حرفها نیستی! می‌دونستم وجودش‌رو نداری.

شاپرک اینها را گفت و از کنار ماشینم رد شد و خواست بره سراغ ماشین بعدی که جلوتر از من چند نفر دیگر منتظرش ایستاده بودند، اما با ماشین به روبرویش رفتم و با عجله گفتم: «باشه... باشه هرچی تو بگی... قبوله، سوار شو...»

انگار تردید داشت که گفت: «نکنه بخوای واسه من دردسر درست کنی؟ از همین الان دارم بهت می‌گم که نه حق داری بپیچی توی فرعی، نه میری توی اتوبان و نه داخل کوچه میپیچی ... فکر آرتیست‌بازی‌رو هم از سرت بیرون کن که مثلاً بتونی منو به زور با خودت ببری، چون من سه تا اسلحه دارم، اولیش حنجره‌ام هست که اگر جیغ بکشم تمام تهران می‌شنوند که دارند یک دختر رو می‌دزدن... دومیش پنجه‌بکسیه که دائم توی‌دستمه و هروقت بگم نگه‌دار و نگه نداری، از جیبم میاد بیرون و مطمئن باش بلدم چطوری ازش استفاده کنم! و بالاخره اسلحه سومم یعنی اگر جیغم به گوش مردم نرسه و زورم هم به تو نرسه و موفق بشی من‌رو بدزدی و با خودت ببری، اون‌وقت نوبت قرص

«سیانور» می‌شه که گوشه دهانم جاخوش کرده و هروقت احساس خطر کنم، قورتش می‌دم و... حالا دیگه به تو بستگی داره که بخوای قاتل محسوب بشی یا نه؟

حرفهای شاپرک منگم کرده بود، من که در همه عمر ۳۲ ساله‌ام با انواع و اقسام خلافکارهای مرد و زن روبرو شده بودم، اینجا و مقابل این دختر فانتزی کم آورده بودم! اما چاره‌ای نبود، ضمناً باید او را سوار می‌کردم تا ببینم چه می‌شود؟

لذا گفتم: «قبول» و او همین که سوار شد ادامه دادم: «خب تو که فکر می‌کنی من برات دردسر درست می‌کنم، اصلاً چرا سوار ماشینم شدی؟»

سیگاری از کیفش درآورد و به من هم تعارف کرد و آخر سر خیلی راحت گفت: «واسه اینکه از اون عوضیهای درجه یک هستی!» این را گفت و زد زیر خنده و حالا نخند و کی بخند! و عجیب بود که مدام سعی می‌کرد خنده‌هاش به چشم مردمی که توی پیاده‌رو بودند بیاد!

اما من با اینکه هرگز کسی به من اینطوری توهین نکرده بود، نمی‌دانم چرا از دستش شاکی نمی‌شدم؟ خندیدم و گفتم: «آدم عجیبی هستی... هفت قلم آرایش می‌کنی و کنار خیابون «اتواستپ» می‌زنی، اون‌وقت در برخورد اول به طرف میگی: من فقط واسه گپ زدن باهات میام! بعد هم داخل ماشینی‌میری که راننده‌اش فقط به یک نیت! تورو سوار کرده، اون‌وقت یک پنجه‌بکس توی دستت و یک سیانور هم انداختی زیر زبونت! قصه چیه آبجی؟ سیاه‌بازی درآوردی؟

این سئوال را به دو نیت مطرح کردم، اول اینکه حواس او به حرف زدن من معطوف شود تا در فرصت مناسب پارچه‌ای رو که «فریورز» به من داده و گفته بود: «کافیه که ۳ ثانیه بگیری جلوی‌دهنش تا بیهوش بشه!» بگیرم جلوی دهنش و بعد بدزدمش و ببرمش بیرون شهر و کلکش رو بکنم و راحتش کنم. و اما یک دلیل دوم هم داشتم، راستی راستی می‌خواستم بفهمم منظورش از این رفتارها چیه؟

توی همین افکار بودم که شاپرک جواب داد: «فکر کردی وقتی بهت گفتم عوضی هستی منظورم توهین بود؟ نه... این رو از دیدگاه دیگران گفتم... قصه من خیلی مفصله، حوصله‌اش رو داری برات تعریف کنم؟»

داشتم به هدفم نزدیک می‌شدم، گفتم: «آره... بگو ببینم قصه‌ات چیه؟»

و شاپرک شروع به گفتن کرد:

«حدود سه سال قبل عاشق جوونی شدم که بچه پایین شهر بود، خانواده‌ام می‌گفتند: «مصطفی عوضیه» اما اشتباه می‌کردن، اون خیلی بامعرفت بود، تحصیلکرده بود و باشعور، اما بلد نبود مثل خانواده من «لفظ قلم» حرف بزنه! خانواده‌اش هم به تعبیر پدرم آدم حسابی نبودن... اما من عاشقش بودم و او هم منو دوست داشت و قرار بود ازدواج کنیم اما خانواده‌ام شروع کردن به مخالفت و سنگ انداختن، منو توی خونه حبس کردن، از مصطفی شکایت کردن و او را بردن کلانتری، بهش پیشنهاد رشوه دادن، تهدیدش کردن و... اما هیچکدام از این کارها مؤثر نشد، تا اینکه من دچار یک تصادف شدم، توی خیابون راه می‌رفتم و حواسم نبود و رفتم جلوی یک وانت‌بار و همان وانت‌بار داغونم کرد... طوری داغون شدم که پنج ماه بستری شدم و از این مدت سه ماه توی «کما» بودم و طبیعتاً نه من از مصطفی خبر داشتم و نه اون از من. پدر و داداش نامردم نیز به او به دروغ گفتند: «شاپرک رفته انگلیس و با پسرعموش ازدواج کرده»!

من نمی‌دونم که این بی‌معرفتها چطوری او را قانع کردن، اما لابد خیلی ماهرانه بود که باعث شد مصطفی خودکشی بکنه! و رفت زیر خاک... و من سه ماه بعد از آن پنج ماه بستری شدن در بیمارستان، فهمیدم که مصطفی خودش رو کشته، وقتی مادر پیر و بیچاره‌اش برایم تعریف کرد که خانواده‌ام چه بلایی سر پسرش آوردن، همان لحظه تصمیم گرفتم از خانواده‌ام انتقام بگیرم... تصمیم گرفتم هرطوری شده بدنامشون کنم و این برنامه‌ای که می بینی همان انتقام منه! الان حدود هشت ماهه دارم این کار رو می‌کنم و مخصوصاً هم جلوی در خونه‌مون «اتواستپ» میزنم تا اونها از غصه دق کنند، اگرچه برادر نامردم نیز هفته‌ای دو، سه مرتبه مثل یکساعت قبل طوری کتکم می‌زَنه که اگر فیل رو بزنی از پا در میاد، ولی من تا اونهارو دق‌مرگ نکنم دست‌بردار نیستم.

یعنی «فریورز» داداش توئه...؟

شاپرک جا خورد و نگاهم کرد و گفت: «تو می‌شناسیش؟ آهان، لابد قراره این لکه ننگ به دست تو از دامن این خانواده پاک بشه ... درسته؟

انگار برق به تنم وصل کرده باشند، طوری نگاهم می‌کرد. که من بچه پررو مجبور شدم سرم رو بندازم پایین و او ادامه داد: «نگران نشو... خودم هم از این زندگی خسته شدم، لابد یک پول خوب بهت وعده دادن که حاضر شدی آدم بکشی؟ خب اگه خون من می‌تونه یکنفر رو خوشبخت کنه چه ایرادی داره؟ فقط امیدوارم به من قول بدی که جز کشتن، کار دیگری باهام نداشته باشی، منظورم رو که می‌فهمی؟ من اگه هر روز سوار ده تا ماشین میشم به همه‌شون میگم که جز گپ زدن خبر دیگه ای نیست، ولی خانواده‌ام طور دیگه‌ای فکر می‌کنند و منم دوست دارم اینطوری فکر کنند، اما فقط خدا می‌دونه که تا الان دست نامحرم به دستم نخورده... حالا اگر می‌خوای منو خلاص کنی، حرفی ندارم! یا اگر جرأتش رو نداری خودم «سیانور» رو قورت میدم تا کارت راحت‌تر باشه...»

شاپرک اینها را گفت و بی صدا گریست . از خودم بدم آمده بود، حس می‌کردم بازی خورده‌ام!

آن شب اما تا دیروقت با شاپرک توی خیابونها چرخیدیم و حرف زدیم. اودردل کرد و من شنیدم. آخر شب هم رساندمش دم خونه مادر پیر مصطفی - که بعد از مرگ پسرش از غصه کور شده بود - تا شاپرک مثل همه روزهای قبل، شبش رو اونجا بگذرونه. موقع خداحافظی که رسید نطقم باز شد و گفتم: «من امروز آمده بودم تو رو خلاص کنم ... یعنی اولین بار بود که می‌خواستم یکنفر رو بکشم... ولی قسمت این بود که همین یک رقم خلاف رو نکنم! حالا هم بلد نیستم چطوری بهت بگم که دلم می‌خواد دوباره ببینمت...

خندید و به آرامی زمزمه کرد: «گفتی ... جواب منم مثبته... ولی باید بهت بگم که علتش اینه که تو هم از جنس مصطفی هستی... واسه همین هم اول بهت گفتم «عوضی هستی»! اگر دلت خواست فردا همون جا جلوی در خونه‌مون می‌بینمت...

راه افتادم بروم، اما دوباره دنده عقب گرفتم و گفتم: «نمیشه اونجا نبینمت؟ نمیشه بیام همین جا؟ نمیشه تو دیگه اتو استپ نزنی؟ خندید و گفت: «معنیش اینه که عاشق شدی، درسته؟ باشه، امشب فکرام رو می‌کنم تا فردا صبح، اگر ساعت ۳ بعدازظهر جلوی در منزلمون بودم، یعنی باید بری دنبال کارت ... و اگر ساعت پنج عصر اینجا دیدمت، یعنی بهت اطمینان کردم، اما تو وجودش رو داری جلوی «فریورز» وایسی؟

حرفی نزدم و گفتم: «جواب من رو هم فردا اگر اینجا دیدمت می‌گیرِی! و بعد یکسره گازش رو گرفتم و رفتم جلوی «کلبهِ دل» پارک کردم، فری ظاهراً از دو ساعت قبل منتظرم بود و نامراد به بطرفم آمد و سوال کرد: «چی شد؟ تمام شد؟»

سوئیچ را پرت کردم طرفش و تا خواست آن را بگیرد، کشیده اول را خواباندم توی صورتش و گفتم: «این واسه این بود که به من دروغ گفتی»!

سیلی دوم را زدم: «این برای اینه که خواهر بدبختت رو اونطوری کتک می‌زنی .»

و کشیده سوم: «این هم بخاطر مصطفی بیچاره است که الان زیر خاک خوابیده و تو نامرد باعثش بودی».

و بعد دست داخل جیبم کردم و چاقوی ضامن دار را باز کردم و گذاشتم زیر گلویش و گفتم: «و اما از حالا به بعد منم و تو و این چاقوی ضامن دار! اگه یکمرتبه ... فقط یکمرتبه دیگه ببینم که مزاحم شاپرک شدی یا سراغ من آمدی، به خدای احد و واحد قسم، جگرت رو می‌فرستم واسه اون بابای‌نامردتر از خودت... حالیت شد؟»

فری که خوب می‌دانست من اهل شوخی نیستم، با وحشت زیاد نشست پشت فرمان ماشینش و رفت... رفت که رفت که رفت!

آن شب تا صبح کنج «کلبه دل» نشستم و فکر کردم. بعضی وقتها خیلی دلم می‌خواست گریه کنم، اما هر بار خنده‌ام می‌گرفت، چراکه من عاشق شده بودم!

□

اون دو ساعتی که جلوی در منزل «فری» وایستاده بودم انگار برام صد سال گذشت. اما شاپرک نیامد تا من با خوشحالی که مانندش را ندیده بودم، موتور «آرمیتا» را روشن کنم و گاز بدهم و در نقطه‌ای از پایین شهر، جلوی در خانه مصطفی خدا بیامرز پیاده شوم و... که دیدم در باز شد و شاپرک که حالا هفت قلم آرایش نکرده و لباسهای آنچنانی‌هم نپوشیده بود توی چارچوب در ایستاد و گفت:

یک قول ... فقط یک قول بهم بده تا همین الان بریم محضر و عروسی کنیم، بهم قول بده که روی پای‌خودت بایستی و هرگز بخاطر ثروت خانواده‌ام جلوی اونها تعظیم نکنی... وجودش رو داری؟

خندیدم و گفتم: «به من میگن کامی بی‌کله... حالا وقتی کامی بی‌کله عاشق هم بشه، اون وقت جز مقابل خدا، جلوی هیچ تنابنده‌ای کم نمیاره!

امروز که دارم برایتان این نامه را می‌نویسم، شاپرک هفت ماهه باردار است، یعنی قراره تا ۲ ماه دیگه من پدر بشم. زندگیمان بد نمی‌گذرد، شاپرک توی خانه خیاطی می‌کند البته الان که دوران مرخصی را می‌گذراند و من هم با یک پراید مدل پائین اما خوشگل، توی یک آژانس کار می‌کنم و ... اینطوری شد که ما هم آدم شدیم! ■

پنبه را از آتش و جوان را از قمار دور نگهدارید

● فرانکلین

اما و اگرهای حضور بانوان در استادیوم‌های ورزشی

fanoos_hj@yahoo.com

از: الناز فخری‌نژاد

برپایی مسابقات جام جهانی فوتبال، هر چهار سال یکبار تب فوتبال را در جهان برمی‌انگیزد.

در بیشتر کشورهای جهان، بانوان می‌توانند برای تماشای مسابقات فوتبال در استادیوم‌های ورزشی حاضر شوند و از نزدیک تیم‌های مورد علاقه خود را تشویق کنند.

در این میان، حضور بانوان کشورمان در استادیوم‌های ورزشی و تماشای مسابقات فوتبال، تاکنون با اما و اگرهای زیادی همراه بوده است.

برخی اعتقاد دارند که حضور بانوان در استادیوم‌های ورزشی و تماشای رودرروی مسابقات، می‌تواند این امکانات را فراهم کند که بانوان بخشی از احساسات و هیجانات طبیعی و خدادادی را به راحتی تخلیه کنند، چون تخلیه نشدن احساسات و هیجانات به‌طور طبیعی، می‌تواند منجر به بروز برخی ناهنجاریها شود این گزارش به انعکاس دیدگاه‌های موافق و مخالف حضور بانوان در استادیوم‌های ورزشی پرداخته است.

⚽ فلکه صادقیه - ساعت ۶/۵ بعدازظهر

نزدیکی فلکه صادقیه در خیابان پیامبر واقع در غرب تهران با چند دختر جوان روبرو شدم و موضوع گزارش را بازگو کردم، آسیه ۲۱ ساله گفت: من به ورزش علاقه زیادی دارم و ترجیح می‌دهم در بازی‌هایی شرکت کنم که گروهی باشد.

● دوست داری برای تماشای مسابقات فوتبال به استادیوم بروی؟

- یکی از آرزوهای من این است که بازی‌های تیم ملی فوتبال را در استادیوم آزادی تماشا کنم، چون حضور در استادیوم و تماشای مسابقات فوتبال از نزدیک، هیجان بیشتری دارد.

⚽ راهی برای تخلیه هیجانات

دختر دیگری به نام عاطفه اظهار داشت: من هم دوست دارم که به استادیوم بروم، چون تماشای مسابقه فوتبال، به انسان این فرصت را می‌دهد تا هیجانات و احساسات طبیعی و خدادادی را به شکل راحت و بی‌خطر تخلیه کند.

وی ادامه داد: در کشور ما، جوانان بویژه دختران هیچ راهی برای تخلیه احساسات خود ندارند، وقتی صحبت از فوتبال و تماشای آن در استادیوم می‌شود، آقایان هرجا که بخواهند می‌توانند بروند و مسابقات فوتبال را از نزدیک تماشا کنند، چه در استادیوم و چه در اماکن دیگر، اما دختران، محکوم به ماندن در خانه هستند و اجباراً باید مسابقات فوتبال را از طریق تلویزیون تماشا کنند.

وی افزود: مگر برابری زن و مرد مطرح نیست، پس چرا دختران نمی‌توانند تیم ملی خود را از نزدیک تشویق کنند؟

⚽ ترن هوایی وسیله‌ای برای تخلیه احساسات!!

ساناز یکی دیگر از دختران درحالی که از حرف‌های عاطفه تعجب کرده بود، گفت: من مثل آسیه و عاطفه فکر نمی‌کنم، من علاقه خیلی زیادی به فوتبال دارم، ولی هیچ وقت دوست نداشتم که به استادیوم بروم، چه معنا دارد که دختران به استادیوم بروند؟ مگر از جان خود سیر شده‌اند!

عاطفه گفت: ساناز، تو می‌توانی بروی شهربازی و سوار ترن هوایی شوی و هر چقدر که دلت خواست می‌توانی جیغ بزنی، هم هیجان دارد و هم احساسات طبیعی خود را تخلیه می‌کنی، با کمترین هزینه!

⚽ کاش هر روز مسابقه فوتبال داشتیم

در پارک جهان کودک با چند دختر جوان به گفتگو نشستیم.

افسانه که ۲۴ ساله است، گفت: ورزش را خیلی دوست دارم، اما اراده‌ام برای آن خیلی ضعیف است.

وی در زمینه علاقه خود به فوتبال اظهار داشت: در بازی‌های مهم فوتبال ما به صورت ناخودآگاه از زندگی روزانه فاصله می‌گیریم و مشکلات خود را در گوشه‌ای پنهان می‌کنیم و شکل دیگری از زندگی را تجربه می‌کنیم، هنگامی که تیم ملی ایران مسابقه دارد، انگار مردم هیچ دغدغه‌ای به جز فوتبال ندارند!

دختر دیگری به نام آناهیتا گفت: مگر در این شهر چقدر امکانات ورزشی برای دختران وجود دارد، فقط افرادی که امکانات مالی داشته باشند، از مجموعه‌های ورزشی خوب برخوردارند و افرادی که وضع مالی مناسبی ندارند، باید قید ورزش را بزنند!

افسانه اضافه کرد: دوست دارم بازی‌های تیم ملی را در استادیوم تماشا کنم، البته فکر نمی‌کنم پدرم اجازه بدهد که به استادیوم بروم، چون پدرم اعتقاد دارد که اگر دختران به استادیوم بروند، زیر دست و پای انبوه جمعیت خفه می‌شوند.

⚽ شوقی که به افسردگی تبدیل شد

دختر دیگری به نام سمیرا که کاملاً افسرده به نظر می‌رسید گفت: من هنگام مسابقه فوتبال بین تیم‌های ملی ایران و مکزیک، صورت خود را به شکل پرچم ایران رنگ کرده بودم و منتظر بودم که اگر ایران برنده شود، در جشن همگانی برای پیروزی تیم کشورمان شرکت کنم، که با شکست تیم ایران، کاملاً افسرده شدم.

⚽ فوتبال باعث نزدیکی اعضای خانواده می‌شود

دختر دیگری به نام فاطمه در زمینه نقش ورزش در نزدیک کردن اعضای خانواده گفت: ورزش، لذت بخش است، چون در ورزش با کسانی که مثل خودت هستند و آنها را دوست داری، همبازی می‌شوی. من خیلی دوست دارم فوتبالیست شوم و دوست دارم بازی‌های تیم ملی را در استادیوم تماشا بکنم، اما ترجیح می‌دهم در جریان بازی‌های تیم ملی فوتبال ایران، در خانه باشم چراکه فوتبال تنها وسیله‌ای است که می‌تواند اعضای خانواده را دور هم جمع کند.

⚽ دیدگاه‌های دختران فوتبالیست

سپیده صادقی شجاع یک سال است که فوتسال بازی می‌کند. وی عاشق فوتبال است و آن را ورزشی می‌داند که خلاقیت تکنیکی زیادی به همراه دارد.

وی گفت: برنامه‌های تلویزیونی فراوانی به فوتبال اختصاص داده شده و بحث‌های داغی که امروزه در مورد فوتبال و ستاره‌های آن می‌شود، باعث شده است که تب فوتبال در بانوان بالا رود و علاقه‌مندی آنان به حضور در استادیوم و تماشای نزدیک مسابقات به شدت افزایش یابد.

یکی از بانوان فوتبالیست که فوتبال را از کودکی شروع کرده است، گفت: هر چند که درزمان کودکی‌ام بازی فوتبال برای بانوان قدغن بود، اما عشق من به این ورزش باعث شد که توجهی به مسائل جامعه و محدودیت هایی که خانواده برایم قائل می‌شدند، نداشته باشم.

وی در زمینه علاقه‌مندی بانوان به فوتبال گفت: نشریات، صدا و سیما و حمایت

خانواده‌ها نقش عمده‌ای را در این زمینه ایفا می‌کنند.

وی از کمبود امکانات ورزشی برای فوتبال بانوان گلایه کرد و اظهار داشت: نبود توپ کافی برای تمرین، نبود سیستم تهویه هوای مناسب، بالا بودن دمای هوا و... همگی باعث مشکل شدن تمرین برای بانوان می‌شود.

مرجان لبانی مطلق یکی دیگر از دخترانی است که هفت سال است فوتبال را به طور حرفه‌ای دنبال می‌کند. وی که دروازه‌بان تیم فوتسال بانوان کرج است، در زمینه علاقه به فوتبال گفت: فوتبال یک انرژی خاصی به من می‌بخشد، هنگام بازی احساس می‌کنم تمام عقده‌های درونی‌ام خالی می‌شود و بعد از پایان بازی به آرامش خاصی می‌رسم.

سمیرا اخلاقی فرد لیسانس تربیت بدنی و نایب رئیس هیات هندبال کرج در زمینه آزادی ورود بانوان به استادیوم گفت: هنوز زود است که بانوان برای تماشای مسابقات فوتبال به استادیوم بروند.

وی در صورتی این آزادی را برای بانوان لازم می‌داند که مسوولان استادیوم، ورودی و خروجی خاصی را به بانوان اختصاص دهند.

☑ دروازه‌بان تیم فوتسال کرج:
هنگام بازی تمام عقده‌های درونی‌ام خالی می‌شود و به آرامش خاصی می‌رسم

«**بیل شنکلی**» مربی باشگاه لیورپول چنین اظهارنظر کرده است: «برای بعضی‌ها فوتبال حکم مرگ و زندگی را دارد، درحالی که فوتبال چیزی فراتر از مرگ و زندگی است.» من به وضوح دیدم که فوتبال برای آنها یعنی مرگ و زندگی، فوتبال هیجان دارد، لذت دارد، راهی است برای تخلیه احساسات و هیجانات سرکوب شده، وسیله‌ای است برای جمع شدن اعضای خانواده و سرانجام وسیله‌ای است برای پنهان کردن مشکلات زندگی.

پس چقدر خوب است که مسوولان ورزشی کشورمان به خیل مشتاقان، این امکان را می‌دادند تا چنین هیجاناتی را در مقام بازیکن تجربه کنند.

البته جا دارد که اطلاع رسانی اغراق آمیز برخی جراید ورزشی زیرنظر کارشناسان ورزشی صورت بگیرد تا فوتبال در کشورمان قربانی نگیرد و تنها وسیله‌ای باشد برای تمرین مرگ و زندگی!

■

به بهانه انتشار کتاب خاطرات دست‌اندرکاران رادیو در سالهای دفاع مقدس

رادیو، محراب ما بود

اخیرا توسط دفتر پژوهشهای رادیو، کتاب خواندنی و جالب توجهی تحت عنوان «رادیو، قرارگاه بی‌قرار» به کوشش حامد خزایی منتشر شده و به بازار نشر راه یافته که حاوی چندین گفتگو با مسوولین و اهالی این رسانه که در جریان جنگ تحمیلی ۸ ساله وظیفه خطیر اطلاع رسانی و نیز حمایت رسانه‌ای دفاع مقدس را در آن سالهای دشوار بر عهده داشته‌اند، می‌باشد.

کتاب با مقدمه‌ای از مولف آغاز و سپس با یادداشتی از مهندس ضرغامی، رییس سازمان صداو سیما ادامه می‌یابد و اولین گفت و گوی انجام شده با مرحوم سید حسن حسینی، شاعر بلند آوازه عصر انقلاب است و در ادامه، مهدی اردکانی (مدیر رادیو در سالهای ۵۹ تا ۶۲) محمدجواد یاسینی (مدیر پخش رادیو در همان سالها) محمد علی ابطحی (مدیر رادیو در سالهای ۶۲ تا ۶۸) و حمیدرضا خزایی (طراح و نخستین مدیر رادیو جبهه) خاطرات خود را از دوران جنگ رادیو بیان داشتند که در مورد اخیر، خزایی به تفصیل مسائل و مشکلات کار و نیز جذابیت‌ها و صداقت کاری در آن روزهای کار در رسانه را شرح می‌دهد.

جمشید خلقی و محمد حسین حرمی مدیران بعدی رادیو جبهه، فضل‌الله صابر مدیر رادیو آبادان، محمدباقر راستگو مدیر تحریریه پخش رادیو در سالهای جنگ و محمود دهقان مدیر بعدی تحریریه، علی فتح آبادی مدیر گروه جنگ رادیو،

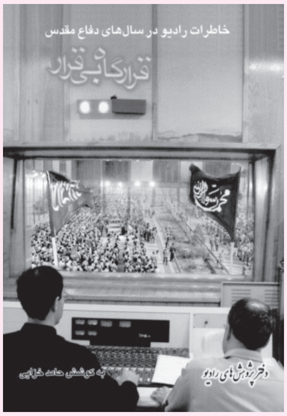

حسین محمودزاده ناظر برنامه‌های پخش دوران جنگ، حسن لشکری و محمد مهدی سدیفی و فرهنگ جولایی، مسوول هماهنگی و تهیه کنندگان رادیو، حمیدرضا جاوید موسوی، محمد کوکب، علیرضا باوندیان، محمدعلی محمدی و فتح‌اله جوادی از نویسندگان همیشگی و پر کار دوران جنگ رادیو طی گفت و گوهای جداگانه‌ای به بیان خاطرات خود از دوران جنگ پرداخته‌اند.

از میان گویندگان آن دوره نیز، محمود کریمی علویجه، علیرضا معینی، محمد حسین نورشاهی، سرور پاک‌نشان، مهران دوستی، نصرت‌اله اکبری و مرتضی حافظی، به بیان خاطرات خود از آن دوران ماندگار پرداخته‌اند و مجید جیران‌پور، احمد طبعی، اسماعیل براری، رحمان نظام اسلامی، عباس سنجری و علی اصغر فوادیان گزارشگران دوران جنگ، در این گفت و گوها شرکت کردند.

و سرانجام جمال احمدی‌پور، عزیزالله فیضی و فضل‌الله عسگری نیز خاطرات خود را بیان کردند و در انتهای کتاب نیز تصاویر زیبایی از جریان حضور رسانه رادیو در نبردها، حسن ختام مناسبی را فراهم آورده است.

نامه یک روزنامه نگار ایرانی به بوش و کوفی‌عنان

ایراندخت صادقی‌وند خبرنگار، مترجم و عضو فدراسیون بین‌المللی خبرنگاران طی یک نامه سرگشاده که رونوشت آن به رسانه‌ها نیز در اروپا ارسال شده است از جورج بوش رئیس جمهوری آمریکا و کوفی‌عنان دبیرکل سازمان ملل خواست تا اشیاء تاریخی ایران که بدون توجه به قوانین بین‌المللی در دانشگاه شیکاگو نگهداری می‌شود تا به ادعای مضحک یک دادگاه محلی ضبط و خرج صهیونیست‌ها گردد، به ایران بازگردانیده شود.

صادقی‌وند در این نامه یادآور شده که اشیاء تاریخی متعلق به مردم ایران بوده و طبق قوانین بین‌المللی اشیاء تاریخی ملت نمی‌تواند توسط هیچ کشور و دادگاهی ضبط گردد.

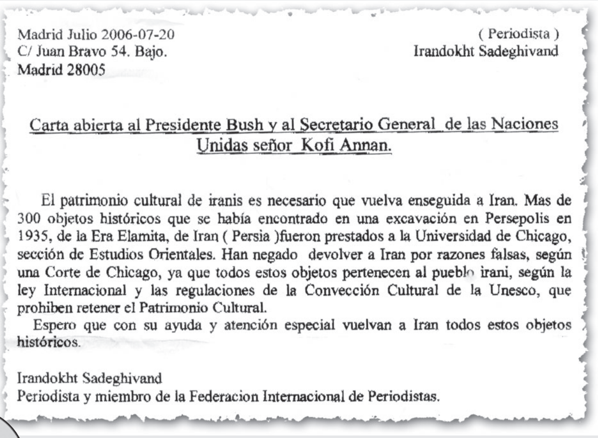

Madrid Julio 2006-07-20
C/ Juan Bravo 54. Bajo.
Madrid 28005

(Periodista)
Irandokht Sadeghivand

Carta abierta al Presidente Bush y al Secretario General de las Naciones Unidas señor Kofi Annan.

El patrimonio cultural de iranis es necesario que vuelva enseguida a Iran. Mas de 300 objetos históricos que se había encontrado en una excavación en Persepolis en 1935, de la Era Elamita, de Iran (Persia)fueron prestados a la Universidad de Chicago, sección de Estudios Orientales. Han negado devolver a Iran por razones falsas, según una Corte de Chicago, ya que todos estos objetos pertenecen al pueblo irani, según la ley Internacional y las regulaciones de la Convección Cultural de la Unesco, que prohiben retener el Patrimonio Cultural.

Espero que con su ayuda y atención especial vuelvan a Iran todos estos objetos históricos.

Irandokht Sadeghivand
Periodista y miembro de la Federacion Internacional de Periodistas.

اشکهای دیگران را تبدیل به نگاههای پر از شادی نمودن، بهترین خوشبختی ها است • بودا

در پس نصایح خاله زنکی، حقایق علمی نهفته است

مادر بزرگ درست می‌گفت

برگردان: بهروز بهرامی

«ما‌اهالی این دنیای مدرن، با دیده تمسخر به برخی از نصایح قدیمی‌ترها، به‌ویژه مادر بزرگها و پدر بزرگها می‌نگریم و حرفهای آنان را در تضاد با علم و تکنولوژی مدرن تلقی می‌کنیم. اما در تحقیقاتی که اخیراً انجام گرفته، در کمال تعجب مشاهده می‌کنیم که نه تنها آنها واقعیت را بر زبان می‌آوردند، بلکه نصایح آنان در موازات با حقایق علمی و مدرن می‌باشد.

حال بیائید نظری به گفته‌های باصطلاح خاله زنکی بیاندازیم»

◀مادرجون، هویج قوت چشمهایت را زیاد می‌کند

واقعیت محض است. برطبق یکسری آزمایش که در سال ۱۹۸۸ در دانشگاه شیکاگو انجام گرفته، خوردن تنها یک عدد هویج در روز احتمال بروز بیماری «شب کوری» را کاهش می‌دهد. در واقع گونه‌ای از ویتامین A در هویج وجود دارد که به آن «بتاکاروتن» گفته می‌شود، که این ویتامین به نوبه خود، در مبارزه با شب کوری به یک سلاح ارزنده تبدیل می‌شود. قدرت این ویتامین چنانست که باخوردن یک هویج به‌صورت خام یا آب پز در روز، احتمال ابتلا به شب کوری را تا ۴۰درصد کاهش می‌دهد. درست مانند آنچه که مادرجون می‌گفت!.

◀بچه جون سوخته نان را دور نیانداز

کاملاً درست است. بسیاری از ما‌انسانها، قسمت برشته شده نان که کمی سیاه هم شده است را از روی نان می‌تراشیم یا آن را به دور می‌اندازیم. درحالیکه این اتفاق در نان در صورت ورود به بدن نوعی آنتی اکسیدان در ما ایجاد می‌کند و این ماده به نوبه خود ما را از تاثیرات مخرب محیطی و هوای، تنفسی مصون می‌دارد. بویژه پدیده تخریب کننده‌ای در هوای تنفسی ما که «رادیکال آزاد» نام دارد و باعث از میان بردن سیستم دفاعی بدنهای ما در برابر بسیاری از بیماریها است که با خوردن بخش برشته و سوخته نان، خود را در برابر این آثار مخرب، مسلح و آماده می‌کنیم.

◀بچه جون انگشت خود را مک نزن، دندانهایت خراب می‌شوند

حقیقت محض است. در واقع بهتر است که کودکان قبل از رسیدن به سن چهار سالگی، عادت مک زدن به انگشت را فراموش کنند، چرا که در غیر این صورت، دندانهای آنها به چیزی شبیه باگزبانی (خرگوش کارتونی) تبدیل می‌شود. در واقع پس از چهار سالگی دندانهای کودک به شرایطی می‌رسد که نظم و ترتیب خود را آغاز می‌کند. حال ادامه مکیدن انگشت یا هر پدیده دیگری سبب می‌شود که در این نظم و ترتیب اخلال ایجاد شده و دندانها از شکل و فرم خارج شوند.

☑خوردن تنها یک عدد هویج در روز احتمال بروز بیماری «شب کوری» را کاهش می دهد

◀عزیزم خودت را بپوشان وگرنه سرما می‌خوری

این نصیحت را بارها شنیده‌ایم، اما پس از آنکه تا حدودی سواد پیدا کرده و مطالعه کرده‌ایم، همواره به این نصیحت خندیده‌ایم و آن را زائیده خرافات و عدم شناخت از حقایق علمی دانسته‌ایم و با لبخندی بر لبهای خود، چنین پاسخ می‌دادیم که: «مادر بزرگ سرماخوردگی از طریق ویروس و میکروب است و به لباس کاری ندارد.» و چقدر در اشتباه بوده‌ایم. در سال ۱۹۹۹ در یک آزمایش از ۴۰ نفر داوطلب خواسته شد تا هر کدام دو پای خود را در کاسه‌ای مملو از یخ قرار دهند و بعد آنها را در قرنطینه‌ای قرار دادند تا در برابر هیچگونه میکروب و یا ویروسی نباشند. پس از چند روز یک سوم از این تعداد دچار سرماخوردگی شدند. در واقع دمای پائین در هوای اطراف ما باعث می‌شود که رگهای ناقل خون به بینی دچار گرفتگی شوند و خون که خود شامل گلبولهای سفید و مکانیسم دفاعی بدن می‌باشد، به این رگها راه نیابد. نتیجه آنکه آبریزش بینی آغاز و سپس سرماخوردگی عارض می‌گردد. در واقع نظرگاه قدیمی‌ترها که پوشش کافی را دافع سرماخوردگی می‌دانستند، کاملاً با واقعیت منطبق است.

◀آی بچه، بلافاصله پس از غذا خوردن، بدو بدو نکن، مریض می‌شوی

بسیاری از ما این روزها ورزش را در هر شرایط و در هر زمانی مناسب و مفید می‌دانیم و به قدیمی‌ترها که ورزش را بلافاصله پس از صرف غذا، کاری نامناسب و بیمارکننده می‌دانستند، می‌خندیدیم اما مطالعات اخیر نشان می‌دهد که بلافاصله پس از صرف غذا اعصاب پاراسمپاتیک که پروسه هضم غذا را آغاز می‌کنند، کنترل اعصاب سمپاتیک را هم در دست می‌گیرند که این دسته از اعصاب بدن را وارد شرایط ورزشی و فعالیت می‌کند. حال آنکه دسته اعصاب پاراسمپاتیک در این رویارویی برای ایجاد شرایط هضم بهتر، ضربان قلب را کاهش داده و همراه با آن فشار خون را نیز با کاهش مواجه می‌کند. درحالیکه ورزش برعکس، ضربان قلب و فشار خون را با افزایش روبرو می‌کند.

بنابراین اگر ما بلافاصله پس از صرف غذا، ورزش کنیم، بدون تردید خود را دچار عارضه‌های مختلف، بخصوص درد شکم و قلب می‌کنیم. در نتیجه همیشه بهتر است که پس از صرف غذا یک تا دو ساعت استراحت کرده و سپس به ورزش بپردازیم.

◀شاتوت برایت خوب است

جدیدی‌ها داستان علاقه قدیمی‌ها به شاتوت و باور آن که این ماده غذایی برای سلامتی بسیار مفید است را، مورد ریشخند قرار می‌دهند و آن را خرافی و ناصحیح قلمداد می‌کنند. درحالیکه شاتوت و آب این میوه کوهستانی در مطالعات اخیر شگفتی‌های فراوانی را خلق کرده است. بخصوص نبرد در برابر عفونت‌های ناشی از باکتری و تورم مثانه که از خاصیت‌های شاتوت می‌باشد، بسیار مورد توجه قرار گرفته است. در واقع شاتوت و عصاره آن دارای ویژگی موسوم به «باکتریواستاتیک» است که در برابر رشد باکتری و چسبیدن آن به جداره مثانه، بسیار موثر عمل می‌کند. ضمن آنکه یک لیوان آب شاتوت با توجه به کم بودن قند در آن، می‌تواند جانشین مناسبی برای قند طبیعی باشد. خلاصه آنکه شاتوت را دریابید، درست مثل مادر بزرگ و پدر بزرگ.

◀آسمان قرمز، خبر بدنیست

قدیمی‌ترها، همواره از خوبی‌های آسمان قرمز رنگ و شگون آن می‌گفتند، اما اخیراً تصور می‌کردیم که این باور خرافاتی است و آسمان قرمز بیشتر نمایانگر بروز توفان و هوای خراب است. اما واقعیت این است که براساس آزمایشهای اخیر، آسمان قرمز نشانه تمرکز بالای غبار در آسمان است که به نوبه خود، فشار قوی، هوای پایدار و مناسب را نوید می‌دهد.

می‌دانیم که سیر جریانهای هوایی همواره از غرب به شرق است. حال اگر افق آسمان در غروب یا شب هنگام قرمز رنگ باشد، به نشانه هوای خوب و پایدار در یکی دو روز آینده است. پس قدیمی‌ترها درباره آسمان قرمز رنگ نظر درستی ابراز می‌کردند.

◀پسر جون شلوار تنگ برایت مضر است

ما و بخصوص نسل جوان‌ترمان به این گفته نیز خندیده‌ایم و آن را خرافی و از نظر علمی نادرست دانسته‌ایم. درحالیکه مطالعات اخیر کاملاً حق را به قدیمی‌ها داده است. اصولاً شلوار تنگ برای مردان باعث افزایش دما در دستگاه تناسلی می‌شود، این درحالی است که اسپرم اصولاً در برابر افزایش دما بسیار حساس بوده و گرمای بسیار زیاد باعث کاهش در تولید اسپرم می‌شود و می‌دانیم که پروسه تولید اسپرم در دستگاه تناسلی نیاز به شرایط تثبیت شده و باثبات دارد. حال علاوه بر آن، گرمای زیاد، در کیفیت اسپرم که خود مولد یا نامولد بودن آن را تعیین می‌کند نیز اثر می‌گذارد.

در واقع، بچه‌دار شدن، تولیدمثل و کیفیت و تندرستی نوزاد، بستگی کامل به شرایط رشد اسپرم دارد و شلوار تنگ، شرایط مناسبی برای رشد اسپرم بوجود نمی‌آورد، ضمن آنکه کیفیت اسپرم را نیز کاهش می‌دهد و بدین ترتیب یکبار دیگر حقانیت قدیمی‌ترها از نظر علمی هم به اثبات می‌رسد.

☑آسمان قرمز نشانه تمرکز بالای غبار در آسمان است که به نوبه خود، فشار قوی، هوای پایدار و مناسب را نوید می‌دهد

◀«بچه‌ها، ماهی عقلتان را زیاد می‌کند» یا اینکه «خوردن ماهی برای خانم‌های باردار مفید است»

یکبار دیگر ما به این گفته قدیمی‌ترها خندیده‌ایم و ماهی را به خاطر وجود چربی در آن و همچنین شکل و نوع پخت‌وپز خودمان که از روغن برای آن استفاده می‌کنیم، عنصر مفیدی تشخیص نداده‌ایم. درحالیکه آزمایشها اخیراً نمایانگر این واقعیت بوده‌اند که اتفاقاً ماهی‌های پر چرب، مانند سلمون و اوزون‌برون، دارای اسیدهای چربی موسوم به امگا۳ می‌باشند که برای سلولهای مغزی و تکثیر سلولهای مغز یک ماده حیاتی به‌شمار می‌روند. ضمن آنکه ماهی دارای عنصر دیگری هم برای سلامت عقل است و آن زینک می‌باشد.

از طرف دیگر مطالعات حاکی است که استفاده از ماهی از جانب زنان باردار، به خاطر حضور زینک و امگا۳، در شکل گیری مغز و کارایی بالاتر آن در جنین تاثیر فراوانی می‌گذارد. پس باید نصیحت قدیمی‌ترها را قبول کنیم که ماهی هم عقل را قوت می‌بخشد و هم برای زن باردار بسیار مفید است.

◀«پسرم صدای موسیقی را پایین تر بیاور وگرنه کر می‌شوی»

این هم از گفته‌هایی است که نسل جدید به شدت آن را رد کرده است و آن را خرافاتی و خلاف واقعیت تصور می‌کند.

اما آنها نمی‌دانند که این مهم، در پژوهشی که در دانشگاه لندن انجام گرفته و طی آن یکصد نفر از موسیقی‌دانان راک و دیسکو که اجباراً و مرتباً با موسیقی، آن هم با صدای خیلی بلند مواجه هستند، مورد بررسی قرار گرفته‌اند، به اثبات رسیده است شگفت آنکه از این تعداد ۶۲ نفر که میزان ۶۲ درصد را نشان می‌دهد، دچار مشکلات شنیداری در گوش خود بوده‌اند که این مشکلات شامل کاهش شنوایی، صداهای اضافی در گوش، صدای زنگ در گوش و امثال آن بوده است.

در واقع صدای موسیقی با دیسیبل و فرکانس بالا، پرده گوش را با کار شاق و اضافی مواجه می‌کند که متأسفانه این پدیده به نوبه خود، تبدیل به مشکلات دائمی در گوش می‌شود و در پایان به ناشنوایی هم می‌انجامد.

نسل جوان بهتر است به بزرگترها گوش فرا دهند و تا این حد صدای موسیقی را بالاتر نبرند، چرا که دستگاه شنوایی خود را در آینده دچار نقصان می‌کنند. ■

مغلوب شدن، به حق گواراتر از پیروزی از راه باطل است.

●منتسکیو

پیام مشاوره

مشاوره کودک و خانواده:
خانم زرین‌سادات لاریجانی
(کارشناس ارشد روانشناسی)
مشاوره تلفنی یکشنبه‌ها از ساعت ۹ الی ۱۳ با
شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری شنبه‌ها از ساعت ۹ الی ۱۳

هیچ کس با من دوست نمی‌شود

جوانی هستم ۲۳ ساله از تهران، متأسفانه بسیار عصبانی و زودرنجم و برای هر چیز جزئی ناراحت می‌شوم. نمی‌دانم چرا این قدر به همه شک دارم. به طور مثال اگر کسی در مورد کسی یا چیز دیگری صحبت کند، من به خودم می‌گیرم و پیش خود می‌گویم که دارد در مورد من صحبت می‌کند.

در ضمن مشکلی که خیلی مرا رنج می‌دهد نداشتن دوست و هم‌زبان است، نمی‌دانم چرا کسی با من دوست نمی‌شود تا من اوقات فراغت و تفریح را با او پر کنم! حال از شما کارشناس محترم کمک می‌خواهم که بگویید به چه شکلی می‌توانم از این مشکل رهایی پیدا کنم؟

۱- به چه شکل می‌شود دوست پیدا کرد که دوست واقعی باشد و در مشکلات به کمکم آید؟

۲- به چه شکل می‌توانم از این مشکل شکاکی و به هر چیز جزئی شک داشتن رها شوم و دیگر به چیزی شک نداشته باشم؟

با تشکر فراوان حمید-ع از تهران

مهارتهای ارتباطی را یاد بگیرید

دوست عزیز، به نظر می‌رسد شما در برقراری ارتباط دچار مشکل هستید. به ویژه در شروع دوستی نمی‌توانید به عنوان یک آغاز کننده رابطه باشید و خودتان پیشنهاد دوستی بدهید. برای شناسایی بهتر مشکلتان لازم است شما از یک یا دو نفر از نزدیکان خود نظرسنجی کرده و از آنها بپرسید «به نظر شما من در نظر دیگران چگونه جلوه می‌کنم و چه ایرادهایی در روابط دوستانه یا اجتماعی خود دارم.» بعد از شناسایی مشکلات ارتباطی خودتان می‌توانید یکی یکی آنها را بهبود بخشید. در این راه تمرین صبر و بردباری لازم را نیز داشته باشید تا دیدگاه روشن‌تری نسبت به این قضیه پیدا کنید و ویژگیهای یک فرد موفق در برقراری ارتباط مؤثر را در خود ارزیابی نمایید. این ویژگیها عبارتند از:

مهارت های خوب گوش دادن:

گوش دادن فقط شنیدن کلامی که طرف مقابل به زبان بیاورد نیست، بلکه شامل برخی از موارد به شرح زیر است:

اینکه گوینده کیست؟ می‌خواهد چه بگوید؟ چه مسائلی او را نگران می‌کند، احساساتش چگونه است و چه انتظاراتی از ما دارد؟ علاوه بر این‌ها یک شنونده موفق به خوبی می‌تواند هماهنگی لازم بین ارتباط کلامی و غیر کلامی برقرار نماید. او قادر است به کلیه ژست‌ها و حالات بدنی گوینده توجه کند و خود نیز به هنگام گوش دادن از ژست‌ها و حالات بدنی مناسب جهت تأیید و اعلام درک طرف مقابل استفاده می‌کند.

صریح و صادق بودن:

اگر ارتباطی فاقد صراحت و صداقت باشد بدون شک یا قطع خواهد شد و یا به شکل مخدوش، مبهم و ناسالم ادامه می‌یابد. اگر نتوانیم یا نخواهیم منظور خود را با صراحت بیان نماییم، طرف مقابل به اشتباه می‌افتد و به حدس و گمان متوسل می‌شود و از واقعیت دور می‌گردد. به خاطر داشته باشید که ابهام و عدم صداقت در ارتباطات انسانی سرمنشأ بسیاری از مشکلات در ارتباطات فردی است.

همدلی و همدردی:

اغلب ما زمانی که با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کنیم، همواره افکار، آرزوها، تمایلات، نگرانیها و ترس‌های خود را آشکار می‌سازیم. برای همدلی باید بتوانیم خود را به جای دیگران بگذاریم و از دریچه چشم آنها نگاه و احساس کنیم. در ضمن لازم نیست در مقابل حرف‌های طرف مقابل قضاوت و نتیجه‌گیری کنید. نکته مهم دیگر اینکه میان همدلی و همدردی تفاوت وجود دارد. در همدردی شنونده سعی می‌کند با احساسات و عواطف گوینده همنوایی داشته باشد. بدین معنی که خوشحال شدن به خوشحالی او و متأسف شدن به ناراحتی او منجر می‌شود، ولی همانطور که اشاره شد، در همدلی شما الزاماً درصدد تأیید و موافقت با طرف مقابل خود نیستید. باید به خاطر داشت که لحن پاسخ شما نیز مهم است. اگر پاسخ تحقیرآمیز باشد این روش اثر مطلوب نخواهد داشت.

حفظ آرامش و احترام به طرف مقابل:

ما اغلب در ارتباط خود با دیگران درصدد ارزیابی آنها برمی آییم و گاه فکر می‌کنیم یا باید نظرات و احساسات آنها را رد کنیم و یا به نوعی (مستقیم و غیرمستقیم) نظرات و احساسات خودمان را به آنها تحمیل نماییم. ارتباطاتی که بر پایه این روش شکل می‌گیرد، غالباً تداوم نمی‌یابد و هر دو طرف مقابل در ارتباط را دچار مشکل می‌سازد. اگر در ارتباط با دیگران این تصور پیش آید که به نظرات آنها احترام نمی‌گذاریم، ارتباط روند مناسب و هدفمند خود را طی نمی‌کند. در نظر گرفتن این نکته که اغلب مردم مانند ما فکر و احساس نمی‌کنند و به روش خود به دنیا نگاه می‌کنند، بسیار اساسی است.

به شیوه درست مخالفت کنید:

اگر بتوانیم، بپذیریم که دیگران مانند ما نیستند، آن وقت می‌توانیم به شیوه مناسب با نظرات و عقاید آنها که به نظر ما صحیح نیستند، مخالفت کنیم. به عبارت دیگر بدون بحث و جدل مخرب که غالباً همراه با بلند کردن صدا، داد و فریاد، خشم و غضب است، می‌توانیم به نتیجه مناسب دست یابیم. از مناسب ترین شیوه‌ها برای مخالفت کردن با نظرات و عقاید دیگران روش خلع سلاح است. در این روش فرد در سخنان طرف مقابل حقیقتی را پیدا می‌کند (حتی اگر با مجموعه سخنان او موافق نیست) و سپس در مقام موافقت و تأیید آن حرف می‌زند. این روش روی طرف مقابل تأثیر آرام‌بخش عجیبی می‌گذارد.

خودشناسی و افزایش آگاهی:

شناسایی دنیای ذهنی دیگران، همدلی و همدردی کردن با آنها و یا به نتیجه رسیدن بحث‌های ما با دیگران نیازمند خودشناسی و تلاش برای افزایش اطلاعات و آگاهیهای خود، جهت شناسایی دیگران و محیط زندگی است.

آگاهی از نقاط قوت و ضعف، ترس‌ها، امیال، آرزوها و نیازهای خود و پذیرش صادقانه آنها کمک می‌کند تا ویژگیها و خصوصیات دیگران را واقع‌بینانه‌تر ببینیم و آنها را بپذیریم.

شناسایی افکار تحریف شده:

اکثر ما در ارتباط با دیگران در چارچوب افکار و احساسات از پیش تعیین شده و کلیشه‌ای خود رفتار می‌کنیم. در بسیاری از این افکار تصویر درستی از واقعیت‌ها موجود نمی‌باشد. بدین معنی که ما در فرآیند پردازش اطلاعاتی که نسبت به دیگران داریم، دستخوش خطای شناختی می‌شویم. تحریف‌های شناختی مثل آینه و یا دوربینی هستند که اشکال را به همان گونه که هستند، بازنمایی نمی‌کنند. بلکه شکل‌های عجیب و غریب و نادرستی را نشان می‌دهند. در این جا به برخی از مهم‌ترین تحریف‌های شناختنی همراه با مثال اشاره می‌کنیم.

برای مثال تصور کنید که یکی از همسایه‌ها را در کوچه می‌بینید و سلام می‌کنید اما او جواب سلام شما را نمی‌دهد و بی‌تفاوت از کنار شما می‌گذرد.

در این حادثه ذهنی که دچار تحریف و خطای شناختی است، امکان دارد به یکی از شیوه‌های زیر این رفتار را تعبیر و تفسیر نماید.

- او چقدر خودخواه و مغرور شده است (پیش‌داوری)
- همیشه دیگران را نادیده می‌گیرد
- حتماً من کاری کرده‌ام. (شخصی سازی)
- رابطه‌ام را باید با او قطع کنم. (نتیجه‌گیری و یا تصمیم‌گیری شتابزده)

هر کدام از شیوه‌های مذکور به نوعی منجر به قطع یا مخدوش شدن ارتباط ما با دیگران می‌شود، در حالی که شاید مسئله اساسی عدم توان ما در پذیرش اطلاعات صحیح و مبتنی بر واقعیت باشد که باعث بوجود آمدن این مسئله شده است.

بنابراین دوست عزیز سعی کنید این مهارت‌ها را به خاطر بسپارید و آنها را به کار ببندید تا بتوانید روابط دوستی و اجتماعی مؤثر و مستحکم‌تری با دیگران داشته باشید. در مورد سؤال دوم شما، احتمال دارد شکاک و حساس بودنتان ناشی از احساس تنهایی باشد، اگر این مورد شما را خیلی آزار می‌دهد و باعث تخریب ارتباطهای شما نیز می‌شود، حتماً از یک روانشناس یا مشاور کمک بگیرید. ■

مشاوره تحصیلی

مشاوره تحصیلی و تلفنی:
خانم زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره) یکشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰ باشماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج: دوشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰

در درس ریاضی تمرکز ندارم

دو سال پیش دوره پیش دانشگاهی را در رشته علوم انسانی به اتمام رساندم و به دلیل مشکلاتی که داشتم نتوانستم در آزمونهای سراسری شرکت کنم. از مهرماه سال جاری تصمیم گرفته‌ام در رشته حسابداری و یا مدیریت بازرگانی ادامه تحصیل بدهم و وارد دانشگاه شوم و چون مدتی از درس و کتاب به دور بودم، در کلاسهای کنکور ثبت نام نموده‌ام. البته می‌دانم برای ورود به دانشگاه و ادامه تحصیل در رشته‌های حسابداری و یا مدیریت بازرگانی بایستی در درس ریاضی قوی باشم و رتبه بالایی کسب کنم، اما نمی‌دانم چرا بهنگام گوش دادن در درس ریاضی تمرکز کافی ندارم.

در دروس دیگر تمرکز دلخواه را دارید؟

بله، این مشکل را تنها در درس ریاضی بویژه هنگام گوش دادن سر کلاس دارم.

نظرتان در مورد درس ریاضی چیست؟ به آن علاقه‌مندید؟

بی‌علاقه هم نیستم. در ابتدا مقداری از ریاضیات واهمه داشتم و درک آن برایم تا اندازه‌ای دشوار بود.

معمولاً عدم تمرکز به عوامل مختلف محیطی و جسمانی و روانی بستگی دارد. برای تمرکز بهتر بایستی هدف از یادگیری و فایده‌های مطالبی که می‌آموزید را به خوبی درک کنید و علاقه خود را نسبت به موضوع درس ریاضی افزایش دهید. استعداد و توانایی‌های افراد در زمینه‌های مختلف درسی با یکدیگر تفاوت دارد. بعضی توانایی حفظ و درک مطالبی که به استدلال و محاسبه ذهنی نیاز ندارد را بیشتر از بقیه دارند و برخی استعداد هنری و فنی و یا استدلال قوی دارند. به هرحال بهتر است قبل از حاضر شدن در کلاس ریاضی، مباحث درسی را که قرار است دبیر مربوطه در کلاس ریاضی درس بدهد مطالعه کنید. ضمناً دروس ریاضی سالهای قبل را هم از نظر بگذرانید و بازخوانی کنید. بسیاری از مباحث اصولی و پایه‌ای سالهای گذشته وجود دارد که در درک مباحث جدید به شما کمک خواهد کرد. پس دروس ریاضی سالهای راهنمایی و اوایل دبیرستان را مرور و بازخوانی کنید و نکات مهم و کلیدی را یادداشت نمایید. ضمناً در کلاس ریاضی هم فقط گوش ندهید بلکه پس از یادگیری و درک مطالب آنها را یادداشت کنید و در زمان بازگشت به منزل، قبل از خواب مطالب یادداشت شده را یکبار دیگر مرور کنید.

ضمناً عواملی همانند گرسنگی، تشنگی، خستگی، نوع تغذیه و میزان استراحت و خواب در تمرکز حواس نقش مهمی دارند.

بنابراین در چنین زمانهایی فعالیت فکری شدید همانند درک مباحث ریاضی را با تمرکز بالا و طولانی از خودتان نداشته باشید. در دوره‌های فعالیت فکری شدید غذاهای دارای پروتئین، کلسیم، فسفر و منیزیم مانند تخم مرغ، جگر، مغز، گوشت، ماهی، لبنیات و سبزیها را بیشتر مصرف کنید. با داشتن بدن و مغز سالم بهتر می‌توان حواس را روی مطالب درسی متمرکز کرد و بیشتر و دقیق‌تر آموخت.

ضمناً انجام نرمشهای روزانه، گردش و تنفس در هوای پاک و فضای سبز به منظور رساندن اکسیژن کافی به ششها، بدن را آماده انجام تمرکز و یادگیری می‌سازد.

بنابراین بررسی کنید و ببینید علت واقعی عدم تمرکز کافی در شما چیست؟ آیا خواب و استراحت کافی دارید و آیا خسته و فرسوده‌اید و یا نظرتان در مورد مباحث ریاضی مثبت است یا نه و نوع تغذیه‌تان چگونه است؟ و یا موارد دیگر را بررسی کنید و با شناسایی آن عوامل درصدد رفع مشکل برآیید.

در دوره دبیرستان در درس ریاضی دانش‌آموز متوسطی بودم، اما در دروس حفظ کردنی و نظری (غیراستدلالی) نمره بالایی کسب می‌نمودم. فکر می‌کنم در زمینه ریاضیات استعداد بالایی ندارم و بدین جهت بایستی بیشتر در ریاضیات وقت بگذارم.

نکته مهم این است که با چه روشی مطالعه کنید و چه هدفی از مطالعه داشته باشید. گاهی در کلاسهای آموزشی نکات درسی بصورت فشرده و مدام بدون وقفه تدریس می‌شود که سبب خستگی و بدنبال آن عدم تمرکز کافی می‌گردند. درحالی که برای بهتر بخاطر سپردن مطالب و تقویت حافظه بایستی به ازای هر یک ساعت مطالعه ۱۰ تا ۱۵ دقیقه استراحت درنظر گرفته شود. در پایان روز مطالب تدریس شده به دقت مرور و بازخوانی شوند.

بنابراین با درنظر گرفتن عوامل ذکر شده و تلاش کافی، شما می‌توانید در درس ریاضی هم پیشرفت شایان توجهی داشته باشید و در کلاس ریاضی از تمرکز خوبی بهره‌مند شوید.

■

مشاور حقوقی: آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری و مشاور حقوقی پنجشنبه‌ها از ساعت ۱۳ تا ۱۵ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاور دندان پزشکی

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می‌برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی‌باشند می‌توانند با روابط عمومی مجله و یا روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴/۳۰ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

مشاوره خانواده

زیر نظر: الهام ولی‌نژاد (کارشناس ارشد مشاوره)

دیکته پسرم لب مرز است

پسر ۹ ساله‌ای دارم که در درس دیکته نویسی دارای مشکلاتی است. هرچه با او تمرین می‌کنم، نمی‌تواند درست بنویسد. هر چقدر هم عصبانی می‌شوم و او را تنبیه می‌کنم، فایده‌ای ندارد. پدرش تمام تقصیرها را به گردن من می‌اندازد که چرا با او تمرین نمی‌کنم، همیشه نمراتش لب مرز است نمی‌دانیم چه‌طور با او رفتار کنیم تا در آینده با مشکل مواجه نشود.

سرزنش، مشکلی را حل نمی کند

دوست عزیز، در بین دانش‌آموزان تعداد زیادی وجود دارند که در درس دیکته نویسی و حتی ریاضی و خواندن دچار مشکل هستند و به نسبت غلطهایی که مرتکب می‌شوند نمرات کمتری دریافت می‌کنند. شاید شیوه و روشی را که شما در پیش گرفته‌اید، راه درستی نباشد. نه تنها شما، بلکه بعضی دیگر از والدین هم راه و روش مناسبی را در پیش نمی‌گیرند. مثلا:

۱ـ کودک را تحقیر و سرزنش و مواخذه می‌کنند.
۲ـ به سرزنش و انتقاد از معلم می‌پردازند.
۳ـ هر کدام از والدین، طرف مقابل و یا عضو دیگری از خانواده را مقصر می‌شمارند.
۴ـ میزان تکالیف خانه و مدرسه را که به نوعی به درس دیکته مربوط می‌شود، افزایش می‌دهند.
۵ـ از کودک می‌خواهند شکل صحیح کلماتی را که در نوشتن آن مرتکب اشتباه شده است، بارها بنویسد. و...

به نظر شما کدامیک از روش‌های بالا می‌تواند به مشکل کودک شما کمک کند؟ مسلماً نصیحت و سرزنش به نتیجه مثبتی نخواهد انجامید، اما اگر دانش‌آموز درس مورد نظر را بارها و بارها تمرین کند و شکل صحیح کلمه را بارها و بارها بنویسد و یا آن کلمه را به دفعات در داخل یک جمله به کار ببرد (البته با توجه به استعداد خویش) نوشتن صحیح کلمه را خواهد آموخت و امکان اشتباه مجددش کاهش خواهد یافت.

البته باید به یاد داشته باشید که انواع اشتباهاتی که کودک مرتکب می‌شود از یک نوع نیستند تا بتوان با اتخاذ یک روش همه آن اشتباهات را از بین برد و به پیشرفت وی اطمینان یافت. برای دست‌یابی به یک راه‌حل ساده و امیدوار کننده بهتر است، ابتدا با اجرای آزمون هوشی، از طبیعی بودن هوش کودک اطمینان حاصل نمائیم. اگر کودک در سایر درسها و فعالیت‌هایش مثل سایر کودکان معمولی باشد، به اجرای آزمون هوش نیاز ندارد. بعد از اطمینان از عادی بودن هوش در کودک باید اشتباهات دیکته او را از روی دفتر دیکته‌اش یادداشت کنید و بعد علل یا علت آن اشتباهات بیابید. اگر مشکل فرزند شما زیاد است، باید سراغ یک درمانگر بروید. چون همانطور که گفتم، مشکلات انواع مختلفی دارد، که هر کدام شیوه و روش خاص خود را می‌طلبد و به تنهایی نمی‌توانید آنها را حل کنید.

خائن‌ترین اشخاص، جسورترین اشخاص هستند
● محمد مسعود

دوره دوم

سهم نفر پنجم

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

کلانتر
خاطرات

استوار داخل اتاق شد و به من و محسن و سروان صادقی احترام گذاشت و گفت:

تا پنج دقیقه دیگه تشییع جنازه از توی خیابون شروع می‌شه... هرکس می‌خواد زیر تابوت‌رو بگیره بیاد...

تعجب کردم و پرسیدم: خدا همه اموات‌رو بیامرزه... استوار چه کسی فوت کرده؟

حسینقلی خان... همین‌که توی «شهرک لاله» خونه داره و مبل‌سازی هم داره... حتماً می‌شناسیش کلانتر.

می‌شناختم... آدم بدی نبود و دردسری برای کسی‌نداشت...

کلانتر همه بچه‌ها از کلانتری بیرون رفته‌اند و قراره که سروان صادقی و گروهبان پورهمت بمانند توی‌کلانتری ، نمیای بریم چهار قدم دنبال تابوت؟

[محسن اینها را گفت و با تعجب ادامه داد:] چیزی‌شده کلانتر؟

همانطور که همراه او به خیابان می رفتیم، گفتم: «تازگی‌ها بدجوری عزرائیل آدرس این شهرک‌رو یاد گرفته؟»

محسن زمزمه کرد: «آره... اولیش «آقای مهدوی» بود که بنگاه اتومبیل داشت، که هفته پیش فوت کرد... دومی «منصور» معروف به «منصورچاق» بود که مغازه اطوشویی راه انداخته بود و... درسته و هر سه نفر هم توی شهرک لاله خانه داشتند و هرسه نفر هم در همین یک هفته فوت کرده‌اند و... خب چی می‌خوای بگی کلانتر؟ منظورت چیه؟

رسیدیم زیر تابوت؛ دلم نمی‌خواست برای جنازه‌ای‌که راهی آن دنیاست - آن هم در زیر تابوتش - از این دنیا بگویم!

حدود پنجاه قدم پشت سر تابوت رفتیم و موقعی که از جمعیت جدا شدیم، پاسخ محسن را با شوخی‌دادم:

داری از خودت مأیوسم می‌کنی جناب‌سروان به نظر تو، وقتی سه نفر مرد که هیچکدام هم بالای‌پنجاه سال سن ندارن، هر سه نفرشون توی یک شهرک زندگی می‌کنند، هر سه نفرشون هم نزدیک به یک ساله که یکمرتبه از کارگری، مسافرکشی و کارمندی جدا شده‌اند و کاسبی‌های‌روبه‌راهی هم راه انداختن، یکمرتبه و در فاصله یک هفته جان به جان آفرین تسلیم می‌کنند، نباید آدم‌رو به فکر وادار کنه؟

محسن نگاهم کرد و سری تکان داد و گفت: «حق با استواره کلانتر که همیشه میگه من سی‌سال دیگه هم باید جلوی شما لنگ بندازم! چشم کلانتر، الان می‌رم یک تحقیق کامل در مورد مرگ حسینقلی‌خان و همچنین در مورد اون دو نفر دیگه هم انجام می‌دم و میام.

○

حسینقلی‌خان که سابقه سکته قلبی داشته به تشخیص پزشک قانونی، دیشب موقعی که نمایشگاه اتومبیل‌رو تعطیل می‌کنه و سوار ماشینش میشه تا به طرف خونه‌اش بره، وسط راه سکته می‌کنه و خلاص! آقای مهدوی هم که اولین مرگ بین این ۳ نفر سراغش آمده، جمعه هفته قبل طبق معمول همه جمعه‌ها سوار ماشینش میشه تا بره شکار، اما نرسیده به منطقه شکار و در پیچ و خم‌های جاده ترمز ماشین عمل نمی‌کنه به تشخیص کارشناس و میره ته دره و... خدا بیامرزدش! و بالاخره «آقا منصور» که معروف بود به «منصور چاق» و نفر سوم این مرگ محسوب میشه، سه‌شب قبل که می‌خواد مغازه اطوشویی‌رو تعطیل کنه، همین که میاد برق مغازه‌رو قطع کنه، دستش به یک قسمت از سیم لخت برق ۳ فاز می‌خوره و درجا خشک میشه! من بعد از اینکه کلانتر به این مرگها مشکوک شد و تحقیق مفصلی‌رو طی این چند ساعت انجام دادم، به ۳ نکته برخورد کردم، اول و به گفته کلانتر، هر ۳ نفر مذکور ظرف یکسال گذشته تقریباً همزمان و بدون اینکه کسی بفهمه چطوری‌پولدار شدن!

دوم اینکه طبق تحقیقاتی که من از اهالی شهرک کردم، این سه نفر نه تنها از قدیم‌الایام با هم دوست بوده و همدیگررو می‌شناختن، در یکسال گذشته بطور کاملاً منظم، چهاردهم هر ماه با ماشین از شهر خارج و راهی‌مکانی می‌شدن که حتی اعضای خانواده‌شون هم از اون مکان بی‌خبر بودن و بالاخره نکته سوم اینکه درسته که هرسه نفر به تشخیص پزشکانی که گواهی فوت صادر کردن، به مرگ طبیعی مرده‌اند، اما عجیب نیست که هرسه نفرشون موقعی که تنها بوده‌اند مرده‌اند؟! اینها نتایج تحقیقات من بود، حالا دیگه شما دستور بده که چکار کنم کلانتر؟

سری تکان دادم و کمی فکر کردم و گفتم: «تحقیقاتت که تا اینجا عالی بوده آقا محسن، اما حالا هم تو و هم استوار باید بروید سراغ خانواده‌اش خودت برو و استوار هم بره سراغ کسبه محل و جواب این دوتا سؤال‌رو دربیارین که اولاً این سه نفر، یعنی منصورخان، آقای مهدوی و حسینقلی‌خان، علاوه بر اینکه با هم رفیق بودن، آیا رفیق دیگری هم داشتن که دائم باهاشون باشه؟ اسم و آدرس اون رفیق‌رو پیدا کنین و سئوال دوم: آیا این ۳ نفر قبل از مرگشان رفتار و گفتار غیرعادی‌نداشتن یا کسی که ازشون کینه داشته باشه؟ جواب این سئوالها خیلی به ما کمک می‌کنه!»

○

فردا صبح هردوی آن‌ها با دست پر آمدند. اول استوار خبرهایش را داد:

مجید یا «مجید دیوونه» اسم یک رفیق مشترک هر ۳ متوفی بوده که تقریباً همه کسانی که این ۳ نفررو می‌شناسه، مجیدرو هم می‌شناسه! اینطور که اهالی محل می گفتند، مجید ضلع چهارم مربع این چهار نفر رفیق بوده که در تمام آن سفرهای یکروزه که محسن دیروز در موردش گفت حضور داشته! ظاهراً مرد بذله‌گو و بشاشی بوده که هر سه نفر او را دوست داشته‌اند، اما درست از سه، چهار روز قبل «مجیددیوونه» دیگه پیداش نیست، غیبت این رفیق همیشگی اونقدر غیرطبیعیه که همه اهالی از همدیگر می‌پرسیدن: «لابد یک بلایی سرش آمده وگرنه امکان نداره که مجید برای مجلس ختم بهترین دوستانش، اون‌هم هر سه نفرشون خودش‌رو نرسونه! و اما یک مورد دیگه هم هست که کمی کم‌رنگه کلانتر.

از بین افرادی که باهاشون صحبت کردم، دو یا سه نفر بودن که از یک «نفر پنجم» صحبت می‌کردند که حدود یک سال قبل با این چهار نفر بوده اما او هم یکمرتبه مثل همین مجید غیبش می‌زنه... یکنفر که اسمش...

محسن یکمرتبه حرف استوار را قطع کرد و گفت: «بهادر... درسته استوار؟ اسمش بهادر بوده؟»

درسته... بهادر... تو هم این اسم رو از خانواده‌هاشون شنیدی؟

محسن وقتی دید که توضیحات استوار تمام شده، شروع به توضیح دادن کرد و گفت: «خانواده هر سه مرحوم بعضی حرفهاشون شبیه یکدیگر بود، ازجمله اینکه هرسه متوفی از چند شب قبل از مرگشون مدام پای تلفن بودن و «پچ‌وپچ» می‌کردن... حتی اینطوری شنیدن که هم منصور، هم آقای مهدوی و هم حسینقلی خان در آخرین تماسهای‌تلفنی که با همین «مجید دیوونه» صحبت می‌کردن، مدام او را مسخره می‌کردند و به او می‌خندیدند... و حتی از زبان آنها و قبل از مرگ، خطاب به مجید دیوونه، اسم بهادر را هم شنیدن!

حالا با اطلاعاتی که بچه‌ها به دست آورده بودند، باید دنبال دو نفر می‌گشتیم، بهادر و مجید. اما برای‌پیدا کردن بهادر که هیچ چیز در مورد او نمی‌دانستیم باید مجید را می‌یافتیم. از این یکی، خبرهایی پیدا کردیم و چند آدرس یافتیم اما نه در خانه خودش بود و نه در خانه اقوام و دوستانش. فقط یکی از فامیلهایش گفت: «مجید یک باغچه کوچک توی «شهرستانک» در جاده چالوس داشت که کسی ازش خبر نداشت، شاید اونجا بتونین پیداش کنین!

○

صبح زود ساعت ۵ از تهران زدیم بیرون و ساعت

۶/۳۰ دقیقه بود که به شهرستانک رسیدیم، می‌دانستیم که اگر با لباس پلیس در این روستای‌قدیمی ظاهر شویم با این فرض که مجید در آنجا باشد این خبر زود به او می‌رسد و بلافاصله فرار می‌کند، به همین دلیل با لباس شخصی رفتیم. هوای عالی صبحگاهی، استوار را به ذوق آورده بود که می‌گفت: «من هروقت بازنشسته شوم، به این محل نقل‌مکان می‌کنم و در اینجا زندگی می‌کنم.

به میدان شهرستانک که رسیدیم، روبروی‌قهوه‌خانه پیاده و مشغول خوردن صبحانه شدیم، بعد هم به راحتی آدرس محل سکونت مجید را که اتفاقاً دیوانه هم نبود پیدا کردیم.

در خواب شیرین صبحگاهی بود که از پنجره داخل خانه شدیم و محسن او را تکان داد:

بلند شو آقامجید... بلندشو که باید بریم مجلس هفتم آقا مهدوی...

مجید که حدود ۴۵ سال داشت، با شنیدن نام »مهدوی» و دیدن ما سه نفر ناگهان از جا پرید و با حالتی وحشت‌زده، گفت: با من چکار دارین؟ من همه‌چیز رو نوشتم و دست خانواده‌ام دادم... به بهادر بگین اگه بخواد منو هم بکشه، مأمورها میان و دستگیرش می‌کنند!»

حرفهای مجید کار ما را خیلی راحت کرد، لذا کارت شناسایی و دستبند را به او نشان دادم و گفتم: «به نظر نمی‌رسد که دیوونه باشی... پس حتماً معنی این حرف‌رو می‌فهمی که اگر با ما همکاری نکنی، به جرم قتل سه تا رفیق بازداشت می‌شی! حالا بگو ببینم که این بهادر کیه؟»

مجید نه بخاطر اینکه با ما همکاری کند، بلکه به این دلیل که به زندان رفتن کوتاه‌مدت را به مردن ترجیح می‌داد، همه چیز را برایمان تعریف کرد: «حدود دو سال قبل بود که با بهادر آشنا شدیم، اون روزها من و منصور و مهدوی و حسینقلی‌خان که همگی بچه‌محل بودیم، هرچهار نفرمون یک زندگی‌بخورونمیر داشتیم و با کارگری و کارمندی‌و مسافرکشی، شکم زن و بچه‌هامون‌رو سیر می‌کردیم، تفریحی نداشتیم جز اینکه جمعه‌ها چهارتایی می‌رفتیم استادیوم آزادی و فوتبال می‌دیدیم، معمولاً هم آقا مهدوی با همان «فولکس استیشن» می‌آمد دنبالمان و بین راه هم تا جایی که ماشین جا داشت مسافر سوار می‌کرد یکی از همین جمعه‌ها بود که با «بهادر» آشنا شدیم، بچه تهران بود، اما خدمت سربازی خود را در کرمانشاه گذرانده بود، می‌گفت یک گنج در اطراف قصرشیرین سراغ داره که چند متر زیر زمین دفن شده و برای کشف این گنج به چند نفر نیاز هست... می‌گفت قبلاً با یکی از همدوره‌های خدمتش به آنجا رفته و یک متر زمین را کنده‌اند، اما به خاطر اینکه مار رفیقش‌رو که «حامد» نام داشت نیش زده و باعث مرگ وی شده، او دست تنهاست و منتظر سه، چهار نفر هست که با هم رفیق باشند و به هم خیانت نکنند!

حرفهای بهادر خیلی صادقانه بود و باعث شد که ما پیشنهاد او را بپذیریم و قرار شد یکروز صبح زود به محل مذکور برویم و تا شب زمین را بکنیم و گنج‌رو خارج کنیم و به تهران بیاوریم، اما بهادر در مورد تقسیم گنج یک پیشنهاد داشت که همه چیز از آن موقع شروع شد، او می‌گفت: «چون حامد جانش‌رو سر این گنج گذاشته و الان پنج تا بچه یتیم گذاشته روی دست زنش که با پدر و مادر حامد زندگی می‌کنند و از آن‌جایی که او نقشه گنج را دارد، ما باید بپذیریم که نصف گنج مال او و رفیق خدابیامرزش باشه و نصف گنج هم مال ما چهار نفر! من که منصور و مهدوی و حسینقلی‌رو خوب می‌شناختم، با یک نگاه از چهره‌شون فهمیدم از این نوع تقسیم گنج راضی نیستند، اما چون چاره دیگری نداشتند ظاهراً پذیرفتند، اما بعداً تصمیم گرفتند که با زور هم شده به «بهادر» مثل بقیه ما فقط یک سهم از پنج سهم را بدهند، این قضیه موقعی مطرح شد که گنج را از زیر خاک بیرون کشیدیم اما «بهادر» که یک اسلحه همراهش بود مارو تهدید کرد که: «می‌کشمتون»! ولی در یک لحظه منصور از پشت سر با سنگ کوبید توی سرش و او را بیهوش کرد، سپس سه‌تایی او را بغل کرده و هل دادند داخل همان چاله‌ای که گنج را از داخل آن بیرون آورده بودیم و ده دوازده‌تا قطعه سنگ بزرگ که هرکدام اندازه یک تلویزیون ۲۰ اینچ بود ریختند روی بدنش، ولی خدا می‌دونه که من مخالف این کارشون بودم، حتی اشک می‌ریختم و می‌گفتم این کار آدمکشیه! ولی اونها «طمع»، عقلشون‌رو گرفته بود، طوری با من درگیر شدن که ترسیدم مبادا خودم‌رو هم بکشند! واسه همین حرفی نزدم، اما وقتی نیمه شب شد و دیدم اون سه نفر خوابیدن و بابت چند ساعت کلنگ و بیل زدن کاملاً بیهوش شده بودند دوباره به یاد بهادر بیچاره افتادم، احساس عذاب وجدان داشتم، حس می‌کردم من هم در این جنایت شریکم.. به همین خاطر به آرامی و بی‌سروصدا رفتم داخل آن چاله عمیق و طوری که اون سه نفر بیدار نشن، شروع کردم به برداشتن سنگها، اما پنج یا شش عدد قطعه سنگ بزرگ هنوز باقیمانده بود که بچه‌ها از خواب بیدار شدن، یعنی اول از همه حسینقلی‌خان بیدار شد و با مشت کوبید توی صورتم و بعد از اون هم منصور و مهدوی آمدند به سراغم و آنقدر از دست من شاکی‌بودند که می‌خواستند خودم را همانجا چال کنند! اما هرطور بود راضیشون کردم که از گناهم بگذرند! حدود ساعت ۵ صبح بود که این اتفاق افتاد و همان موقع بود که حسینقلی نبض بهادر را گرفت و گفت مرده! و اینطوری بود که همه سکه‌های طلارو برداشتیم و با خودمان آوردیم، البته طلای زیادی نبود و شاید یکی از دلایل اینکه بچه‌ها حاضر نشدند پیشنهاد بهادر را بپذیرند و کار به زد و خورد کشید، همین بود که برخلاف تصورمان طلاها فقط تا حدی بود که هرکدامان برای خودمان یک مغازه و یک خانه بخریم! به هرحال وقتی دیدیم که بهادر مرده، جنازه‌اش‌رو همانجا گذاشتیم و فرار کردیم، بعد هم بی‌سروصدا گنج‌رو ۴ قسمت کردیم و به زندگیمون سروسامان دادیم و همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت که یکشب حدود ساعت ۳ نیمه‌شب تلفن زنگ زد که یکنفر از پشت تلفن گفت: «به اون ۳ رفیق نامردت بگو موقع انتقام رسیده»! شک نداشتم که صدای «بهادر» بود. صدای او را کاملاً می‌شناختم، واسه همین پای تلفن نزدیک بود سکته کنم! ولی بهادر حرفی نزد و گوشی را قطع کرد. فردا صبح با بچه‌ها قرار گذاشتم و ماجرارو بهشون گفتم، ولی اونها خندیدند و گفتند «دیوونه شدی!» من کم کم داشتم باور می‌کردم که شاید خواب دیدم! اما سه شب بعد، موقع غروب که هوا گرگ و میش بود و داشتم می‌رفتم خونه که دیدم یک «مرد بارانی‌پوش» روبرویم ایستاد و گفت: «بهشون گفتی؟ گفتی که زمان انتقام فرا رسیده؟ بگو مجید... وگرنه ضرر می‌کنی!»

من هم طوری ترسیده بودم که همان موقع راه افتادم و رفتم سراغشون و به تک تکشون گفتم که بهادر زنده است! اما هر سه نفرشون خندیدن و دوباره منو مسخره کردن و گفتند بیخود نیست که به تو میگن مجید دیوونه! اما اشتباه می‌کردن... لااقل در این مورد اشتباه کردن، چراکه درست فردای آن روز نفر اول که فکر کنم «منصور چاق» بود کشته شد و من هنوز از شوک اولی خارج نشده بودم که نفر دوم هم کشته شد و من که یقین داشتم نوبتم خواهد رسید، شبانه از تهران فرار کردم و اینجا بودم که شنیدم حسینقلی‌خان هم دو روز قبل مرده و...

و این همان حماقتی بود که تو مرتکب شدی، یعنی ترسیدی و فرار کردی و همین کار تو باعث شد که پلیس به تو شک کنه و بیاد دنبالت و منم که زندگیم‌رو مدیون تو هستم، حالا برای اینکه تو رو به جای من به عنوان قاتل دستگیر نکنند، مجبورم خودم‌رو معرفی کنم!

اینها را مردی میانه‌سال که از پنجره داخل خانه شده بود گفت و مجید هم نالید: «بهادر؟»

○

بهادر نشست روبرویمان و خودش اینگونه شروع به گفتن کرد: «اون سه نفر خیلی نامرد بودن و حق‌شون بود که بمیرند... من می‌خواستم اونها از فلاکت بیرون بیان، اون‌وقت اونها تصمیم گرفتند که منو بکشند! برای همین بود که حق‌شون‌رو گذاشتم کف دستشون، محسن که کنارش نشسته بود پرسید: «ولی خیلی استادانه برای مرگشون نقشه کشیدی تا قتل محسوب نشه؟

بهادر جواب داد: «بیشتر از یکسال فرصت داشتم که فکر کنم... اون یکسالی که هر چهارتا دست و پام شکسته بود و توی خونه یک پیرمرد چوپان که مرا پیدا کرد از من مراقبت و پرستاری شد، هر روز براشون نقشه کشیدم: می‌دونستم حسینقلی‌خان آدم ترسوئیه و دوبار هم سکته کرده، واسه همین کافی‌بود یکمرتبه بپرم جلوش تا با دیدن من سکته کنه و بمیره، که همینطور شد. واسه کشتن منصور هم تنها کاری که کردم این بود که کمی از سیم برق ۳فاز رو لخت کردم و... و سرانجام مهدوی، که به دنبال او رفتم و موقعی که تنها شد، مار زهرداری‌رو که از همان منطقه گنج پیدا کرده بودم، انداختم به جانش و نیش مار، او را خلاص کرد...

پس چرا سراغ من نیامدی بهادر؟

این را مجید گفت و بهادر پاسخ داد: « در آن لحظاتی که تو داشتی سنگهارو از روی بدن من برمی‌داشتی من متوجه بودم که فقط تو مخالف کشته شدن من هستی، من ابداَقصد نداشتم که تورو از بین ببرم و الان که خودم‌رو معرفی کردم به این دلیل است که تو محکوم نشی!

بهادر از جا برخاست و گفت: این تمام اعتراف من بود کلانتر»:

و بعد همراه من و محسن به طرف تهران آمد تا راهی دادگاه، زندان و... شود. ■

هیچ کس نمی تواند از پشت پنجره راه رفتن خودش را در پیاده رو ببیند ● مثل ایتالیایی

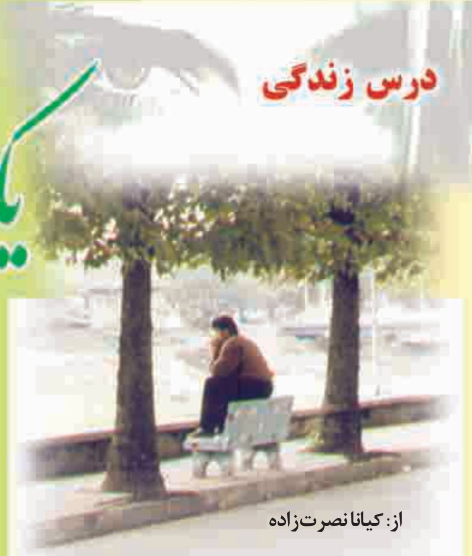

درس زندگی

یک شبه پیر شدم

از: کیانا نصرت‌زاده

زندگی به من درس زندگی داد... ۱۲ ساله بودم که اتفاقهای زندگی از من موجوی را ساخت که حالا هستم. یک مرد چهل ساله با دنیایی از تجربه.

تعطیلات تابستانی شروع شده بود و طبق معمول باید می‌رفتیم به شهر خوی... مادربزرگ و پدربزرگم آنجا زندگی می‌کردند. هر تابستان همراه دو خواهرم به آنجا می‌رفتم. روزها و هفته‌های اول خیلی خوب بود، ولی کم‌کم همه چیز کسل‌کننده می‌شد. شغل پدر و مادرم طوری بود که نگهداری‌از سه تا بچه قد و نیم قد برایشان کار بسیار سختی بود. به هر بهانه‌ای ما را می‌فرستادند خوی تا مدتی از دست شیطنت‌های ما خلاص شوند و ما هم زندگی در خوی را به آپارتمان‌نشینی ترجیح می دادیم.

آن سال اما در خوی خبرهایی بود. پسرعمویم تازه از سربازی آمده بود و می‌خواست با نامزدش عروسی کند. مادربزرگ عمل قلب کرده بود و مثل همیشه طاقت سر و صدای ما را نداشت.

خوی گرم شده بود و خلاصه همه چیز با سالهای قبل فرق داشت و من غافل از این بودم که این آخرین تابستان دوران کودکی من است و یک شبه بزرگ خواهم شد. آنقدر بزرگ که بدن کوچک و لاغرم تاب نخواهد آورد...

همه در تکاپوی عروسی بودند. پدر و مادرم قرار بود برای عروسی از تهران بیایند. چه شوری در خوی بود یا حداقل در دنیای کوچک من خبرهایی‌بود...

سه روز مانده به عروسی ، خواهرکوچکم که فقط پنج سال داشت تب کرد. شب دوم به مادرم تلفن کردند و او هم خودش را شبانه به خوی رساند. حالش بدتر از آنی بود که ما فکر می‌کردیم. به بیمارستان که بردندش تاب اولین سرم را نیاورد و قلبش از حرکت ایستاد. به یکباره غبار مرگ را ریختند روی خوی. عروسی به عزا تبدیل شد. توی‌گوشهایم فقط صدای ناله بود و شیون. عروسکش دست خواهر ۱۰ ساله‌ام بود و از کنج اتاق تکان نمی‌خورد. مرگ با قدرت هر چه تمام‌تر خودش را نمایان کرده بود. برای اولین بار فهمیدم زندگی بادبادکهایش را از ما خواهد گرفت....

بعد از دو هفته، همه سیاه‌پوش بودیم که به تهران برگشتیم و این آغاز بزرگ شدن من بود...

حالا مراقبت از خواهر ۱۰ ساله‌ام به عهده من بود. پدر حوصله خرید خانه را نداشت. این کار را هم من انجام می‌دادم. مادر دلش می‌خواست ساعتها برای‌تنها پسرش و فرزند ارشدش درددل کند و قلب ۱۲ ساله من توان این همه حرفهای بزرگ را نداشت. چاره‌ای نبود، دیگر نمی‌شد منتظر زمان ایستاد و بزرگ شد.

یک شبه بار سنگین خانه بر دوش من افتاد. انگار فقط من بودم که می‌توانستم روی پاهایم بایستم... پدر هفته به هفته حمام نمی‌رفت. مجبورش می‌کردم به حمام برود. گاهی خودم حمامش می‌کردم و توی حمام مثل دو مرد بزرگ در خفا و به دور از چشم زنهای خانه، اشک می‌ریختیم....

خواهرم ساکت و غمگین می‌نشست و اسباب‌بازی‌های خواهر کوچکترم را نگاه می‌کرد. گاهی دستی گردن او می‌انداختم و برایش از روزهای خوب آینده می‌گفتم. خیره نگاهم می‌کرد . بهش اطمینان می‌دادم که حتماً همانی می‌شود که من به او می‌گویم...

او باور می‌کرد، در حالی که خودم در ناباوری مطلق بودم.... تابستان تمام شد و من خسته از بزرگ شدن زود به هنگامم به مدرسه رفتم.... ارتباطات پدر و مادرم برای همیشه خراب شد. دیگر دلیلی نمی‌دیدند که مشکلات را به روی هم نیاورند. پدر از غرهای مادر خسته می‌شد و مادر از بی‌عرضه‌گی‌های پدر.....

شب سالگرد مرگ خواهرم، پدر ومادرم ادای یک زوج را در می‌آوردند ، در حالی که چند هفته‌ای‌می‌شد که پدر از خانه برای همیشه رفته بود...

پدرم سالها بعد ازدواج کرد و زندگی مستقلی‌داشت. من اما مرد خانه بودم و وظیفه نگهداری مادر و خواهرم به عهده من بود. تا می توانستم سعی می‌کردم با آنها مهربان باشم. شاید هرگز جای همسر را برای مادرم و یا یک خواهر دوست داشتنی از دست رفته را برای خواهرم پر نکردم اما ... هر چه توان داشتم به پایشان ریختم...

زندگی کم کم داشت رنگ می‌گرفت و من در ۱۸ سالگی اولین تار موی سفید را توی انبوه موهایم پیدا کردم.

خواهرم دختر ۱۶ ساله پرنشاطی بود. مادرم سخت کار می‌کرد و زندگی‌اش همانی بود که همیشه دوست داشت، کار... کار... کار....

و من مثل یک مرد سالخورده کنارشان پرسه می‌زدم. با آنها به سفر می‌رفتم، ساعتها توی خیابانها همراهشان بودم تا یک جفت کفش و یا مانتو بخرند. نه غری می‌زدم و نه اعتراضی می‌کردم...

زندگی یک جوان ۲۰ ساله را نداشتم. نه اهل فوتبال بودم و نه دوست باز... تمام وقتم صرف آنها می‌شد. خواهرم ۱۹ ساله بود که تصمیم به ازدواج گرفت. هنوز درس دانشگاهم تمام نشده بود و فقط ۲۱ سال داشتم. توی مراسم خواستگاری اما، مثل مرد خانواده حرف زدم. مراقب بودم که مبادا اشتباهی رخ دهد.... ناخودآگاه چشم مادر و خواهرم به من بود تا همه چیز را اداره کنم که کردم... خواهرم راهی خانه بخت شد و من و مادر تنها شدیم، با یک چشم بهم‌زدن نوه مادرم به این جمع اضافه شد. حالا باید نقش یک دایی مهربان را هم بازی می‌کردم و ...

۳۰ ساله بودم که به اصرار مادر با خواهرزاده‌اش ازدواج کردم و مسئولیتهایی به مسئولیتهای قبل اضافه شد و... حالا ۴۰ ساله هستم. مادری مسن با درد سیاتیک و ناراحتی قلب دارم، خواهرم مثل بچه‌ها گهگداری می‌آید سراغم تا برایم درددل کند، مثل گذشته‌ها بغلش می‌کنم تا برایم گریه کند... یک بچه هفت ساله دارم که ولعش برای داشتن یک پدر هم‌بازی تمامی ندارد و ...

من مردی هستم که در تمام زندگی‌ام بادبادکهایم را به خانواده‌ام دادم....

■

شکوفه‌های زندگی

رادمان صفاوردی

مبینا رودساز

عطرین ناصری

رامین ناصری

ماهان بوستان افروز

رضا امیری

علیرضا شیرافکن

امید علیزاده

پیام فرجی

فرشید فرجی

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاوره خانوادگی:
بهمن بهروزی(روان پزشک) چهارشنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۳
پنج شنبه مشاوره حضوری از ساعت ۱۴ تا ۱۷
تعیین وقت قبلی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش:

به دنبال هویت

درحالی این نامه را برای شما می‌نویسم که تردید سراپای مرا گرفته است. تردیدی برای انتخاب راه و مسیر زندگیم. با این که ندای درونم راه را به من گوشزد می‌کند، اما من شهامت انتخاب ندارم، چون از عواقب طرد شدن نزد اطرافیانم می‌ترسم.

دختری ۲۴ ساله هستم، مدتی است به فکر حل مشکلات احساسی و عاطفی از زمان کودکی تا بحال افتاده‌ام و به مرحله‌ای از زندگیم رسیدم که می‌بینم زندگی‌کردن به شیوه گذشته مرا نه تنها خوشحال نمی‌کند، بلکه به گرفتگی و انجماد احساسم منجر شده است.

مختصری از خصوصیات خانوادگی ام را برای شما می‌گویم؛ پدرم مردی عصبانی بود و هست، ایشان متاسفانه مشکلاتی دارند، در حالیکه برعکس مادرم خانمی شاد، مهربان، معتقد و تحصیلکرده و فداکار است که فرزندان سالم و مفید و تحصیلکرده تحویل اجتماع داده است، اما من دختر آخر خانواده هستم. مادرم از سالها قبل بیمار است و من افتخار پرستاری ایشان را به طور کامل دارم. (خواهر و برادرهایم از کشور دور هستند.)

آقای دکتر، راحت بگویم که من خودم را گم کرده‌ام. در این سن احساس پوچی می‌کنم احساس می‌کنم برای خودم زندگی نکرده‌ام و برای خوشحالی مادر و بدست آوردن دلش و همچنین عصبانی نکردن پدر، انتخابهایی برضد عقاید و رفتارهایم کرده ام. چون از دل شکستن به شدت می‌ترسم. اگر احساسم باعث آزار کسی‌شود، از گفتنش امتناع می کنم و از همه بدتر بیشتر اوقات متوجه نیستم از لحاظ احساسی در من چه می‌گذرد و بیشتر اوقات فقط آشفتگی و گیجی احساس شامل حالم شده است. البته من ظاهرا اعتماد به نفس خوبی دارم، چون خودم را دختری قوی برای اطرافیان جا انداختم و برای اطرافیانم مشاور بسیار خوبی هستم و به دیگران راحت تر از خودم کمک می‌کنم.

یک سال پیش پسری از خانواده خوب و مومن در دانشگاه از من خواستگاری کرد. با این شرایطی که برایتان گفتم من واقعا نمی‌دانستم از زندگی مشترک چه می‌خواهم. چون آنقدر مسوولیت داشتم و آنقدر دغدغه خانواده و مریضی مادرم فکرم را پر کرده بود که اصلا نمی‌دانستم فرد مناسب باید چه خصوصیاتی داشته باشد؟ ایشان تلفنی با مادرم صحبت کردند و مادرم اجازه داد تا برای شناخت یکدیگر با هم صحبت بکنیم. من اینجا متوجه شدم چقدر دمدمی مزاج و چقدر از لحاظ احساسی بسته هستم. اما ایشان به دلیل عشق زیادی که به من داشته و دارد، تمام این مسائل را تحمل کرد و باکمک او من توانستم یخهای قلبم را آب کنم.

این پسر از لحاظ ظاهری و رفتاری بسیار خوب است و اطرافیان، به خصوص مادرم برخوب بودن پسر تاکید دارند من هم می‌دانم خوب است اما احساس می‌کنم باید ترکش کنم نه اینکه ترک کردنش برایم راحت باشد، چون اتفاقا دوستش هم دارم. اما من می‌خواهم ببینم چه کسی هستم، علایقم چیست چه کارهایی می‌توانم انجام بدم که تا بحال نداده ام. اما او من را یک دختر خانه‌دار، مهربان، فداکار و باشعور می‌داند درحالی که من این ماسک را نمی‌خواهم. نمی‌خواهم با ازدواج وارد یک مسوولیت دیگر بشوم و نمی‌خواهم برای سازگاری و هماهنگ بودن با اطرافیانم باز علائقم را نادیده بگیرم. احساس می‌کنم راه دیگری برای آزادیم نیست.

آیا اشتباه می‌کنم؟ خیلی می‌ترسم اما می‌دانم کاری‌است که باید انجام بدهم. از شما می خواهم مرا راهنمایی کنید. آیا راه حلی هست؟

سپاسگزار شما س - ک

پاسخ:

کشف هویت، توقف زندگی نیست

سرکار خانم س.ک از فارس:

دو دست بهتر از یک دست صدا دارد

من نمی‌دانم که چرا شما باید برای درک مفاهیم زندگی و به قول خودتان برای شناسایی خود، زندگی را متوقف کنید. همه ما انسانها همواره و در همه حال به دنبال شناسایی خودمان هستیم و در این میان زندگی هم ادامه پیدا می‌کند. اگر شما تصور می‌کنید که ازدواج به معنای آن است که کاملاً خودتان را شناخته‌اید، باید صادقانه بگویم که سخت در اشتباه هستید. در واقع ازدواج به خودی‌خود برای شما شرایط و فضایی ایجاد می‌کند تا به هدف خودتان که شناسایی بهتر خود و اهدافتان می‌باشد، دست یابید. در حقیقت این امر یک کمک بزرگ به شما است و چنانکه قدما و فلاسفه هم بارها گفته‌اند، یک دست صدا ندارد و دو دست به مراتب صدای بیشتری ایجاد می‌کند. بدین ترتیب شما روی ازدواج نه به عنوان یک عامل بازدارنده، بلکه وسیله‌ای که به کمک آن بهتر خودتان را بشناسید، باید حساب کنید.

شما در میان دلایل و بهتر گفته شود، بهانه‌های‌خود برای شانه خالی کردن از ازدواج، هیچ موردی را ذکر نکرده‌اید که نمایانگر نامناسب بودن این ازدواج باشد. از نظر عاطفی که خودتان اذعان کرده‌اید به او علاقمند هستید. ضمن آنکه او هم شما را تا حد زیادی دوست دارد. خانواده و بخصوص مادرتان هم که روی این شخص نظر مناسب دارند. شما هم که هیچ عادت منفی و یا ناپسند در او مشاهده نکرده‌اید و به طور کلی همه چیز از آن حکایت دارد که او شخص بسیار مناسبی است. اما شما روی تنها نقطه‌ای که انگشت گذاشته‌اید و آن را به عنوان عامل بازدارنده محسوب کرده‌اید، آزادی‌های فردی و علائق شخصی است و از آن بیم دارید که این آزادیها و علائق براثر ازدواج محدودیت پیدا کنند!

شما خودتان را می سازید

اما در این میان یک مورد بسیار مهم را فراموش کرده‌اید و آن این است که حتی پس از ازدواج هم این شما هستید که خودتان را می‌سازید. فراموش نکنید که شما اکنون ۲۴ سال دارید و شاید تا فراهم شدن مقدمات ازدواج نیز دختری ۲۵ ساله باشید، بنابراین شخصیت شما تا حدود زیادی شکل گرفته است و حتی ازدواج هم نمی‌تواند. در بنا و زیربنای شخصیت شما تغییراتی ایجاد کند. آری اگر دختری ۱۶ تا ۱۷ ساله می‌بودید و بسیار چشم و گوش بسته، آنگاه این نظریه می‌توانست واقعیت پیدا کند که شوهر آنگونه که تمایل دارد، شخصیت شما را بازسازی کند. اما در شرایط کنونی، آن هم در مقابل شما با تفکر و عقایدی که دارید، این امر از غیرممکن‌ها است، بنابراین اینکه او بخواهد از شما یک بانوی خانه‌دار و مطیع بسازد، اولاً نیاز به تمایل و شرکت شما در این بازسازی دارد و ثانیاً حتی خانه‌دار بودن هم باز منافاتی با آنچه که شما می‌خواهید در زندگی بشوید ندارد. اگر اهل کار و حرفه باشید، مطمئن باشید که شما هم این فرصت را بدست می‌آورید.

در حقیقت به نظر می‌رسد که شما ازدواج را زندانی محسوب کرده‌اید که وارد شدن به آن دیگر هیچ مجالی برایتان باقی نمی‌گذارد، در حالیکه من با این فلسفه کاملاً مخالف هستم و معتقدم که یک ازدواج خوب آن است که هر دو طرف را تبدیل به شخصیت بهتری کند. بخصوص در این زمانه که اصولاً این ایده که مرد تنها شخص فعال در خانواده به حساب می‌آید، دیگر خریداری ندارد و هم خانواده و هم اجتماع به وجود زن در بطن خود و به عنوان یک نیروی کار و فعالیت نیاز دارد. حال چگونه می‌توان زنی راکه تمایل به فعالیت و شرکت در اجتماع خود را دارد به بهانه خانه‌داری، از هدف دور کرد؟

بقیه در صفحه ۴۷

سعادتمند کسی است که هرچه مسن‌تر شود، مهربان‌تر گردد
• گوته

ماجراهای
خواستگاری

از : کورش کاشانی

همه عاشقی از سرم پرید...

☐صبح زود رفتم دم در خانه‌شان خواستگاری! می‌خواستم پدر و مادر رویا بدانند که چقدر عاشق دخترشان هستم

هفده سالم بود. می‌دانم به نظر شما هم این سن کمی برای خواستگاری است! اما دل عاشق مگر سن و سال می‌شناسد؟!

توی عروسی دایی محمودم بود که رویا را دیدم. یک دل نه صد دل عاشقش شدم. خواهرزاده زن‌دایی‌ام بود. زیبا، ریزنقش و کمی خجالتی بود. تابستان داغ آن سال را فراموش نمی‌کنم. قلبم از خیابان ها داغ‌تر بود. ساعتها توی کوچه‌شان می‌پلکیدم تا بالاخره ساعت‌های رفت و آمدش را فهمیدم. هفته‌ای سه بار کلاس زبان می‌رفت. چند خیابان آن طرف‌تر دوستی داشت و گهگداری با او بیرون می‌رفت. به نظر می‌آمد که خیلی اهل کتاب است. هیچ روزی دل از آن کتاب فروشی سرکوچه‌شان نمی کند.

دیگر از این گریزها خسته شده بودم. بالاخره به مادرم گفتم وقتش رسیده که برود خواستگاری!

مادرم خندید. پدرم قهقهه زد، ولی من جدی بودم. مخصوصاً وقتی که اعتصاب غذا کردم و قسم خوردم اگر به خواستگاری نروند، خودم را می‌کشم.

سه روز غذا نخوردم. البته از شما چه پنهان، یک بسته شکلات توی اتاقم داشتم و با آن سرکردم، ولی به هر حال مادرم با آن دل رئوفش نمی‌توانست ببیند که پسرش گرسنه مانده و در آتش عشق می‌سوزد. بالاخره پدرم را راضی کرد. پدر با اخم و دلخوری و مادر با دلواپسی راهی خانه پدر رویا شدند.

رویا دختر ۱۶ ساله!!... برای پدر او هم آسان نبود که دخترش را در این سن و سالها شوهر بدهد.

خواستگاری یک ساعت بیشتر طول نکشید. مادر و پدرم خیلی زود به خانه برگشتند. پدر توی حیاط بلند بلند حرف می‌زد:

- پسر ما اگر خل شده، خب دلیلی ندارد، آقای میثمی هم خل شده باشد. خب معلوم است دخترش را به پسر ما نمی دهد. آن هم دختر ۱۶ ساله را...

چشم تو چشم مادر ایستادم. مادر سری تکان داد. صورتم را بوسید:

- گفتم قبول نمی‌کنند... خب حق هم داشتند...

بغض کردم. اما مردی که می‌خواهد زن بگیرد که اشک نمی‌ریزد. تمام شب را بیدار ماندم. فکر می‌کردم پدر و مادرم درست و حسابی برایشان توضیح نداده‌اند که من چقدر عاشق دخترشان هستم.

صبح زود، صورت نشسته و صبحانه نخورده، رفتم دم در خانه‌شان زنگ زدم. خانم میثمی در را باز کرد. سراغ آقای میثمی را گرفتم، گفت:

- خواب است.

گفتم:

- کی بیدار می‌شوند؟

زن خنده‌ای کرد و گفت:

- برو از سرکوچه دوتا نان داغ بگیر تا شوهرم بیدار شود.

نان ها را خریدم، دو تا نه، ۲۰ تا نان داغ گرفتم. می‌خواستم بهشان نشان بدهم که داماد آینده‌شان دستش به چیز کم نمی‌رود.

خانم میثمی توی حیاط، روی تخت، سفره صبحانه را پهن کرده بود، کره و عسل و مربا و... عجب صبحانه‌ای بود! با نان داغ چسبید. رویا هم روبرویم نشسته بود. آقای مثیمی هم بود.

بعد که صبحانه تمام شد، آقای میثمی گفت:

- خب فرهاد کوه‌کن، آمده بودی با من حرف بزنی؟

قلبم ایستاد. فکر اینجایش را نکرده بودم. هل

در پیچ و خم
دادگاه

از : راشین مختاری

ازدواج با پسر خارجی

☐شهریار وضع مالی خوبی نداشت، ولی در عوض حاضر شده بود با یک زن مطلقه ازدواج کند

فقط سه ماه گذشت که با چشم گریان به خانه پدرم برگشتم. کتک می‌خوردم و ناسزا می‌شنیدم. کی‌باورش می شد که امیر، پسر آقای دکتر هم، دچار بیماری روانی است!!

سالها زندگی در غربت، تنهایی و سختی، او را تبدیل به انسانی بیمار کرده بود، آقای دکتر پسرش را از ۱۲ سالگی فرستاده بود که در یکی از مدارس شبانه‌روزی درس بخواند.

حالا ۳۰ ساله شده بود و می‌خواستند زنش بدهند. نمی‌دانم من انتخاب چندمش بودم، ولی از شما چه پنهان آنقدر اسم و رسم این خانواده بلندبالا بود که هیچ کس فکر تحقیق و بررسی به ذهنش نرسید. مگر من کی بودم؟ یک دختر ساده! پدرم یک شرکت ساختمانی کوچک داشت. ویلای شمال آقای دکتر را او ساخته بود. زن آقای دکتر هم من را یکی دو بار همراه پدرم سر ساختمان دیده بود. دانشجوی‌معماری بودم و پدرم برای اینکه پز من را بدهد، همه جا مرا با خودش می‌برد و خانم مهندس صدایم می‌زد.

حالا پسر دکتر هم، خواستگار من بود. همه توی خانه داشتند بال درمی‌آوردند. از خواستگاری تا عقد و عروسی فقط دو ماه طول کشید. آن هم دو ماهی که همه‌اش گرفتار تدارک عروسی بودیم. آن هم یک عروسی آنچنانی!

تا چشم به هم زدم، توی خانه شوهرم بودم. باورتان نمی‌شود، از همان روز اول متوجه رفتارهای‌عجیبش شده بودم. صبح که می رفت حمام، حداقل یک ساعت حمامش طول می‌کشید. به هر چیزی شک داشت. کانال‌های کولر را با کاغذ و مقوا بست. حس می‌کرد دزد می‌تواند از این کانال‌ها وارد خانه شود. بدرفتاری‌هایش با من هم شروع شد. روز سوم بعد از عروسی مرا چنان کتک زد که دستم تا مدتها درد می‌کرد.

کم‌کم متوجه شدم امیر، حالت طبیعی ندارد و خیلی زود به فکر طلاق افتادم. خانواده‌ام هم پشتیبانی‌ام کردند و همه کارها به راحتی فیصله پیدا کرد...

دو سال بعد از طلاقم شهریار به خواستگاری‌ام آمد. پدرم خیلی راضی نبود، ولی خودم حاضر بودم با او ازدواج کنم. دیگر نمی‌خواستم اسم زن مطلقه رویم باشد. شهریار وضع مالی خوبی نداشت، ولی در عوض حاضر شده بود با یک زن مطلقه ازدواج کند.

یک مغازه کوچک لوازم التحریرفروشی داشت.

کردم. آقای میثمی به دادم رسید.

رویا را فرستاد دنبال نخود سیاه، اینطوری راحت‌تر می‌توانستم حرف بزنم. گفتم:

- آمده‌ام خواستگاری.

خندید. گفت:

دیشب که ابوی آمده بود.

گفتم:

- نه، خواستم خودم بیایم و جواب رد نشنوم.

حرفهایی را که به پدرم گفته بود، تکرار کرد. صدایم را بلند کردم و گفتم:

- نه، من فقط جواب بله را می‌خواهم.

آقای میثمی از روی تخت بلند شد. اخم کرد گفت:

- جواب بله را رویا باید بدهد...

رویا را صدا زد. با همان چادر گلدارش آمد توی‌حیاط. پدرش روبه‌او کرد و گفت:

- این پسر را می بینی؟ آمده خواستگاری تو، می‌گوید یک دل نه صد دل عاشقت است، می‌گوید...

اینها را می‌گفت و من قلبم داشت از جا کنده می‌شد. از خجالت داشتم می‌مردم. رویا اما زل زده بود به من، دلم می‌خواست فرار کنم. بالاخره نطق آقای میثمی تمام شد:

- حالا بگو، می‌خواهی چه جوابی به این فرهاد کوه‌کن بدهی؟

رویا چشم از من برنمی‌داشت. خجالتی نبود. از نگاهش هیچ خوشم نیامد. بعد بلند بلند گفت:

- جوابم منفی است. کدام دختر توی این دوره زمانه در ۱۶ سالگی شوهر می‌کند. آن هم با یک پسر ۱۷ ساله... من هزار تا آرزو دارم که هیچکدامش توی‌دست‌های این پسر نیست.

سرم پایین بود. ادامه داد:

- چهار روز دیگر عاشقی از سرش می‌پرد. در ضمن بهش بگویید دیگر توی کوچه و خیابان دنبال من راه نیفتد...

یخ کرده بودم. دیگر نمی‌توانستم تاب بیاورم. از رویا متنفر شده بودم. دیگر حتی توی آن صورت زیبایی هم نمی‌دیدم. از قد و قواره‌اش هم بدم آمد. آنقدر کوچک بود که انگار ۱۲ ساله به نظر می‌رسید...

از خانه‌شان بیرون رفتم و همه عاشقی از سرم پرید و تا ۱۲ سال بعد از این ماجرا به خواستگاری هیچ دختری نرفتم...

■

پدرم هم قول داد بهش کمک کند تا در کارش پیشرفت داشته باشد.

اما انگار بعضی از آدم‌ها با بدبختی به دنیا می‌آیند؛ شهریار هم برای من شوهر خوبی نبود. این بار باید با خساست شوهرم می‌ساختم. کتکم نمی‌زد. بدرفتاری نداشت. ظاهراً عقل سالمی هم داشت. ولی مشکل اساسی ما خساست و تنگ‌نظری او بود.

هر وقت غذا درست می‌کردم و گوشت آن زیاد بود، کلی با من دعوا می‌کرد که چرا اینقدر گوشت توی‌غذا ریخته‌ام. حساب و کتاب همه مواد غذایی توی آشپزخانه را هم داشت. گاهی با من دعوا می‌کرد که چرا اینقدر روغن زیاد مصرف می‌کنم یا اینکه شیر آب را زیاد باز نگه می دارم.

در مصرف هر چیزی باید به شدت رعایت می‌کردم. گاهی خسته می‌شدم، به گریه می افتادم، پدر و مادرم می‌آمدند و واسطه می‌شدند. اما شهریار توجیه‌های خودش را داشت.

می‌گفت، گناه دارد اینقدر آب را بی‌رویه مصرف کنیم، درحالی که مملکت کم‌آبی داریم یا اینکه... اما ته این توجیه‌های ظاهراً منطقی اش، نوعی خساست ذاتی وجود داشت. اجازه نمی‌داد تا زمانی که یکی از مانتوهایم نخ‌نما یا پاره نشده باشد، مانتوی دیگری بخرم. همه اینها رنج بود و من چهار سال تمام با این رنج زندگی کردم و دیگر طاقتم طاق شد. بارم را جمع کردم و به خانه مادرم آمدم.

حالا دو سال است که به دادگاه می‌آیم. شهریار حاضر نیست طلاقم بدهد، دادگاه هم به من می‌گوید دلیل قانع‌کننده‌ای ندارم. می‌گوید ظاهر امر نشان می‌دهد که شوهرتان با توجه به درآمدش، امکانات رفاهی خوبی برایتان فراهم کرده...

اما چطور می‌توانم ثابت کنم که من باید جواب چند تکه اضافه گوشتی که در غذا می‌ریزم را بدهم؟!...

■

شکوفه‌های زندگی

زهرا حیدری

مرضیه بشیری

آیدا نباتی

آتنا حسنی

نگین رحمان نتاج

رائین متولی طاهر

محمدرضا دارستانی

زهرا دارستانی

رضا پورصفری

راحله پورصفری

آخرین درجه فساد، به کار بردن قوانین برای ظلم است. ●ولتر

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان قصر

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

تخم مرغ دزد، ماشین دزد می شود!

-چهل و سه سال قبل، در یکی از شهرستانهای تابع استان تهران به دنیا آمدم. پدرم بازاری بود و وضع مالی خوبی داشت. شاید به همین خاطر بود که دوست داشت دوروبرش پراز بچه باشد. هرسال یک نفر به اعضای خانواده ما اضافه می‌شد، چشم که باز کردم خودم را در محاصره پنج خواهر و چهار برادر دیدم. من بچه چهارم بود و سه خواهر و برادر بزرگتر و شش برادر و خواهر کوچکتر از من در آن خانه بودند. مادرم بیشتر از پخت و پز و شستشو به کار دیگری نمی‌رسید و دروغ نیست اگر بگویم ما خودمان افتادیم و خودمان بلند شدیم!

هفت ساله که شدم. طبق یک رسم اسمم را نوشتند مدرسه! اما من هیچ وقت نه از مدرسه خوشم آمد و نه از درس خواندن. اصلاً از اینکه بخواهم چند ساعت یک جا بنشینم متنفر بودم! چون شیطنت داشتم، هیچ وقت خوب درس نمی‌خواندم و چون درسم خوب نبود مرتب تنبیه می شدم. این تنبیه شدنهای مکرر باعث شد بیشتر از قبل از درس و مدرسه منتفر و فراری شوم و از آنجاکه پدر و مادرم فرصت پیگیری درس و مدرسه بچه‌هایشان را نداشتند و اصلاً به این موضوع اهمیت نمی‌دادند من هم از مدرسه فراری شدم یک روز می‌رفتم و سه روز نمی‌رفتم. این فرار کردنها آنقدر ادامه داشت تا عاقبت برای همیشه قید مدرسه را زدم و راهی کوچه و خیابان شدم. کارم شده بود از صبح تا شب در کوچه با بچه‌ها بازی‌کردن و در یکی از همین بازیها بود که چشمم را از دست دادم. آن روز بعدازظهر مثل همیشه داشتیم با بچه‌ها الک دولک بازی می‌کردیم که ناگهان چوب الک بلند شد و خورد به چشمم. شاید اگر پدرم آن روز مرا به موقع به بیمارستان می‌رساند، چشمم را از دست نمی‌دادم اما از آنجاکه این مسائل برای آنها اهمیتی نداشت، آنقدر موضوع را پشت گوش انداختند تا بالاخره چشم من از بین رفت. این موضوع، شاید آن روزها که من بچه بودم، خیلی بااهمیت به نظر نمی‌رسید، اما... اما بعدها مثل یک کابوس و بختک در تمام زندگی‌ام سایه انداخت. چند سالی که گذشت تصمیم گرفتم از شهرستان به تهران بیایم. در شهر کوچک ما، برای‌یک آدم بی تجربه و بدون تحصیلات، جز حمالی کار دیگری پیدا نمی‌شد پدرم هم حاضر نبود هیچ کمکی به بچه‌هایش بکند! می‌گفت همانطور که من خودم زحمت کشیدم و تلاش کردم و به جایی رسیدم شما هم باید خودتان، روی پای‌خودتان بایستید تا به جایی برسید!

وقتی پدرم اینطور گفت من هم تصمیم گرفتم بیایم تهران. عمویی داشتم که از پدرم مهربان‌تر بود، او پیشنهاد داد بروم پیش او کار کنم، او قصابی داشت و کار و بارش هم بد نبود.

من از شهرستان به قصد خانه عمویم حرکت کردم و امیدوار بودم بتوانم با کمک او سر و سامانی به وضع زندگی‌ام بدهم.

عمویم با روی گشاده و آغوش باز مرا پذیرفت. بعد هم مرا برد در قصابخانه آن زمان و کمی بعد من در آنجا به عنوان سلاخ مشغول کار شدم.

وضع کارو بارم بد نبود. صبح تا شب در سلاخی‌کار می کردم و شبها هم در خانه عمویم می‌خوابیدم. چند سالی که گذشت دور و برم را رفقایی گرفتند که مثل مار خوش خط و خال بودند. من بچه شهرستانی ساده، خیلی زود گول آنها را خوردم! باور کنید که آن روزها فکر می‌کردم حرفهای آنها از روی دلسوزی است! خصوصاً یکی از آنها که خودش را خیلی صمیمی‌تر از بقیه نشان می‌داد، وقتی یک روز جمعه که من برای تفریح به پارک رفته بودم، آمد و کنارم نشست و بعد از صحبت از هر دری پرسید: «**تو چرا موتور نداری تا حداقل روزهای تعطیل برای خودت بچرخی و سرکار هم که می‌روی راحت باشی؟**» وقتی گفتم فعلاً پولی برای‌خرید آن ندارم خنده‌ای کرد و گفت که می‌تواند با یکی دوتا کار مرا صاحب موتور کند! من اصلاً از او نپرسیدم که این چه کاری است. او مرا با خودش برد و از من خواست وقتی او مشغول کار است، مراقبش باشم!

■ پدرم همیشه به من می گفت: اگر به تو بدهم بقیه هم می خواهند، خودتان بروید پول در بیاورید

مدتی دور خیابانها چرخیدیم تا بالاخره او سوژه‌اش را پیدا کرد ماشینی گوشه خیابان پارک شده بود و داخل آن کیف پولی قرار داشت. رفیقم بعد از آنکه خوب اطراف را پایید، کیف را برداشت و باهم فرار کردیم. وقتی به جای امنی رسیدیم، او پول داخل کیف را نصف کرد، البته برای خودش بیشتر برداشت! و مقداری کمتر از نصف را به من داد من هم با آن پول یک موتور خریدم و انداختم زیر پایم! موتور شد هم وسیله رفت و آمدم هم وسیله تفریحم! بعد از آن دنبال کارهای خلاف نرفتم. البته رفیق‌بازی می‌کردم و رفقایم هم اهل همه فرقه‌ای بودند. اما من خلاف نکردم! تا اینکه تصمیم گرفتم زن بگیرم راستش خودم دیگر از بی‌هدفی و رفیق‌بازی خسته شده بودم. از صبح تا شب کار می‌کردم اما معلوم نبود پولهایم از کجا می‌آید و کجا می‌رود. مدام کم می‌آوردم. چرا چون هر شب یک عده رفیق دنبالم بودند. همه نصیحتم می‌کردند که دست از این کارها بردارم، اما کو گوش شنوا؟ تازه اگر هم من می‌خواستم دنبال آنها نروم، آنها مرا ول نمی‌کردند. چاره در این بود که من هرچه زودتر ازدواج کنم و برای خودم خانه و زندگی درست کنم تا آنها دست از سرم بردارند.

همسرم غریبه بود. با خانواده عمویم رفتیم خواستگاری و آنها وقتی دیدند من اهل هیچ فرقه‌ای نیستم، خیلی زود جواب مثبت دادند و زندگی ساده و آرام ما شروع شد. اما بگذارید اعتراف کنم که آن سالها که من باید به فکر پس انداز و جمع کردن پول می‌بودم، رفقایم مثل خوره، هرچه را داشتم خوردند و حالا که صاحب زن و زندگی شده بودم، حتی یک ریال هم نداشتم. اولین مشکلی که در زندگی ما شکل گرفت بعد از تولد دخترم بود.

یک سال از ازدواجمان می‌گذشت که دخترم به دنیا آمد، اما هنوز شش، هفت ماه بیشتر نداشت که صاحب‌خانه جوابمان کرد. برای پیدا کردن خانه‌ای مناسب به تکاپو افتادیم، اما همه یا پول پیش می‌خواستند یا کرایه بالا و هیچ کدام اینها در توان ما نبود!

بدجوری مستأصل شده بودم. برای گرفتن کمک چند جا رفتم، حتی از پدرم که داشت کمک خواستم، اما او مثل همیشه گفت: «**به تو بدهم، بقیه هم می‌خواهند، خودتان بروید و زحمت بکشید!**»

اصلاً برایش مهم نبود که بچه‌اش در چه وضعیتی است! و من که از نظر مالی به شدت زیر فشار بودم. چاره‌ای ندیدم جز آنکه دوباره به سراغ همان دوستان دوره مجردی‌ام بروم. به همین خاطر یکسره به سراغ همان که برای اولین بار خلاف را با او تجربه کرده بودم، رفتم و موضوع را از اول تا آخر برایش گفتم. او وقتی فهمید من لنگ پول پیش خانه مانده‌ام پیشنهاد داد که روز بعد با هم برویم و دوری بزنیم و اگر چیزی دستمان را گرفت نصف کنیم. ناگفته نماند در این مدت برادرم هم به تهران آمده و با همین رفیق خلافکار من، حسابی قاطی‌شده بود، همسر برادرم که از موضوع باخبر شده بود، از این جریان، دل‌خوشی نداشت و چندین مرتبه برادرم را تهدید کرده بود که اگر دنبال خلاف برود از او شکایت می‌کند، البته من از این جریانات بی‌خبر بودم تا اینکه...

روز بعد من و او و برادرم رفتیم دنبال کار! در این کار نقش من اسکورت بود! یعنی برادرم و رفیقم موظف بودند کار را بزنند و وظیفه من این بود با موتور از پشت آنها بیایم تا در صورت بروز اتفاق پیش بینی نشده‌ای، بتوانم آنها را نجات دهم!

سوژه در مقابل بانکی در چهارراه استانبول شناسایی شد، فردی با یک نایلکس پول از بانک بیرون آمد! آنها-برادرم و رفیقم- رفتند دنبال او و در یک فرصت مناسب نایلکس را از دست صاحب آن بیرون کشیدند!

داخل آن نایلکس حدود صد و بیست یا سی هزار تومان پول بود. که تقسیم بر سه شد و هر کس سهم خود را برداشت. اما ماجرا به اینجا ختم نشد. چند روز بعد همسر برادرم متوجه موضوع شد و با

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo . Com

برادرم بگومگو کردند و از آنجا که او قبلاً با همسرش اتمام حجت کرده بود! رفت کلانتری و برادرم را لو داد و برادرم هم روی من و رفیقم اعتراف کرد و خلاصه ما را گرفتند و بردند زندان. همسرم وقتی فهمید مرا به خاطر سرقت گرفته‌اند، شوکه شد و یک ماه اصلاً به ملاقاتم نیامد. بالاخره وقتی حکم دادگاه صادر شد و من به سه سال حبس محکوم شدم، همسرم به ملاقاتم آمد!

روز خیلی بدی بود. هر دو ناراحت بودیم. همسرم خیلی گله و شکایت داشت از اینکه حالا او و بچه شش ماهه‌مان آواره شده‌اند. او آن روز از من قول گرفت که دیگر تحت هیچ شرایطی دنبال کار خلاف نروم و من اگرچه قول مردانه و قول شرف دادم، اما هیچ وقت نتوانستم به قول و قرارم پایبند بمانم.

سه سال دوران محکومیتم بالاخره تمام شد و من آزاد شدم. بعد از آزادی سه، چهار سال دنبال خلاف نرفتم. اما راستش چرخ زندگی‌ام نمی‌چرخید. حالا دو تا بچه داشتیم و هنوز مستأجر بودیم. خرج و مخارج زندگی بدجوری رویم فشار می‌آورد. کار درست و حسابی هم نداشتم. نه پول و سرمایه‌ای برای کار داشتم و نه تجربه وتخصصی و نه حسن پیشینه‌ای !

بالاخره بعد از سه چهار سال که در اوج بدبختی و فلاکت زندگی کردیم، یکی از دوستانم که اتفاقاً همشهری‌ام هم بود به سراغم آمد و وقتی دید من در چه فلاکتی زندگی می‌کنم دلش برایم سوخت! و گفت با هم برویم یک ماشین بدزدیم! به اتفاق رفتیم و او با مهارتی که داشت یک ماشین سرقت کرد بعد هم مدارکش را برایم درست کرد و آن را به من داد. من ۹ ماه در مسیر تهران قم با آن ماشین مسروقه مسافرکشی می‌کردم. درآمدم بد نبود. روزی هفت، هشت هزار تومان درمی‌آوردم. تا اینکه از بد حادثه ماشین را جلو در خانه‌ام شناسایی کردند و وقتی خواستم سوار شوم، مرا گرفتند! این بار قاضی برایم دو سال حکم صادر کرد که بعد از یک سال و نیم تحمل حبس، با ۶ ماه تخفیف مجازات از زندان آزاد شدم.

بعد از آزادی، باز هم چون کار و کاسبی درست وحسابی نداشتم، اینطرف و آن طرف خرده کاری‌می‌کردم، تا اینکه یکی از دوستان پیشنهاد کرد با موتور مسافرکشی کنم. رفتم میدان گمرک تهران و یک موتورسیکلت خریدم. پنجاه هزار تومان دادم و فاکتور گرفتم و قرار شد بقیه پول را در محضر بدهم و سند به نام بزنند، اما وقتی طرف روزی را که مقرر کرده بودیم نیامد، فهمیدم موتور سرقتی است، اما من چون برایش پول داده بودم، شروع کردم به کارکردن! تا اینکه یک روز بسیج محل ایست بازرسی گذاشت و وقتی مرا متوقف کردند مدارک موتور را خواستند که چون نداشتم، با موتور تحویل آگاهی شدم. و در دادگاه به یک سال حبس محکوم شدم. بعد از آنکه یک سال را کشیدم و آمدم بیرون دستم خالی بود وهیچ پول و سرمایه‌ای نداشتم، از هر کس هم خواستم تا کمکم کند، هیچ کس روی خوش به من نشان نداد! من هم مجبور شدم خودم دست به کار شوم. این بار هم با همان رفیق همشهری‌ام رفتیم کاشان و از آنجا یک پیکان سرقت کردیم. باز هم او برایم کارت و پلاک درست کرد و من نزدیک یازده ماه با آن ماشین در خط تهران کرج کار کردم. تا اینکه دوستم گیر کرد و وقتی از او اعتراف گرفتند، ماشینی را هم که زیر پای من بود، لو داد و به این ترتیب دوباره مرا با ماشین گرفتند و بردند آگاهی و باز هم من یک سال به زندان افتادم و بعد از تحمل حبس، آزاد شدم.

این بار دیگر با خودم عهد بستم که دور کارهای خلاف نگردم و توبه کنم، یکی از رفقا ماشینش را در اختیارم گذاشت تا با آن کار کنم و هر چه در آوردم، نصف کنیم. اما از بدحادثه یک روز که داشتم ورود ممنوع می‌آمدم و گواهینامه هم نداشتم، افسر جلویم را گرفت. خواست جریمه‌ام کند که با او درگیر شدم و خلاصه کار به زد و خورد کشید و او از من شکایت کرد و این بار قاضی مرا به شش ماه حبس محکوم کرد.

بعد از آزادی، مدتی در گمرک دلالی موتور می‌کردم، اما کار درآمدداری نبود و اموراتم نمی‌گذشت. دوباره رفتم دنبال خلاف!

آن روز جیب‌هایم خالی خالی بود که دیدم یک موتورسیکلت کنار خیابان پارک شده است. موتور قفل و زنجیر نداشت. فقط بدنه‌اش قفل بود . من سریع پیچ قفل فرمان را باز کردم و سیم سوئیچ را بریدم و موتور را روشن کردم. بعد هم بردم سمت گمرک و آن را فروختم. اما کسی که موتور را از من خریده بود گیر کرد و مرا لو داد. به خاطر آن هم چهار ماه حبس کشیدم و آزاد شدم. بعد از آن دیگر توبه کردم. بچه‌هایم بزرگ شده بودند. دخترهایم رفته بودند سر خانه و زندگی‌شان و هر کدام دو تا بچه داشتند. دیگر خیلی زشت بود که پدرشان هر از چندی سر از زندان دربیاورد. همسرم این چند سال خیلی صبوری کرده بود. دیگر باید جبران گذشته را می‌کردم. برادرم وقتی فهمید که دیگر نمی‌خواهم خلاف کنم مرا برد نزد خودش. او در میدان گمرک موتورفروشی داشت. من هم آنجا دلالی می‌کردم و لقمه نانی برای زن و بچه‌ام به دست می‌آوردم، تا اینکه چند وقت قبل برادربزرگم از دنیا رفت، من و خواهرزاده‌ام که در تهران زندگی می‌کند، تصمیم گرفتیم با هم به شهرستان برویم. قبل از رفتن، به سوپرمارکت محل رفتیم تا مقداری خرید کنم. البته خرید زیادی نداشتم فقط مقداری تخم‌مرغ خریدم و خوب به یاد دارم که پول تخم‌مرغ‌ها را هم پرداخت کردم، اما مغازه‌دار حواسش نبود و منکر شد هر چه من قسم خوردم که پول دادم، او باور نکرد و خلاصه از آنجا که من اعصابم هم خرد بود با او درگیر شدم و کار به زد و خورد کشید. او هم بلافاصله زنگ زد پلیس ۱۱۰ و آنها آمدند ما را بردند آگاهی و از آنجا که من سابقه‌دار بودم، تحویل زندان شدم، هنوز دادگاهی نشده‌ام و منتظر هستم تا ببینم خدا چه می‌خواهد.

این چند وقت خیلی فکر کردم. من خیلی اشتباه کردم. از من بعد از چهل و چند سال سن، بعید بود که به خاطر پول چند تا تخم‌مرغ راهی زندان شوم، آن هم با آن سابقه خرابی که دارم.

الان اینجا دچار افسردگی شده‌ام، می‌دانم خیلی اشتباه کرده‌ام و امیدوارم اول خدا و بعد زن و بچه‌ام مرا ببخشند!

■

در پرانتز:

آنچه شما از سرگذشت این مرد خواندید، گوشه کوچکی بود از زندگی پرفراز و نشیب مردی که در درجه اول خودش نخواست که زندگی سالمی داشته باشد.

فرارهای مکرر از مدرسه و درس نخواندن در شرایطی که امکان تحصیل برایش فراهم بود، اولین اشتباه بچگانه‌ای بود که تمام زندگی‌اش را تحت تأثیر قرار داد.

او دومین اشتباه زندگی‌اش را وقتی مرتکب شد که تصور کرد رفقایش راهگشای مشکلات زندگی‌اش هستند. سرقت برای خوش‌گذرانی یا برای رفاه زندگی را به هیچ وجه نمی‌توان توجیه کرد. در حالی که او به عنوان یک جوان کاسب، می‌توانست با پس‌اندازکردن ـ در شرایطی که هیچ مخارج اضافی بر دوش نداشت ـ به خیلی از خواسته‌های معقول و منطقی اش برسد. مورد دیگر ازدواج بدون پشتوانه مالی‌اش بود، در شرایطی که می‌دانست پدرش به او یاری نخواهد داد. شروع یک زندگی بدون پشتوانه مالی قاعدتاً شروع خوبی نخواهد بود و دیدیم که او چه راحت به طور مکرر مرتکب خلاف‌های ریز و درشت شد تا بتواند گلیم خود را از آب بیرون بکشد! اما متأسفانه عاقبت ره به جایی نبرد و جز سرشکستگی برای خودش و خانواده‌اش، ثمره‌ای دیگر به بار نیاورد و بدتر از آن، اثر پاک نشدنی این سوءسابقه‌های مکرر در زندگی‌اش است که حتی بر سر خرید چند عدد تخم‌مرغ هم خود را نشان داده و در سن چهل و چند سالگی او را به زندان کشانده است و خدا می‌داند تا کی این دنباله ننگ و عار با او باشد.

ما همیشه دیگران را بیش از حدی که خوشبختند خوشبخت تصور می کنیم •منتسکیو

یک نویسنده و یک نکته ...

فدور داستایوسکی روایتگر رنج و رستگاری

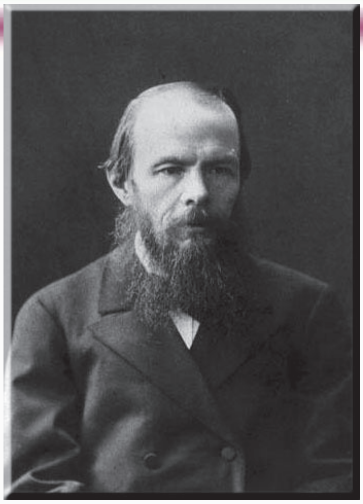

علی‌اصغر فرزین

☑«ضربه‌های سختی در زندگی برانسان وارد می‌شود که هرگونه جواب و مقاومت در برابر آنها موهن و مسخره جلوه می‌کند؛ و فقط باید دانست که جز تسلیم چاره‌ای نیست...»

نام و نام خانوادگی او، که در زبان فارسی از چهارده حرف الفبا تجاوز نمی‌کند، برای بسیاری از مردان و زنان مشتاق و معتاد به حل جدول‌های کلمات متقاطع روزنامه‌ها و مجله‌های مردم پسند هم آشنا به نظر می‌رسد، ولو حتی یکی از رمان‌ها یا داستان‌های کوتاه او را نخوانده باشند.

فی‌المثل، کافی است که در شرح جدول بخوانندکه نویسنده «شب های سفید»...

او «فدور داستایوسکی» است؛ رمان‌نویس روسی، که نخستین داستان‌هایش را با تقلیدی گاه آشکار و به اصلاح نخ‌نما از پدر داستان‌نویسی روس «نیکلای گوگول» نویسنده رمان‌های بسیار معروف «شنل» و «نفوس مرده» نوشت، و بعدها که «خود» را یافت و جایگاه خود را در جهان پیدا کرد، به چنان مرتبه‌ای رسید که گوگول در مقایسه با او، به داستان‌نویسی عادی و سطحی در نگاه خوانندگان ژرف‌نگر و منتقدان صاحب‌نظر تبدیل شد.

و اما، نکته محوری و شاید تازه‌ای که این مقاله به قصد مطرح ساختن آن نوشته می‌شود، این پرسش است: چه دلیل یا انگیزه درونی و بیرونی، نویسنده‌ای به نام «فدورداستایوسکی» را به پایه‌ای چنان رفیع رسانده است که به‌رغم سپری شدن بیش از یک قرن و نیم از برآمدن و به عرصه رسیدن و بالیدن او، سخن و کلام مکتوبش بسیار فراتر از هر پیش‌گویی و پیش‌بینی، نه فقط به ماندگاری هردم تازه شونده‌ای رسیده، بلکه گستره آن به مقیاس جهانی و در پرتو ملاک و معیارهای ادبی، روانشناختی و فلسفی امروز-همچون پاره‌هایی از کلام و کتاب‌های مقدس-مرزها و حدود معهود و محدود زمینی و خاکی را در نوردیده، تا با نوعی درخشش آسمانی، افق دلالت‌های معنایی متعارف را درنوردد و در جاودانگی، به آینده هستی انسانی راه بجوید...

«فدورداستایوسکی» در اکتبر ۱۸۲۱ به دنیا آمد.

او دومین پسر «میخاییل داستایوسکی» سرگرد پزشک قشون تزاری روسیه بود.

این پزشک نظامی، با تبار روستایی، یک مستبد کوچک به شمار می‌رفت که با خلق و خوی خشن و رفتار سردو بری از عاطفه‌اش در خانه و خانواده، محیطی‌بسته و برکنار از مناسبات متعارف دوران خود را به وجود آورده بود.

در مقابل، همسرش زنی بود حساس، مهربان و سرشار از عواطف انسانی که بدگمانی‌ها، خست، کج‌خلقی‌های بی‌پایان و خشونت های رفتاری سرگرد را با حالتی از تسلیم و ناچاری تحمل می‌کرد، و با این که تحت سلطه بی‌چون و چرای سرگرد جبار و بدخو، کمتر مجالی‌برای شادمانی می‌یافت، در ابراز محبت و عواطف مادرانه نسبت به فرزندانش از هر فرصتی بهره می‌گرفت تا لابد تعادلی به جان و زندگی آسیب پذیر کودکانش ببخشد.

او، شوهرش را به‌رغم ستمگری ها و خلق خشن او، دوست می‌داشت و بهتر از همه می‌دانست که این سرگرد بسیار منضبط و خشکه مقدس و به شدت خسیس و همواره عصبی، نه تنها شرور و به اصطلاح بدطینت نیست بلکه به نوبه خود قلبی مهربان در سینه‌اش می‌تپد.

شاید همین تناقض، چه به لحاظ سرشتی وارثی و چه از جهت آموزشی و اکتسابی، ریشه گرایش‌های ضدونقیض، حساسیت شدید و درون‌گرایی نامتعارف «فدورداستایوسکی» باشد.

به هرتقدیر، رمان‌نویس بزرگ روسی در چنین خانواده‌ای که از نظر مالی و اقتصادی متوسط به‌حساب می‌آمد و به لحاظ تربیتی و فرهنگی مرتبه‌ای‌بسیار برتر از متوسط داشت، بدون مراودات و مناسبات متعارف با دیگران، دوران کودکی و نوجوانی را گذراند و به فرمان پدر مجبور به ورود به مدرسه مهندسی نظامی شد.

فدور که از کودکی علاقه‌ای خاص به شعر و قصه و ادبیات پیدا کرده بود، در مدرسه نظامی هم به‌رغم شرایط دشوار محیطی و آموزشی خشک -خواندن آثار ادبی، از جمله شعر و حکایت و داستان‌های روسی، فرانسوی و انگلیسی را ادامه داد و خود نیز در فرصت‌های مغتنم به نوشتن شعر و نمایشنامه پرداخت. در پاییز ۱۸۴۰ با درجه ستوان سومی فارغ‌التحصیل شد و دو سه سال بعد، پس از گذراندن آخرین کنکورهای سخت، اجازه یافت تا رسماً در بخش نقشه‌پردازی و مهندسی نظامی به کار بپردازد.

در این زمان بود که اغلب شب‌ها به خصوص در شب‌های روشن قطبی قاره‌ای «سن پترزبورگ» تا صبح بیدار می‌نشست و میان ابری خاکستری از دود سیگارهای ارزانی که پی‌درپی می‌کشید، به نوشتن می‌پرداخت. در ماههای پایانی سال ۱۸۸۴، پس از نوشتن نخستین رمانش که برآن عنوان «مردم فقیر» گذاشته بود، از کارش استعفا داد و در نامه‌ای برای برادر بزرگترش «میخاییل» که همواره حامی و مشوق او بود، نوشت:

«تصورش را بکن! من در وضع و موقعیتی دوزخی گرفتار شده‌ام، موقعیتی واقعاً غیرقابل تحمل. مجبو شده‌ام از کارم استعفا کنم. برایت سوگند می‌خورم که حقیقتاً دیگر ادامه کار برایم مقدور نبود و نمی‌توانستم به خدمت در نظام قشون مشغول باشم. قبول می‌کنی که دیگر نمی‌توانستم. هنگامی که آدم، گران‌بهاترین وقت‌ها و فرصت‌های خودش را در کارهایی تا این حد پوچ و احمقانه می‌گذراند، تردیدی‌برجای نمی‌ماند که زندگی‌اش را تباه می‌کند و هرگز به جایی نمی‌رسد.»

این نبوغ است، نبوغ

در همین زمان است که یک روز غروب، پس از غلبه بر تردیدها و تزلزل‌های وسواسی اش، شروع می‌کند به خواندن دست‌نوشته کامل و پاکیزه‌اش از رمان «مردم‌فقیر» برای دوست و همخانه‌اش نویسنده و ادیب جوانی به نام «گریگورویچ» -که برخلاف داستایوسکی، آدمی است سرزنده، برون‌گرا و دارای روابط دوستانه با عده‌ای از منتقدان و روزنامه‌نگاران مشهور. مردم فقیر را بی‌وقفه و با صدای گرفته برای دوستش می‌خواند، و «گریگورویچ» چنان یکه می‌خورد و تحت تأثیر قدرت و تازگی نوشته داستایوسکی قرار می‌گیرد؛ که دست‌نوشته را از او می‌گیرد و دراولین فرصت آن را به نکراسوف (منتقد و نویسنده مشهور) می‌دهد. «نکراسوف» با خواندن رمان «مردم فقیر» از شدت اندوه حاصل از برخورد با پایان سرگذشت قهرمان این رمان به گریه می‌افتد. نیمه شب است که همراه با «گریگورویچ» به سراغ «فدورداستایوسکی» می‌روند. برخلاف تصورشان می‌بینند که «داستایوسکی» بیدار است و کنار پنجره، در برابر آسمان روشن و چشم‌انداز غمناک و وهم‌انگیز شهر خفته و بام‌های برف پوش، نشسته است. «نکراسوف» که در موقعیت‌های عادی اندکی سرد و به گونه‌ای آشکار متکبر جلوه می‌کند، «داستایوسکی» را در آغوش می‌گیرد و چهره او را می‌بوسد و با فریاد شادی می‌گوید: «نبوغ»! و به چشم‌های ترسان و حیرت‌زده «فدورداستایوسکی» بیست وسه ساله که با رنگ پریدگی و خطی که پیش از موعد برگونه‌ها و زیرچشم‌هایش سایه انداخته، مسن‌تر از سن واقعی‌اش نشان می‌دهد، خیره می‌شود. می‌گوید: «آقا! این داستانی که نوشته‌اید نشانه نبوغ است، نبوغ!»

مدتی بعد، زمانی که علاوه بر «نکراسوف»، نویسنده و منتقد معروف و مدعی «بیلینسکی» هم رمان را مورد ستایش قرار می‌دهد و در چند روزنامه و مجله ادبی درباره آن با لحنی ستایش‌آمیز مقاله

می‌نویسد، «فدورداستایوسکی» یکباره در محافل و مجالس ادبی و به اصطلاح «سطح بالا» به‌عنوان رمان‌نویس شگفت‌انگیز و نوخاسته، شناخته می‌شود و مورد تحسین و تکریم قرار می‌گیرد.

بالاخره «مردم فقیر» چاپ و منتشر می‌شود و «فدورداستایوسکی» که توفیقی درخشان و خیره‌کننده، ولی زودهنگام یافته دچار «سرگیجه فتح و موفقیت» می‌شود.

ناگفته نماند که در خلال گذر از این سالها، ابتدا مادر «فدورداستایوسکی» براثر ابتلا به سل، در وضعی رقت‌بار، بدون آه و ناله، جان می‌سپارد. چند سال بعد هم پدرش «سرگرد» که در فراق همسرش به میخواره‌ای نیمه مجنون تبدیل شده و در ملک کوچکش روزگار تلخ و بیهوده‌ای را می‌گذراند، به علت بدرفتاری و اعمال خشونت بیش از حد با «موژیک»‌های تحت مالکیتش، در حال مستی به دست چند «موژیک» (رعیت و کارگر کشاورز که همراه با زمین خریده و فروخته می‌شده) کشته می‌شود.

«فدورداستایوسکی» که همواره از پدر خشن و مستبد و خسیس خود قلباً متنفر بوده، با شنیدن خبر کشته شدن «سرگرد» برای نخستین بار دچار حمله غش (صرع) می‌شود؛ و از آن پس به هنگام تحمل فشارهای بیش از حد روحی و عصبی، حمله‌های صرع هم بررنج‌ها و آلام جسمی و روحی‌اش افزوده می‌شود.

به تعبیری، این رمان‌نویس بی‌همتا که سالها بعد و در زمان اوج خلاقیت و بروز پختگی حرفه‌ای، شخصیت شکاک ونیهلیستی چون «ایوان کارامازوف» را در رمان نمونه‌وار و بزرگ «برادران کارامازوف» می‌آفریند، انگار بخشی از روحیه و گرایش‌های شیطانی دوران جوانی خود را به هنگامی که خواستار مرگ پدرش بوده به «ایوان» می‌بخشد. این شخصیت مثال‌زدنی داستانی، وقتی‌که برادر ناتنی اش اسمریاکف (حاصل رابطه نامشروع پدرش با زنی‌عقب مانده ذهنی و نیمه مفلوج و بدبخت) پدرشان - پیرمردی شریر و عیاش - را می‌کشد، با ذهنیتی نیهلیستی و پیچیده، به یاد می آورد که لزوم به قتل رساندن پدر را، غیرمستقیم به «اسمردیاکف» القاء کرده بوده است.

به هر تقدیر، اکنون «فدورداستایوسکی» جوان که پس از پشت سر گذاشتن تجربه چندسویه توفیق ناگهانی، با شتابی تب‌آلود و در عین خام‌طبعی ناگزیر دست به نوشتن دو داستان جدید، یا در حقیقت «سرهم‌بندی» کردن دو «رمان» دیگر می‌زند، با واکنش منفی و تا حد زیادی‌طبیعی همان نامدارانی روبه رو می‌شود که به‌خاطر خلق «مردم فقیر» تا مرز مبالغه او راستوده بودند. او، هراس خورده از زندگی و تجربه‌های تلخ و موهن تازه‌اش، و درگیر با چرخه‌ای نحس از قرض، بدهکاری ، احساس بیهودگی و فقر و حتی گرسنگی، واقعیت زندگی و کار خود را عمیق‌تر از پیش درمی‌یابد. حالا می‌داند که در اظهارنظر نسبت به نخستین رمان او، «مردم فقیر» گفته بوده‌اند: «مثل گوگول می‌نویسد، اما در شناخت فقر و درماندگی تحقیرشدگان، برخلاف گوگول که فقط ترکیب کلی را می‌بیند و می‌نویسد، داستایوسکی با توانایی شگفت برای مشاهده و درک واقعیت‌های دردناک، هر عنصر از موضوع را تجریه می‌کند و به عمق می‌رود. همه بداعت کار او نتیجه این بی‌پروایی در کندوکاو درون و جان رنجیده وهستی تباه شده آدم‌های فقیر و لگدمال شده است...

ولی، موضوع فقط این نیست. آن چه از چشم‌های منتقدان مدعی و نام آور پنهان مانده در واقع بارقه‌هایی از نبوغ است که بالقوه فعلاً عنصرها، اشخاص و موضوع‌ها را یکسره متفاوت با دیگر داستان‌نویس‌های پیشین می‌بینند. داستایوسکی جوان بدون آن که عامداً و خیلی آگاهانه و از پیش محاسبه شده با هر ماجرای داستانی - که به قول خودش - به او الهام می‌شود، برای نوشتن درگیر شود، یک نیروی بسیار برتر را ولو ناشناخته در هر جا و هر چیز حس می‌کند. این فدور داستایوسکی است که گویا باید سرنوشتی یکسره بدیع و دگرگون را بپذیرد. این فدور داستایوسکی است و نه هیچ‌کس دیگر که برایش مقدر شده است به راهی بیفتد یکسره غریب و متفاوت، راهی و معبری تلخ و سرشار از رنج...

دستگیری و محکومیت ابلهانه

باز هم چرخشی رخ داد: داستان «بیچارگان»، ممهور به مهر کامل شخصیت هنری نویسنده جوان و تا مغز استخوان درگیر با واقعیت‌ها در «نشریه پترزبورگ» چاپ شد و این بار نام داستایوسکی در ردیف نام‌های‌نویسندگان بزرگ آن دوره بار دیگر درخشیدن گرفت. اما، در سال ۱۸۴۹ فدور داستایوسکی به جرم مشارکت در یک توطئه سیاسی علیه تزار دستگیر شد و به مخوف‌ترین زندان مخصوص مجرمان سیاسی روسیه افتاد. گناه نویسنده جوان چیزی نبود جز شرکت در جلسه‌های عده‌ای از آزادیخواهان که پیشوا و سرکرده‌شان نویسنده و نظریه‌پرداز سوسیالیست آن دوران، پتراشفسکی بود. فدورداستایوسکی فقط در بحث‌های سیاسی ، ادبی و اجتماعی آن‌ها شرکت کرده بود، بی‌آن که هیچ نشانی از توطئه و طرح‌ریزی برای اقدامی مشخص و عملی در کار باشد. گناه نویسنده (به‌فرض که می‌شد گناهی برایش تراشیده شود) چنان نابخشودنی نبود که اعدام در پی داشته باشد. ولی این حکم را برای او صادر کردند:

«ستوان مهندس سابق. فدورداستایوسکی بیست و هفت ساله، به علت شرکت فعال در توطئه‌های جنایتکارانه علیه قوای عالی‌کشور و کلیسای روس و همچنین به دلیل پخش نوشته‌هایی که در چاپخانه‌های خصوصی و مخفی علیه دولت تنظیم و چاپ می‌شده، به تیرباران محکوم می‌شود.»

بالاخره در یکی از روزهای آخر دسامبر ۱۸۴۹ فدورداستایوسکی را همراه با دیگر اعضای گروه منسوب شده به «پتراشفسکی» از قلعه «پترو پاولوسک» به میدان موسوم به «سمیو نفسکایا» که محل اعدام بود، انتقال دادند. پس از خواندن احکام اعدام و پوشاندن لباس مخصوص برتن مجرمان، مراسم مذهبی پیش از مرگ اجرا شد. گروه اول محکومان را برای تیرباران به ستون بستند. داستایوسکی در گروه دوم قرار داشت. یکباره صدای طبلی به گوش رسید و محکومان بسته به ستون را بازکردند و برخلاف انتظار به نزد بقیه مجرمان برگرداندند. فوراً فرمان جدید تزار را مبنی برتخفیف و تبدیل حکم اعدام به حبس با اعمال شاقه و تبعید به زندان سیبری، خواندند. این گونه بود که داستایوسکی بنا به فرمان جدید تزار، مدت پنج سال از ۱۸۴۹ تا ۱۸۵۴ را در زندان مجرد معروف به «امسک» بر سر کارهای اجباری و اعمال شاقه گذراند. در این مدت یگانه مونس و همدم او کتاب مقدس انجیل بود. این تنها کتاب مجازی‌بود که زندانی حق داشت از آن استفاده کند.

پنج سال زندان در پرت افتاده‌ترین زندان و مخوف‌ترین مکان، در جوار قاتلان، راهزنان و مجموعه‌ای شگفت از تبهکاران برخاسته از قشرهای مختلف سراسر روسیه، برای فدور داستایوسکی تجربه‌ای بود که شناخت عمیق و همه سویه از «انسان» اسیر در «موقعیت» را، به این رمان‌نویس ارزانی داشت. او تنها در شب‌ها و در پرتو تکه شمع‌هایی که با تحمل‌خواری و دشواری‌های عجیب به دست می‌آورد، به مطالعه کتاب مقدس انجیل می‌پرداخت.

این کتاب با جلدی‌مشکی چرمی یگانه روزنه روشنی‌بود که از طریق آن می‌توانست، متفاوت از هزاران هزار آدم، به غور و مراقبه بنشیند و عظیم‌ترین معناها و در عین حال ساده‌ترین حقیقت را کشف کند. شاید برهمین پایه بود که توانست بنویسد: «چه خودخواهی ابلهانه و بیهوده‌ای است که آدم بخواهد همیشه نقش اول را داشته باشد. این نهایت بلاهت و بی شرمی است که انسان بخواهد برسرنوشت غلبه کند.»

همچنین، نوشت: «ضربه‌های سختی در زندگی برانسان وارد می‌شود که هرگونه جواب و مقاومت در برابر آنها موهن و مسخره جلوه می‌کند؛ و فقط باید دانست که جز تسلیم چاره‌ای نیست...»

و این نیز مهم‌ترین و کلیدی‌ترین دریافتی است که جانمایه مفهومی آثار درخشنده‌ای شد که در سال‌های بعد، پس از رهایی از زندان و دوران تبعید خلق کرد؛ بی‌گمان در این یادداشت بسیار کوتاه و بسیار ساده و بسیار پرمغز او «رمز» عظمت آینده‌اش را می‌یابیم: «گاهی حضور خدا در قلب شما چنان قطعی، چنان خوفناک و در همان حال چنان مطبوع است که شما را از زندگی خاص خودتان جدا می‌کند، و در خویش فرومی‌برد. این حالت ممکن است چند ساعت، چند روز یا چند لحظه دوام بیاورد، و سپس مثل یک نگاه که به‌جانب دیگر برمی‌گردد، یا بندی که رها می‌شود، شما را آزاد می‌سازد. آنگاه انسان «مسوول» تلقی می‌شود، آنگاه باید کار کرد و خود را به کار مشغول داشت؛ و تراژدی حقیقی انسان از همین جا آغاز می‌شود.»

به یاد آوریم که «فدورداستایوسکی» از ۱۸۵۴ تا ۱۸۵۹ که هنوز محکوم به تبعید بود، مدتی به عنوان سرباز ساده و سپس با همان درجه ستوانی سابقش در یکی از شهرهای سیبری مشغول خدمت شد. سالهای زندان و تبعید که ده سال از بهترین ایام عمر این نویسنده را دربرداشت اثری محوناشدنی در روحیه و زندگی داستایوسکی برجای گذاشت. او این سال‌ها را با تحمل سنگین‌ترین رنج های بشری، و با گذراندن دردهای‌جسمی و روحی از جمله حمله‌های گاه و بیگاه صرع گذراند. در رسوب مجموع تجربه‌های این سالیان بود که به وجهی پیامبرگونه به این یقین بی خدشه رسید که راه رستگاری حقیقی انسان از بیابان‌ها و کوهساران رنج می‌گذرد. در سالیان بعد و در آن چه به عنوان عمر و فرصت برایش باقی ماند، با رجوع درونی شده به این مفهوم شماری از درخشان‌ترین رمان‌های کل تاریخ ادبیات

بقیه در صفحه ۳۳

آنکه جز به قمار نمی‌تواند خود را سرگرم کند شایسته کار اجباری است

گزارش آبتنی به قیمت جان را یادتان هست؟
جعفر پاسبانی مهربانی را چه طور؟

محل پرداخت دیه!

عکس و گزارش از: احسان تاکی

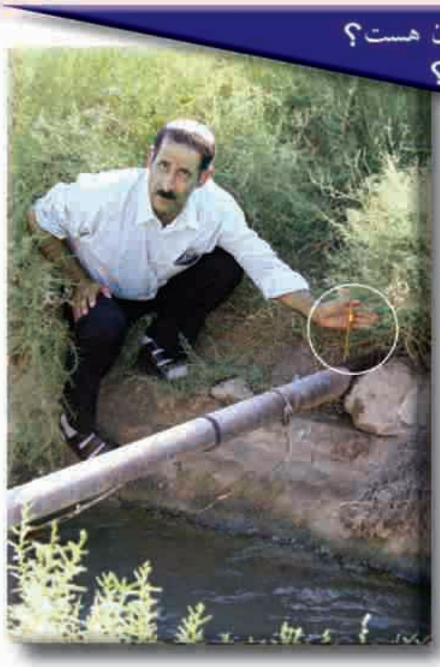

پدر مرحوم پاسبانی با گذاشتن فازمتر روی کابل برق با جان خودش بازی می‌کند تا داشتن برق را ثابت کند

یادآوری:

چندی پیش در پی تهیه گزارش از نهر صالح‌آباد و کودکانی که برای شنا کردن در این نهر با جانشان بازی می‌کنند اشاره‌ای به مرگ جوانی ۲۱ ساله به نام سعید پاسبانی داشتم.

وی که حدود یکسال قبل برای تفریح به کنار این نهر آمده بود دچار برق گرفتگی شد و جان خود را از دست داد و...

بعد از گذشت چند روز خانواده پاسبانی به دفتر مجله زنگ زدند و ما را به خانه‌شان دعوت کردند و از ما گله داشتند که چطور از کنار خبر مرگ پسر ما اینطور گذشته‌اید و موضوع به این مهمی را به نوشتن چند خط خلاصه می‌کنید. به همین دلیل به خانه‌شان رفتیم تا سخنان او و خانواده‌اش را بشنویم؛ و اینگونه شنیدیم و بر کاغذ نوشتیم.

○

من پدر سعید پاسبانی مهربانی هستم، مسافرکشی می‌کنم، اما زندگی را به بچه هایم سخت نگرفته‌ام و تا آنجا که داشته‌ام از نظر مالی بچه‌ها را تأمین کرده‌ام و توانستم سعید را به دانشگاه بفرستم اما حالا یکسالی است که او زیر خاک است، استخوانهای پسرم پودر شد و همرنگ خاک گردید، اما هنوز پاسخ درستی در ارتباط با نامه‌هایی که در رابطه با فوت پسرم داده‌ام، دریافت نکرده‌ام.

هر روز به همان نهر لعنتی می‌روم ساعتی گریه می‌کنم و افسوس می‌خورم که جوان ۲۱ ساله‌ام چگونه جان خود را روی این کابل نهاد و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

حال من نه دیه می‌خواهم نه هیچ، اما بعد از چند نامه که به اداره برق دادم و پولی که برای گرفتن کارشناس پرداختم، کارشناس اداره برق می‌آید و اعلام می‌کند که این کابل برق ندارد. پزشک قانونی علت مرگ پسرم را مرگ طبیعی اعلام می‌کند و می‌گوید: آب داخل ریه‌اش رفته و خفه شده!

در صورتی که پسر من اصلاً داخل نهر آب نرفت.

دوستانش می‌گویند: سعید با ما به کنار نهر آمد و پایش را داخل آب گذاشت تا خنک شود و آنقدر خنک شد تا سوخت!

اصلاً سعید داخل آب نرفت که خفه شود. با تمام این تفاصیل از پدر سعید خواستم که به اتفاق خانواده به همان نهر برویم.

با برق، بی برق!؟

به فاصلهٔ ۱۰ قدم بالاتر از همان کابل برق سه جوان مشغول شنا کردن شدند از آنها درباره اطلاعشان از وجود برق درکانال آب پرسیدم و ابراز بی خبری کردند و ترسیدند و از آب بیرون آمدند بچه‌ها مال این محل نبودند و ترس بیشتر ما از همین است چون اهالی آن محل از وجود کابل برق در آب خبر دارند، ولی از ترس اینکه مبادا برق محلشان قطع شود اقدامی در جهت رفع این مشکل نمی‌کنند و اکثر قربانیان این نهر آب غریبه‌اند!

به دنبال پدر به راه افتادیم، او فازمتر به همراه داشت وقتی آب روی کابل می‌ریخت تبدیل به بخار می‌شد و جلز و ولز می‌کرد، فازمتری که در دست پدر سعید بود شاهد گذر جریان برق از کانال برق بود که عکسی هم موجود است.

از اهالی منطقه در رابطه با مطلع بودن از این موضوع جویا شدم از هرکس می‌پرسیدم جواب سربالا می‌داد و می‌گفتند ما که ندیده‌ایم و نشنیده‌ایم.

بین خانواده پاسبانی و اهالی محل جنگ و بلوایی برپا شد مادر سعید در حالی که اشک می‌ریخت می‌گفت: شما مگه اون پائین بغالی نداری، پارسال که پسر من فوت شد شما هم این جا بودید و...

سر و صدا ادامه داشت تصدیق حرفهای مادر سعید، شلوغی اطراف ما بود، اما اهالی این محل که با آمدن یک خبرنگار این چنین تجمع می‌کنند، چطور بعد از فوت یک انسان بی خبر می‌مانند؟!

با زدن یک دستی چیزهایی دستگیرم می‌شود که اهالی فوت سه تن از این قربانیان را تایید می‌کنند، یکی درسال ۶۳ دیگری ۴ سال پیش و بعدی هم سعید پاسبانی.

گذشته از اینکه وقتی سماجت من ادامه پیدا می‌کند اهالی به سختی در مورد برق گرفتگی یک دختر بچه افغانی دیگر نیز حرف می‌زنند که خوشبختانه این یک مورد منجر به فوت نشده است.

همهمه و سر و صدا را در ذهنتان تداعی کنید. یکی می‌گفت، چیزی که بی ارزش شده است جان آدمیزاد است، خواهر سعید می‌گفت، برادرم نمره‌های درسی‌اش همه ۲۰ بوده در دانشگاه رتبه اول را به دست آورده است.

آن یکی می‌گفت: اینان کاری می‌کنند که برق را از ما بگیرند انشاءالله که خیر نبینید.

منهم بعد از گرفتن یک سری اسناد ومدارک که شامل جواز دفن و کارشناسی پزشک قانونی و برگه علت فوت بیمارستان (که با هم تناقض زیادی داشتند) بر می‌گردم تا جوابی بگیرم اما...

کو جواب

شما را به خدا به ادامهٔ این گزارش به دید طنز نگاه نکنید واقعاً طنز نیست و حقیقی است!

> ☑ **هر روز به همان نهر لعنتی می‌روم ساعتی گریه می‌کنم و افسوس می‌خورم که جوان ۲۱ ساله‌ام چگونه جان خود را روی این کابل نهاد و جان به جان آفرین تسلیم کرد**

خان اول

○**به ۱۱۸ زنگ می‌زنم: راهنمای سیصد و... بفرمائید؟**

○○خانم سلام روابط عمومی برق تهران رو می‌خواستم.

چند لحظه صبر کنید. یادداشت کنید... و میره روماشین دویستو سیو و دو نمی‌دونم چند؟! تشکر از تماس شما و قطع... دوباره تماس می‌گیرم.

○**سلام خانم! شمارهٔ روابط عمومی اداره برق رو گرفتم وسطش نمی‌فهمم چی میگه؟ کمک کنید.**

○○یادداشت بفرمائید.

این از پروسه ۱۱۸.

خان دوم

شماره‌ای بود که همش اشغال بود. (۱۰دقیقه بعد)

○**خانم وقت بخیر... تاکی هستم از مجله...**

○○امرتون رو بفرمایید.

○**می‌خواستم با مسئول روابط عمومی اداره برق صحبت کنم.**

○○گوشی... خانم مبینی با شما صحبت می‌کنن.

○خانم مبینی سلام! من اعتراضم رو می‌خوام نسبت به نهری که در منطقه صالح‌آباد قرار داره بیان کنم، ترانس برق ادارهٔ شما طوری داخل نهر آب

قرار گرفته که موجب قربانی شدن یک عده از هموطنانمون شده.

○○آقای تاکی! شما باید با روابط عمومی منطقهٔ برق جنوب شرق تماس بگیرید و با این شماره... (چشم!)

خان سوم
(می‌دونم خسته شدید ببینید ما چه می‌کشیم)

○سلام! می‌خواستم با مسئول روابط عمومی جنوب شرق حرف بزنم.

○○گوشی، از کجا تماس می‌گیرید.

○مجله اطلاعات هفتگی

○○بفرمایید

○دوباره روز ازنو روزی از نو و آدرس رو با تمام مخلفات توضیح دادم و کلی که گفتم و گفتم، که آقا، جون آدمها در خطره و... این چنین گفت که...

○○آقا به ماربطی نداره، اتوبان بهشت زهرا به دو قسمت تقسیم می‌شه و اینور اتوبان مال ماست و اونطرف اتوبان به جنوب غرب مربوط می‌شه.

این شماره رو یادداشت کن (بازم چشم!)

فکر می‌کردم بعد از اینکه به روابط عمومی اداره برق زنگ بزنم و اعلام کنم که همچین موردی پیش آمده، بدون اینکه شرق و غرب ما رو یکی کنند دستور بدهند که یکی از ماشینهای پیک آپ سفید رنگ و خوشگل بیست و یکی دو سه میلیونیشون رو که بالاش چراغ خطر زردرنگ داره و درهای ماشین مزین به آرم ادارهٔ برق هستتش روشن کنن و سریعاً به محل اعزام، اما زهی خیال باطل.

☑استخوانهای پسرم پودر شد و همرنگ خاک گردید، اما هنوز پاسخ درستی در ارتباط با نامه‌هایی که در رابطه با فوت پسرم داده‌ام، دریافت نکرده‌ام

خان چهارم
(و تماس با مسئول روابط عمومی جنوب غرب)

○دوباره همون مراحل قبلی اما این بار:

○خانم! می‌تونم با مسئول روابط عمومی جنوب غرب صحبت کنم.

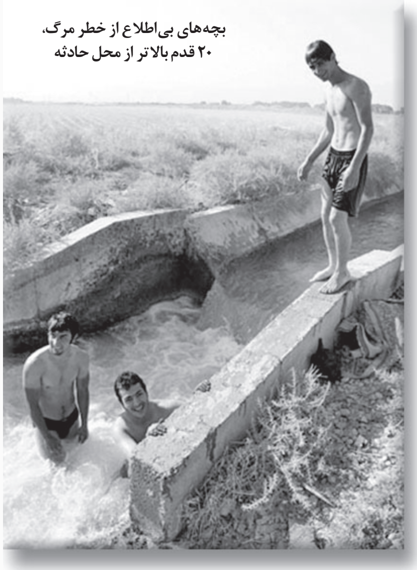
بچه‌های بی‌اطلاع از خطر مرگ،
۲۰ قدم بالاتر از محل حادثه

○○شما با شماره... تماس بگیرید و ترق (تلفن قطع شد.)

شاسی‌های تلفن با تلق تولوقشون به اینجانب ناسزا می‌گفتند.

○آقاسلام! می‌تونم با یک مقام مسئول صحبت کنم؟

○○آقا تشریف ندارن، امرتون؟

○و دوباره شرح داستان...

○○ما پیگیری می‌کنیم به شما جواب می‌دیم.

خان پنجم
(بعد یک هفته، پشت موتور، ساعت ۱۲ ظهر)

○○الو... آقای تاکی؟

○امرتون

○○مامور اداره برق هستم می‌خواستم آدرس رو بگیرم و...

تلفن خودشون رو قطع می‌کنن تا من شماره بگیرم. خدا بداد پول تلفن من برسه چون درست ۲۵ دقیقه طول می‌کشه تا ایشان توجیه بشن!

اما زیاده نگم.

وقتی ساعت چهار بعد از ظهر با آقای کارشناس تماس گرفتم فرمودند که این کابل برق ندارد. گفتم مردمومن! من خودم امتحان کردم. دوباره فرمودند شما صلاحیت تشخیص ندارید کارشناسان ما تشخیص می‌دهند. (ممنون!) از پیشنهاد و سخنان ایشان گرانبهاتر صحبتهای یکی دیگر از مسئولان روابط عمومی جنوب غرب بود که فرمودند.

خانواده پاسبانی بهمراه چند تن از اهالی محل با نگرانی به کابل برق‌دار چشم دوخته‌اند

خان ششم

ببینید جناب تاکی! شما می‌خواین مشکل مردم حل بشه، من دوباره کارشناس به اون منطقه می‌فرستم تاتحقیقات صورت بگیره. کابل‌های ما یا ۱ متر و ۸۰ سانت زیر زمین هست یا به صورت هوایی، اگر غیر از این بوده این ترانس برق مال ملک شخصی هر کسی می‌تونه باشه!!

اگر این ترانس مال منطقه برق ما بود که ما سریعاً این کابل رو قطع می‌کردیم و اگر نبود خانوادهٔ قربانیان این کابل و ترانس ازمالک این تشکیلات شکایت می‌کنند و دیه می‌گیرند. و ما نمی‌توانیم مشکل این کابل را مرتفع کنیم. با این حال منتظر تماس ما باشید!

می‌دانم ما شکست خوردیم و خان هفتم را سپری نکردیم. اما یک پیشنهاد از اطلاعات هفتگی به ادارهٔ برق جنوب غرب، اگر زحمت نیست یک تابلو مقابل درب(!) این ملک که دقیقاً روبروی نهر است نصب کنید و رویش بنویسید (محل پرداخت دیه) تا خانواده‌های قربانیان بعدی دچار سردرگمی نشوند. ■

یک نویسنده...

بقیه از صفحه ۳۱

داستانی جهان را نوشت. این گونه بود که به‌رغم تلقی جان فروتن و رنجیده‌اش که گاه باور می‌کرد: «من نویسنده نیستم؛ یک پاورقی‌نویس بدبختم که مجبورم شتاب‌زده بنویسم و حتی مجال نیابم که نوشته‌ام را برای یک بار هم که شده حک و اصلاح، یالااقل پاک‌نویس کنم.» به چنان عظمتی رسید که مدعیان فقط دررؤیای آن زمان را سپری کردند و در نهایت به کابوس و فراموش شدگی رسیدند.

فدورداستایوسکی، در زمستان ۱۸۸۱ وقتی احساس می‌کرد که می‌توان همچنان سر پا ماند و باز هم نوشت، دچار خونریزی کوچکی در حلق و دهانش شد. پزشکان کاری از پیش نبردند. یکی دو شب بعد، همسرش را بیدار کرد و بسیار آرام گفت: **«آنا! من می‌دانم. دارم می‌میرم. شمعی روشن کن و انجیل را به من بده.»**

غالب اوقات، وقتی نمی‌توانست در موضوعی تصمیمی بگیرد، کتاب مقدس کهنه خود را که از دوران زندان اعمال شاقه و تبعیدگاه سیبری با خودآورده بود می‌گشود و نخستین سطری را که برحسب تصادف به‌چشمش می‌خورد، می‌خواند. این بار هم آن کتاب آسمانی را که جلدی سیاه و چرمی داشت به دست گرفت. گشود و به سوی همسرش که می‌گریست، دراز کرد و گفت: بخوان!

آنا همسر هوشمند او می‌گوید: این انجیل سن ماتیو (متی) است. فصل سوم، آیه ۱۴ است...

و چنین می‌خواند: این من هستم که باید توسط شما غسل داده شوم و شما به سوی من می‌آیید. و مسیح(ع) به او جواب می‌دهد: از این ساعت مانع کار من مشو، زیرا بدین صورت است که ما باید عدالت را به تمامی اجرا کنیم.

داستایوسکی لبخند برلب می‌گوید:

می‌شنوی؟ مانع کار من مشو. این بدان معنی است که من می‌میرم.

و فردا، در حالت نزع این جملات بریده بریده را بزبان می‌آورد:

آن چه را که بی‌فایده تشخیص می‌دهی متوقف کن... تمام... تمام... من می روم که غرق شوم...

سرش روی بالش پس می‌افتد و برای همیشه آرام می‌گیرد.

هر اشتباهی را علتی است ●مثل آفریقایی

از گوشه و کنار جهان

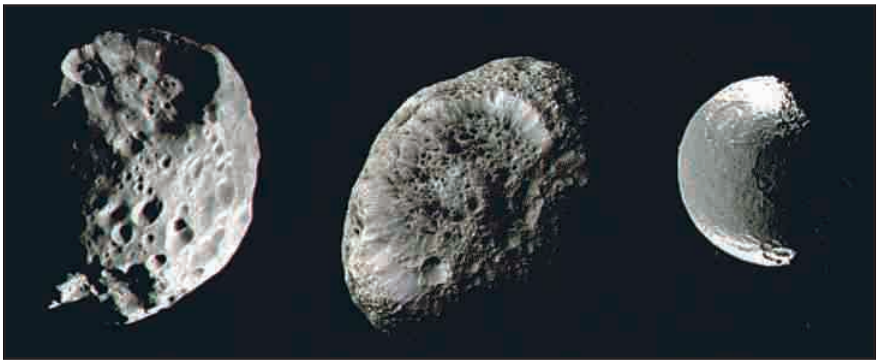

قهرمان تازه به دور سیاره کیوان

سیاره کیوان در میان سیارات تشکیل دهنده منظومه خورشیدی به دلیل حلقه زیبایی که به دور آن می‌باشد، مورد توجه بسیار قرار دارد. اما همین حلقه‌های چند لایه باعث شده بود تا مدتها، اقمار کوچکتری که به دور سیاره کیوان حرکت می‌کنند، شناسایی یا دیده نشوند. اما با دست‌یابی بشر به ابزار تازه و امکانات دیجیتالی در رصد، چند قمر تازه به دور کیوان کشف شده‌اند که در تصویر سه قمر با اشکال عجیب و غریب آن به نمایش گذاشته شده است. قمر سمت چپ که **فحابی** نام دارد. با قطری معادل ۲۲۰ کیلومتر به فاصله ۱۲ میلیون کیلومتر از کیوان به دور آن حرکت می‌کند. خصوصیت عجیب این قمر آن است که در جهت مخالف سایر اقمار به دور سیاره حرکت می‌کند.

در وسط‌ها **پیریون** را مشاهده می‌کنید که ۳۵۰ کیلومتر قطر آن است و در فاصله ۱/۵ میلیون کیلومتری از کیوان به دور آن می‌چرخد. شکل عجیب و ناقص این سیاره آن را مورد توجه بسیاری از ستاره‌شناسان قرار داده است و سرانجام در سمت راست تصویر **لاپتوس** را مشاهده می کنید که با قطری معادل ۱۵۰۰ کیلومتر، از دو قمر قبلی بزرگتر می‌باشد، ضمن آنکه فاصله آن از کیوان نیز ۳/۵ میلیون کیلومتر تخمین زده شده به ویژه اینکه فضای این سیاره به شکل عجیبی تار و تاریک است.

عصر طلایی قایق

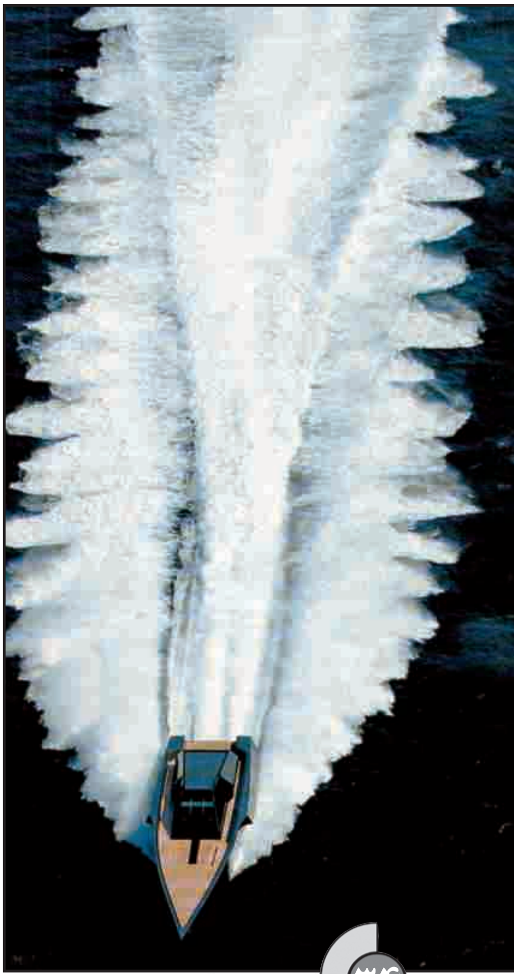

ویلیام اسمیت یکی از طراحان بنام قایق‌های تفریحی معتقد است که عصر طلایی قایق، آنگونه که برخی باور دارند، دهه ۳۰ چهل نبوده، بلکه همین امروز صنعت قایق‌های تفریحی به اوج خود رسیده است. اسمیت دلیل این اعتقاد خود را پیشرفت‌های تکنولوژی و صنعتی در کنار طراحی و زیبایی در قایق‌ها می‌داند. در تصویر یکی از قایق‌های طراحی شده توسط **اسمیت** را مشاهده می‌کنید. این قایق ۲۴ متر طول و چهار متر ارتفاع دارد و تازه در داخل دارای دو طبقه است. سقف این قایق متحرک بوده و در هنگام بارندگی از آن برای پوشش استفاده می‌شود. از همه جالب‌تر پنجره‌های درونی قایق است که منظره زیر آب را در طبقه پایینی و روی آب را از طبقه اول، نشان می‌دهد که در نوع خود بسیار دیدنی است. طراحی داخل کابین‌های قایق نیز بسیار زیبا و جذاب صورت گرفته، به ویژه دیوارها که با پوششی از ساکن دکور شده است. اما سوای زیبایی در طراحی، بیرون و داخل، قایق از نقطه نظر تکنولوژی و قابلیت‌های الکترونیک نیز به عصر فضا تعلق دارد. سرعت این قایق بدون آنکه سرنشینان حتی آن را احساس کنند به یکصدوبیست کیلومتر در ساعت می‌رسد و همانطور که در تصویر هم پیداست، در سرعت بالا نه تنها امواج نامنظم ایجاد نمی‌کند، بلکه اشکال بسیار زیبایی هم در مسیر حرکت خود به وجود می‌آورد. ضمن آنکه از نقطه نظر لوازم الکترونیک و رایانه‌ای هم این قایق‌ها در نوع خود پیشرفته‌ترین به شمار می‌روند، به ویژه رادار که تا شعاع دو هزار کیلومتری، هر وسیله دیگری را در آب نشان می‌دهد. این قایق می‌تواند تا بیست سرنشین را به راحتی حمل کرده و حتی برای خواب شب هم آنها را اسکان دهد. این قایق زیبا و فوق مدرن با **قیمتی معادل سه میلیون دلار** فروخته می‌شود و خریداران آن را علاوه بر اشخاص ثروتمند، شرکت‌های مسافری دریایی هم تشکیل می‌دهد.

مبلمان برای بیرون از خانه

اخیرا طراحیهایی برای مبلمان در فضای باز و بویژه در کنار ساحل ابداع شده‌اند که هم مقاوم و هم قابل استفاده‌اند.

همانگونه که در تصویر مشاهده می‌کنید، مدلهای گوناگون مبلمان برای فضای خارج از ساختمان نشان داده شده است. در واقع چوب نی، پلاستیک سخت و سنگ، از جمله موادی است که اغلب مبلمان‌های خارج از ساختمان از چنین موادی ساخته می شود. در طراحی شکل مبل‌ها و صندلی‌ها هم تفاوت آشکار، وجود دارد و همانگونه که مشاهده می‌کنید، این دست از مبلمان بیشتر برای آرامش و حالت‌های راحت‌تری از بدن طرح ریزی شده‌اند. در واقع به نظر می‌رسد که صنعت مبلمان فضای خارج از خانه که نسبتاً تازه می‌باشد، مورد توجه روزافزونی است چرا که انسان بیش از پیش به امنیت آرامش و استفاده از هوای آزاد پی برده است.

استفاده از انرژی خورشیدی

نور آفتاب تنها برای برنزه شدن پوست بدن آدمی مناسب نیست، چراکه با توجه به تصویری که مشاهده می‌کنید، ابزار و وسائلی توسط شرکت اسکاتی که متخصص در ساخت باتری‌های خورشیدی است، طراحی و تولید شده که به کمک آنها می‌توانید تلفن همراه و سایر وسائلی که نیاز به باتری شارژ شده دارند را بدون نیاز به جریان برق، شارژ کنید. تنها کافی است که شارژکننده خورشیدی را روی کمربند خود سوار کنید و زاویه آن را تنظیم کنید که در برابر نور آفتاب قرار گیرد.

یک شارژ کامل خورشیدی، تلفن همراه شما را به میزان یک ساعت مکالمه تلفنی که برابر با ۶۰ ساعت زمان عادی می‌باشد، به راه می‌اندازد. ابزاری که این شارژ خورشیدی را انجام می‌دهد شامل سیم رابط برای انواع مدلهای تلفن همراه از جمله نوکیا و موتورولا می‌باشد. ضمن آنکه این شارژکننده برای سایر لوازم مانند پخش‌کننده ام‌پی۳ و یا سایر خدمات صوتی نیز مناسب است. اسکاتی، ابزار کامل شارژ خورشیدی را به **مبلغ یکصد دلار** به بازار عرضه کرده است.

زیبایی و مغز

تلویزیون جدید ساخته سانیو را در تصویر مشاهده می‌کنید این تلویزیون با پرده ۳۲ اینچی خود، تنها به تصویر اکتفا نکرده و در درون خود به ضبط کننده برنامه‌ها را برای مدت هفت روز با قدرت حافظه‌ای برابر با ۱۶۰ جی‌جی قرار داده است. در حالیکه کلیه برنامه‌ها طی هفت روز روی یک دیسک کوچک ضبط می‌شوند.

علاوه بر آن، این تلویزیون دارای دو بلندگوی جداگانه نیز می باشد که می‌توان آنها را از دستگاه جدا کرد. ضمناً با برنامه‌ریز الکترونیکی که در این تلویزیون وجود دارد می‌توان، برای مدت هفت روز برای ضبط برنامه‌های دلخواه و انتخاب شده نیز اقدام کرد.

سانیو این تلویزیون زیبا و مغزدار را با **قیمتی معادل یکهزار دلار** به بازار عرضه کرده است.

دفترچه یادداشت هم دیجیتالی می‌شود

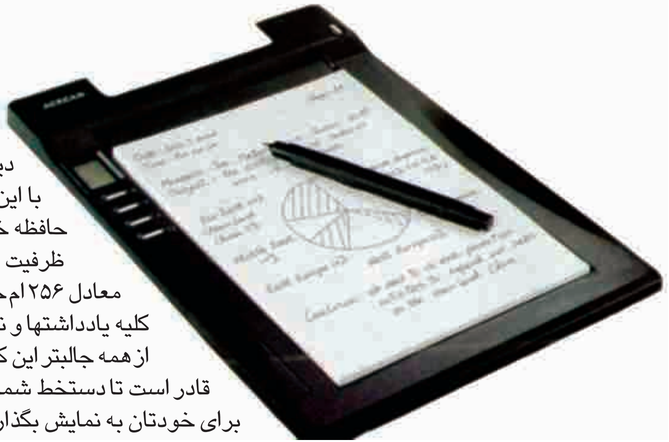

در تصویر آخرین ساخته **دیجی مموکه** متخصص در طراحی و تولید لوازم تحریر الکترونیک و رایانه‌ای است را مشاهده می‌کنید و آن دفترچه یادداشت دیجیتال می‌باشد. این دفتر یادداشت با اندازه‌ای برابر با کاغذ «آ-۵» ساخته شده، با این تفاوت که نگهدارنده کاغذ دستگاهی است که کلیه یادداشتهای شما را در حافظه خود نگهداری می‌کند.

ظرفیت این حافظه به میزان ۶۶ کاغذ آ-۵ می‌باشد که نتیجه آن توان حافظه با قدرت معادل ۲۵۶ ام‌جی است. علاوه بر آن با ارتباط دادن این دستگاه یادداشت به رایانه، می‌توانید کلیه یادداشتها و نت‌برداری‌های خود را به کامپیوتر شخصی خود منتقل کنید.

از همه جالبتر این که حافظه قدرتمند در این دفترچه یادداشت رایانه‌ای به گونه‌ای طراحی شده که قادر است تا دستخط شما را تشخیص دهد و با تقاضای‌کتبی شما محتویات یادداشت‌های قبلی‌تان را برای خودتان به نمایش بگذارد. دیجی ممو این دفترچه یادداشت معجزه‌آسا را به **قیمت ۱۵۰ دلار** به بازار عرضه کرده است.

بنز این بار هفت دنده می‌شود

و این هم **مرسدس بنز «اس ال ۵۰۰»**. این بار مرسدس تنها به زیبایی و شیک بودن فکر نکرده است، بلکه با افزایش قدرت موتور و یک گیربکس هفت دنده‌ای، راندن این مدل را حتی در کوهستان هم امکان‌پذیر ساخته است. فرمان این اتومبیل آزادترین و راحت‌ترین فرمانی است که تاکنون در صنعت اتومبیل‌سازی مشاهده شده است. در این مدل مرسدس نیز تعارف را کنار گذاشته و آن را فقط برای دو نفر طراحی کرده است و فضای کوچک در پشت سر را به بار و چمدان اختصاص داده است. سقف اتومبیل با اشاره یک تکمه در کمتر از سه ثانیه روی آن قرار می‌گیرد. دو صندلی جلوی آن تمام چرمی است و مرسدس این مدل را در ۱۰ رنگ مختلف به بازار عرضه کرده است. مصرف سوخت در این مدل که موتور آن دیزلی نیست، در داخل شهر به میزان هجده کیلومتر و در جاده ده کیلومتر برای هر لیتر بنزین تخمین زده شده است. مرسدس این مدل را بسته به تجهیزاتی که در آن قرار می‌دهد، **با قیمتی بین ۷۵ تا ۸۵ هزار دلار** در بازار اتومبیل به فروش می رساند.

ایجاد یک نام بزرگ آسانتر است تا نگهداری آن

●بوئه‌فی

خواندنی‌های تاریخی

زیر نظر: پریسا نفیسی

اولین شماره‌گذاری اتومبیلها در ایران

تا قبل از جنگ جهانی اول، اتومبیل در ایران بسیار کم بود. نخستین اتومبیل را مظفرالدین‌شاه در سال ۱۲۸۱ خورشیدی به وسیله «یمین‌السلطنه» وزیر مختار ایران در پاریس ، به قیمت۱۶ هزار فرانک خریداری کرد!

رنگ این اتومبیل، آبی آسمانی و تودوزی آن ماهوت فلفل نمکی بود. این اتومبیل تقریباً یک سال بعد از خریداری به ایران رسید. مظفرالدین شاه، این اتومبیل را خیلی دوست داشت و در زمان محمدعلی‌شاه هم مورد استفاده قرار می‌گرفت، ولی در حادثه بمب اندازی در خیابان اکباتان، اتومبیل آسیب دید و از گردونه خارج شد.

در سالهای بعد از جنگ جهانی اول، شمار اتومبیل‌ها در تهران زیاد شد و برخی از اعیان و سرمایه‌داران و نیز نخست‌وزیر، دارای اتومبیل شدند و احمدشاه هم یک کادیلاک هفت نفره لیموزین خریداری کرد.

با بالا رفتن تعداد اتومبیلها و وقوع چند تصادف، وثوق‌الدوله، نخست‌وزیر به وزارت کشور دستور داد که برای اتومبیلرانی در تهران، آیین‌نامه‌ای تنظیم کنند تا در صورت بروز حادثه رانندگی، دولت بتواند مالک و راننده اتومبیل را بشناسد.

برای تنظیم این آیین‌نامه از آبان‌ماه ۱۲۹۸ خورشیدی، یک کمیسیون در وزارت کشور برپا گردید و چندین نفر از روسای وزارت کشور و رئیس شهربانی دور هم نشستند و بعد از چند دقیقه گفتگو و مشورت آیین‌نامه‌ای تنظیم کردند در آن برای تشخیص اتومبیلهای متعلق به ایرانیان چنین پیش‌بینی شده که نام و آدرس مالک اتومبیل و نام راننده آن با خط درشت و به گونه‌ای که بر اثر شستن ماشین یا آب باران پاک نشود، روی بدنه اتومبیل نقش گردد و در نظر گرفته شد که نسبت به اتومبیل سفارتخانه‌ها و اتومبیل شخصی خارجی‌ها نیز این روش به کار بسته شود و برای سرعت حرکت اتومبیلها در بیرون شهر و در داخل شهر هم حداکثر سرعت تعیین و روی بدنه اتومبیل نوشته شود.

نتیجه کار کمیسیون از سوی وزارت کشور به نخست‌وزیر گزارش داده شد ولی نخست‌وزیر به کفیل وزارت خارجه گفت:

«اروپایی‌ها سالهاست تعداد زیادی اتومبیل دارند، انگلیسی‌ها هم تعداد اتومبیل‌هایشان در تهران زیاد است، خوب است ببینیم آنها در این مورد چه می‌کنند.»

بعد از مشورت زیاد قرار شد آیین‌نامه اتومبیلرانی را که در وزارت کشور تهیه شده است، به سفارت انگلیس بفرستند و نظر آن سفارت را بخواهند.

یک نسخه از آیین‌نامه اتومبیل از وزارت کشور در ۲۲ آذرماه ۱۲۹۸ به نخست‌وزیری فرستاده شد و نخست‌وزیری هم آن را به سفارت انگلیس فرستاد و یادآور شد که وزارت کشور این آیین‌نامه را برای سهولت تشخیص در تصادف و حوادث دیگر ناشی از رانندگی تهیه کرده است و خواست که سفارت انگلیس آن را مطالعه کرده و نظر خود را در آن باره اعلام دارد.

بعد از آنکه این آیین‌نامه عجیب و غریب در سفارت انگلیس مطالعه شد، وزیر مختار انگلیس در پاسخ آن نوشت: «لزومی ندارد که اسم و آدرس صاحبان اتومبیل روی آن نقش شود و برای تشخیص اتومبیل‌ها، حرف اول شهر (ط برای تهران) و شماره‌ای که به آن داده می‌شود، کافی است تا معلوم شود که آن اتومبیل در تهران ثبت شده و همانطور که در شهربانی ثبت می‌شود، شماره آن با حرف اول اسم شهر روی یک پلاک در جلو اتومبیل نصب می‌گردد و این شماره‌گذاری برای شناخت فوری مشخصات اتومبیل ونام و نشان مالک هر اتومبیل کافی می‌باشد، مشروط برآنکه شهربانی دفتر و ثبت منظور برای این کار داشته باشد و برای اتومبیل سفارتخانه هم آرم ویژه و رنگهای ملی آنها برای شناخت کفایت خواهد کرد و برای تعیین سرعت حرکت اتومبیلها، چون بخصوص در بیرون شهر قابل کنترل نیست، بهتر است راننده هر اتومبیل را مسئوول حوادث ناشی از سرعت یا تصادف بدانند.

این نظر سفارت انگلیس به وزارت کشور فرستاده شد و پس از ملاحظه نخست‌وزیر، برای رئیس کل شهربانی ارسال گردید و شماره‌گذاری اتومبیلهای موجود در پایتخت، [که از چند دستگاه تجاوز نمی کرد] آغاز شد و رئیس شهربانی نه تنها شماره‌گذاری اتومبیلها را در تهران مرسوم ساخت، بلکه اونیفورم مخصوص برای پلیس آن زمان ترتیب داد.

گفتنی است که پلاک اتومبیلهای تهران تا بیست و چند سال قبل، با شماره و حرف «ط» در کنار آن مشخص می‌شد.

سطح دانش محصلان

مرحوم عبدالعظیم قریب، قدیمی‌ترین و با سابقه‌ترین استاد دانشگاه تهران، زمانی در دانشکده ادبیات درس کلیله و دمنه می‌داد. [او از نخستین کسانی است که کلیله را چاپ کرده و تخصص در تدریس این کتاب داشت.]

مرحوم قریب یک روز به یکی از دانشجویان دانشکده که تلویحاً می‌خواست اظهار وجودی در تفهیم کلیله بکند، گفته بود: فرزندان من، یک مطلب باید به شما بگویم، آن روز که من در روستاهای گرگان تدریس می‌کردم، به محصلان مکتب، کلیله یاد می‌دادم. وقتی دبستان باز شد، در در دبستان هم کلیله درس می‌دادم. وقتی درتهران به دارالفنون و مدارس علمیه و شرف و سایر دبیرستانها هم قدم گذاشتم، متوجه شدم که برنامه فارسی دبیرستانها نیز همین کلیله است و امروز هم که در دوره لیسانس درس می‌دهم، باز ناچارم یکایک کلمات کلیله را برای شما تفسیرکنم و در دوره دکترای ادبیات هم کلیله جایی دارد...

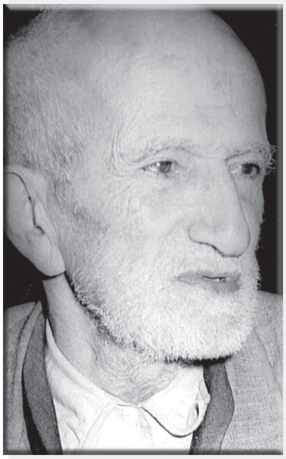

البته گمان نکنید که کلیله تغییر یافته یا ترقی کرده، نه کلیله همان کلیله است، منتها یک روز محصلان دبیرستانهای ما سطح اطلاعاتشان درحد مکتب دبستانهای قدیم شده بود و ناچار کلیله خوانی می کردند. امروز هم سطح کار شماها به آنجا رسیده که نمی‌شود از کلیله بالاتر رفت!

این دنیای پرفراز و نشیب

عمرو لیث صفاری مردی سلحشور بود، ولی در جنگ با امیر اسماعیل سامانی شکست خورد و امیر اسماعیل او را به بغداد فرستاد و در آنجا به حکم خلیفه به قتل رسید.

گویند آن روز که عمرولیث شکست خورد و دستگیر گردید، سربازی در دیزی دسته‌داری برای او غذای شبانه فراهم می‌کرد. موقعی که سرباز در پی کاری رفته بود، سگی به دیزی نزدیک شد و سر خود را در میان دسته آن فرو برد تا شاید بتواند چیزی از آن بیرون آورد. در این اثنا سرباز رسید و سگ، وحشت زده با دیزی که به گردنش آویخته شده بود، فرار کرد.

پادشاه محبوس که روی زمین بی‌فرشی نشسته بود، از این پیش آمده خنده بلندی کرد و گفت: «عجب!» امروز صبح ناظر شکایت داشت که ۳۰۰ شتر برای حمل اثاثیه آشپزخانه من کافی نیست و اکنون می‌بینم که سگی آن را به گردن انداخته است و با خود می‌برد!

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: پ - شایق

داماد روز عروسی مرد!

ماجرا به این صورت اتفاق افتاد که عروس خانم خوشحال و خندان پس از پایان مراسم عقد و جشن و پایکوبی چند نفر از بستگان خود را دعوت به عکس گرفتن کنار یکدیگر می‌کند بعد از این درخواست درست موقعی که آنها کنار هم ایستاده و عکاس فلاش دوربین را می‌زند، ناگهان داماد جوان نقش زمین شده و بیهوش می‌شود.

بدین ترتیب او را فوراً به بیمارستان انتقال می‌دهند و پزشکان بیمارستان برای زنده ماندن او تلاش زیادی می‌کنند، اما متأسفانه وی برای همیشه از عروس خانم خداحافظی می‌کند و اینگونه شد که ادامه فیلمبرداری و عکس گرفتن در مراسم تدفین داماد برای همیشه به اتمام رسید.

قابل توجه سوپر مارکتی ها

مردی که با عنوان بازرس اتحادیه خواربارفروشان از مالکان خواربارفروشی ها اخاذی می‌کرد شناسایی و دستگیر شد.

چندی پیش در پی گزارش مرکز فوریت های پلیس ۱۱۰ مبنی بر وقوع یک مورد درگیری در یک سوپر مارکت واقع در خیابان طالقانی تهران ماموران را بر آن داشت تا فوراً در محل حاضر شوند.

پس از حضور نیروهای پلیس یکی از کسبه محل به آنان گفت؛ مردی به نام «حمید» برای گرفتن مدرک و دریافت جواز کسب به من مراجعه و خواهان جریمه و رشوه به دلایلی از من شد، اما من زیر بار حرفهای مشکوک او نرفتم و با اتحادیه خواربارفروشان تماس گرفتم و مشخص شد وی کلاهبردار است و برای اخاذی به مغازه‌ها مراجعه می‌کند.

بنابراین در بازرسی بدنی از او، تعداد زیادی مدارک با نام های جعلی فروشندگان خواربارفروشی کشف شده و به این ترتیب ماموران، بازرس قلابی و کتک خورده را برای بازجویی به کلانتری انتقال دادند.

او در بازجویی اولیه گفت: هفته پیش در پارک لاله با مرد جوانی به نام «داوود» آشنا شدم وی به من چند مدرک جعلی را نشان داد و عنوان کرد به مغازه های مورد نظر مراجعه و برای گرفتن جواز کسب از آنان اخاذی کنم، براساس این گزارش بازپرس دادسرای بعثت تهران با توجه به شکایت زیادی در این خصوص، متهم را با صدور قرار مجرمیت و برای شناسایی سایر همدستانش که یک باند بزرگ هستند روانه زندان کرد.

مادر دوقلوها قربانی شد

زن جوانی سه روز پس از به دنیا آوردن دوقلوهایش بخاطر تزریق بیش از حد داروی بیهوشی جان باخت.

هفته گذشته مرد جوانی به دادسرای جنایی تهران مراجعه کرد و گفت؛

همسر ۳۲ ساله ام را هفته پیش برای وضع حمل به بیمارستان انتقال دادم. با اینکه بچه ها دوقلو بودند، پزشکان گفتند اجازه ندارند عمل سزارین انجام دهند و بچه ها باید به صورت طبیعی به دنیا بیایند همسرم خیلی ناراحتی می‌کرد و اصلاً حال خوبی نداشت و ساعت ها در اتاق عمل بود، تا اینکه گفتند فرزند اولم به دنیا آمده، اما چون وضعیت جسمی مادر بحرانی است باید بچه دوم را با سزارین به دنیا بیاورند، برای همین همسرم را بیهوش کردند و فرزند دوم نیز بدنیا آمد، هر دو بچه سالم بودند، اما همسرم بیهوش بود، وقتی از کادر اتاق زایمان پرسیدم چرا بیهوشی او اینقدر طول کشیده، در جوابم گفتند؛ چون خانم شما از لحاظ بدنی ضعیف است دیر به هوش می آید.

خلاصه اینکه ساعت ها در بیمارستان منتظر ماندم اما همچنان خبری نشد و بالاخره وی را به بخش ICU انتقال دادند و همسرم سه روز هم در آنجا به حالت کما ماند و سرانجام فوت کرد.

مرد جوان در ادامه افزود: پزشکان بخش در این رابطه گفتند، او از ابتدا باید سزارین می‌شد، اما اصرار زیاد برای به دنیا آمدن بچه ها به صورت طبیعی باعث افت شدید فشار وی شده و تزریق زیاد داروی بیهوشی هم او را به حالت کما برده و منجر به مرگ او شده است.

پس از طرح این شکایت بازپرس دادسرای جنایی تهران پرونده را برای رسیدگی به دادسرای جرایم پزشکی فرستاد.

شیوه جدید سرقت خودروی شما

مامور قلابی، با ترفندی خاص ماشین پرادوی زن جوان را به سرقت برد.

صبح یکی از روزهای هفته گذشته زن جوانی به پلیس آگاهی تهران مراجعه کرد و گفت: در اتوبان صدر با ماشین پرادوی خودم در حال حرکت بودم که یک مامور با لباس فرم و درجه سروانی که خودش هم سوار یک ماشین پرادو بود از من خواست توقف کنم، بعد از توقف او نیز از ماشین خود پیاده شد و به سراغ من آمد، سپس مردی که همراه مامور قلابی بود، سوار بر پرادوی آن سروان قلابی، از ما دور شد و سروان قلابی به من گفت: از طرف راهنمایی و رانندگی دستور توقیف ماشین مرا دارد، هر چه از او پرسیدم به چه دلیل، جوابی نداد و گفت باید ماشین را به پارکینگ ببرد و فردا صبح مشخص می‌شود علت توقیف آن چیست در نهایت همراهش رفتم و او ماشینم را به پارکینگ برد و تمام مدارکم را هم گرفت، بعد به من گفت فردا صبح باید به راهنمایی رانندگی مراجعه کنم.

او ادامه داد: از پارکینگ خارج شدم و به خانه رفتم و به شوهرم گفتم چه اتفاقی افتاده است شوهرم به من گفت مامور راهنمایی و رانندگی باید قبضی به تو می‌داد تا مشخص شود ماشین توقیف شده و به پارکینگ انتقال داده شده است.

بلافاصله با پارکینگ تماس گرفتیم و نگهبان گفت، مردی که ماشین را به پارکینگ آورده بود ساعتی بعد مراجعه کرد و آن را برد و من آن موقع بود که فهمیدم آن مرد سروان قلابی، سارق بوده است. با اعلام این شکایت، بازپرس رئیس شعبه پنج دادسرای جنایی تهران از ماموران خواست تحقیقات خود را در این خصوص آغاز کنند و او را دستگیر نمایند.

یک تصادف مشکوک!

در پی گزارشی به بازپرس شعبه اول دادسرای هشتگرد مبنی بر اینکه مرد جوانی به نام «قابیل» سوار یک دستگاه موتورسیکلت با یک دستگاه خودروی نیسان تصادف کرده و راننده نیسان به همراه زن جوانی که ترک موتور قابیل بود با هم متواری شده اند بدین ترتیب ماموران پلیس به محل حادثه اعزام شدند. پس از بررسی صحنه تصادف، تحقیقات خود را در این رابطه آغاز کردند.

اما موتورسوار که به شدت زخمی شده بود پس از انتقال به بیمارستان و به علت شدت جراحات جان سپرد، با مرگ این مرد موتورسوار تحقیقات پلیس برای شناسایی زن جوان و راننده نیسان آغاز شد و ماموران در مدت کوتاهی موفق شدند زن جوان را با پای شکسته در خانه پدرش دستگیر کنند. زن جوان که «فرخنده» نام دارد، در بازجویی گفت؛ هشت ماه قبل با «قابیل» آشنا شده بودم و در این مدت با هم رابطه نزدیکی داشتیم. روز حادثه هم برای تفریح بیرون رفته بودیم که برادر دامادمان ما را دید و به تعقیب ما پرداخت بنابراین از قصد به شدت به موتور ما کوبید و وقتی به زمین افتادیم مرا از زمین بلند و سوار ماشین خود کرد و با هم فرار کردیم. البته برادر دامادم از من خواست تا با او هم رابطه نزدیک داشته باشم، اما من زیر بار خواسته او نرفتم و پس از درگیری و جیغ و فریاد از خودروی وی پیاده شدم. در ادامه بازجویی و با راهنمایی زن جوان راننده نیسان هم نیز دستگیر شد و تحقیقات بیشتر در این خصوص ادامه دارد.

هر مجرمی را بنگرید همه کس را ملامت می کند جز خودش

● دیل کارنگی

برنده بهترین کتاب پلیسی سال

معمایی برای عقل باختگان

قسمت نوزدهم

O نوشته: **Patrick Quentin**
O ترجمه: **سیروس گنجوی**

شخصیت‌های داستان

- **پیتر دولوت**: مردی که این داستان را تعریف می‌کند.
- **دکتر «لنز»**: رئیس آسایشگاه
- **دکتر «مورنو»**: روانپزشک بخش
- **آقای «لاریبی»**: پیرمرد ثروتمندی که دکتر «لنز» معتمد دارایی او است.
- **دانیل لاریبی**: دختر آقای «لاریبی»
- **دوشیزه «ایزابل براش»**: پرستار روز
- **خانم «فوگارتی»**: پرستار شب
- **جو فوگارتی**: شوهر خانم «فوگارتی» قهرمان سابق کشتی، مسوول «فیزیوتراپی» و ماساژ دادن بیماران (که به طور مرموزی کشته می‌شود).
- **«وارن»**: نگهبان شب و برادر خانم «فوگارتی»
- **فرانتس استرابل**: موسیقیدان سرشناس و رهبر بزرگ ارکستر
- **مارتین گیدیز**: مرد انگلیسی آرام که مبتلا به بیماری خواب است.
- **بیلی ترنت**: پسر شیک‌پوشی که خیال می‌کرد در یک رستوران کار می‌کند!
- **دکتر «استیونز»**: دکتر آسایشگاه
- **آیریس پتیسون**: دختر جوانی که «پیتر دولوت» راوی داستان عاشق اوست.
- **دیوید فن‌ویک**: مردی که مدعی بود با عالم ارواح ارتباط دارد.
- **خانم «پاول»**: زنی که جنون سرقت دارد و اشیاء را کش می‌رود!
- **جان کلارک**: نگهبان جدید
- **سروان «گرین»**: کارآگاه.

پیش از آنکه بتوانم فرصت بیان کلمه‌ای را پیدا کنم، او دست در جیب پالتویش کرد و کاغذی را بیرون کشید و زیرلب گفت:

من همه جا آن را با خود می‌برم. اما حالا اوضاع خطرناک است. «دولوت» می‌خواهم آن را به تو بدهم که برایم نگهش داری. خواهشم آن است که از وصیتنامه من مراقبت کنی.

در پی این سخن، آن کاغذ را لای انگشتان من گذاشت و با شتاب گفت:

آنها ممکن است مرا به قتل برسانند. امکان دارد به هرکاری دست بزنند تا آن را از من بگیرند!

در این هنگام، صدای «کلارک» از سالن «اسکوواش» به گوش رسید که گفت:

آقای «لاریب» همه چیز روبه راه است.

پیرمرد، نفس زنان و با لحنی التماس آمیز گفت:

دولوت، آن را در جای امنی نگه‌دار. باید مراقبش باشی. تو تنها کسی هستی‌که به او اعتماد می‌کنم.

○

در بازگشت از سالن «اسکوواش» می بایستی از نزدیک در ورودی آسایشگاه عبور می‌کردم. هنوز از اقدام ناگهانی «لاریبی» که وصیتنامه‌اش را به من سپرده بود، پریشان و آشفته حال بودم. بیش از پیش متقاعد شده بودم که این سند خاص، درگیرو دار این ماجرای اسرارآمیز، و در جریان خطری که همگی ما را تهدید می‌کرد، از اهمیت عمده‌ای برخوردار است.

وجدانم به من می گفت که آن را به دکتر «لنز» مدیر آسایشگاه نشان دهم. اما اشتیاق من به حفظ جان خود، مرا برآن می داشت که این وصیتنامه مصیبت بار را نزد خود نگهدارم و نگذارم کسی از آن مطلع شود! و این «لاریبی» دیوانه، به نظر می‌رسید که کاملا به من اعتماد کرده و از من خواهش کرده بود که این موضوع را از دیگران مخفی نگاه دارم. بقیه مردم که دکتر «لنز» هم از آنها مستثنی نبود از دیدگاه او، دشمن به شمار می رفتند. احساس می‌کردم نمی‌توانم قولی را که به او داده بودم زیرپا بگذارم و به او خیانت کنم!

محیط محدود تحت نظارت آسایشگاه، تأثیر چشمگیری برروی معیارهای اخلاقی انسان دارد. پس از چند هفته اقامت در این آسایشگاه، انسان احساس می‌کند که به دوران مدرسه بازگشته است. کارکنان آسایشگاه در ذهن آدم، نقش همان آموزگاران سخت‌گیر مدرسه را ایفاء می‌کنند. و بیماران، تبدیل به همکلاسی‌هایی می‌شوند که هوای یکدیگر را دارند. روابطشان، شور و هیجان کودکانه‌ای به خود می‌گیرد و فاش کردن یک راز یا یک حرف خصوصی، به نظر گناه بزرگ و نابخشودنی به شمار می‌آید. وبنابراین، می بایستی امانت‌داری می کردم و در باره وصیتنامه «لاریبی» به کسی حرفی نمی‌زدم.

تازه می‌خواستم مثل پسران قهرمان داستانهای «الجر» نویسنده آمریکایی قرن ۱۹ که بیشتر شخصیت‌های داستانش بچه‌های فقیر، اما سخت‌کوش و خوش‌شانسی بودند عزم خود را جزم کنم که یک دفعه، سروکله خود دکتر «لنز» در راهرو پیدا شد. او لباس پوشیده و عازم رفتن به خارج از آسایشگاه بود و یک کیف سیاه رنگ زیر بغلش داشت.

هرچند نسبت به مقدار زیادی از اطلاعات خود اطمینان داشتم، اما هنوز خیلی چیزها وجود داشت که از آن بی اطلاع بودم. با خوشحالی از این فرصت به دست آمده استفاده کردم تا بخشی از این مسئوولیتها را به گردن رییس آسایشگاه بیندازم!

دکتر «لنز» با قامت بلند و چهره ریش‌دار خود، باوقار و متانت حرفه‌ای، در حال رفتن به سوی در جلویی بود. با عجله دنبالش دویدم و با خوشحالی گفتم:

سلام دکتر «لنز» بعدازظهر شما به خیر!

او ایستاد و در حالی که با گشاده‌رویی لبخند می‌زد گفت:

آه، آقای «دولوت» شما هستید؟ خوشحالم که می‌بینم گاهی ورزش می‌کنید.

من هم لبخندی زدم و پرسیدم:

نمی دانم آیا می‌توانم چند دقیقه از وقت شما را بگیرم؟

رییس آسایشگاه، نگاهی به ساعت مچی خود انداخت و گفت:

البته آقای «دولوت». اما شما خیلی عرق کرده‌اید. نباید در معرض کوران بایستید.

سپس در حالی که با تبختر، نگاهی به اتاق انتظار که درش باز بود می انداخت افزود:

بیایید برویم توی این اتاق، با هم صحبت کنیم.

همین که وارد اتاق شدیم، او با احتیاط، در را پشت سر خود بست و چشمان خاکستری‌اش را با نگاهی محبت‌آمیز به من دوخت. بی آنکه مقدمه‌چینی کنم به اصل مطلب پرداختم و گفتم:

دکتر «لنز» چند روز پیش به من گفتید که باید مفید واقع شوم و هرکاری که از دستم برمی‌آید انجام دهم. اشاره کردید که یک «عامل مخرب» به درون این آسایشگاه نفوذ کرده و دست به کارهای ناشایستی می‌زند... چهره‌اش اندکی در هم رفت:

آه، بله، آقای «دولوت» یادم هست.

با عجله گفتم:

خب، من به مواردی برخورد کرده‌ام که احساس می‌کنم شما هم باید از آن با خبر شوید.

نگاه خیره‌اش را به من دوخت و من هم به چشمانش زل زدم و افزودم:

فکر می‌کنم جان آقای «لاریبی» در خطر است. گمان می کنم که همه این ماجراها حتی مرگ «فوگارتی» حول محور او دور می‌زند.

به آرامی پرسید:

ولی آقای «دولوت»، چرا بایستی چنین فکری بکنید؟

به جز موضوع وصیتنامه، تمامی حوادثی را که اتفاق افتاده بود و مستقیماً به این سرمایه‌دار مربوط می شد، برایش تعریف کردم: درباره صدای‌تیک تیک ساعت در اتاقش، و پیدا شدن ساعت زمان سنج در جیب کتش، شنیدن صدای کارگزار این مرد هنگام

پیاده روی ، هشداری که ارواح از طریق «فن و یک» فرستاده بودند، و تکه کاغذی که من و :گیدین» لای کتاب این پیرمرد پیدا کرده بودیم. درباره تمامی این چیزها به تفصیل سخن گفتم و سپس از او پرسیدم:

این حوادث را چگونه می‌توان توجیه کرد؟

دکتر «لنز» دستی به ریشش کشید و گفت:

آقای «دولوت» ، من برای مدت بیست و پنج سال، هرروز، و شاید هر ساعت با مسایلی روبرو بوده‌ام که نمی‌توانم برایشان دلیل موجهی اقامه کنم. اگر خیال می‌کنید که این حوادث، مستقیماً با مرگ دردناک «فوگارتی» مربوط است، پس در این مورد بد نیست نظرسنجی مرا بدانید. من معتقدم که همه، این نشانه‌ها که به آنها اشاره کردید، یک تعریف نسبتاً ساده روانشناسی دارند.

هنگامی که تعجب مرا دید، با لبخندی پدرانه افزود:

آقای «دولوت»، چون شما مورد اعتماد ما هستید، بد نیست یک درس ابتدایی، در زمینه روانپزشکی به شما بدهم. من عادت ندارم اصول اخلاقی پزشکی را باجروبحث کردن با بیماران خود زیرپا بگذارم. اوضاع و احوال و شرایط حاضر غیرعادی است، اما دکتر «مورنو» به من گفته است که شما بیش از اندازه نگران قضیه هستید. در شرایطی که شما دارید، بخصوص برایتان نگرانم. نباید اعصاب شما بیش از اندازه تحت فشار قرار گیرد.

آقای دولوت، اینکه می‌گویید همه این اخطارها متوجه «لاریبی» است حق با شماست. اما فراموش کرده اید که شخص دیگری هم درگیر این ماجرا است.

به سرعت پرسیدم:

آیا منظورتان دوشیزه «براش» است؟ آیا جان او هم در معرض خطر قرار دارد؟

«لنز» دستی به ریشش کشید و در حالی که آثار ضعیفی از یک خوشحالی مرموز در چهره اش ظاهر شده بود پاسخ داد:

نه، آقای دولوت، فکر نمی‌کنم خطری جان کسی را تهدید کند. اما اشاره به نام دوشیزه «براش» در این پیامها، کار را برای ما ساده‌تر می‌کند.

چهره‌اش دوباره حالت خیلی جدی به خود گرفت و افزود:

متأسفم که در آقای «لاریبی» نشان‌هایی از جنون جوانی و دوگانگی شخصیت بروز کرده است که اصطلاحاً به آن «اسکیزوفرنی» می‌گویند. نوعی‌روان گسیختگی برای یک ذهن دو پاره است. ذهنی که بین سلامت عقل و توهم و هذیان تقسیم شده است. ذهن گمراه شده این شخص، به او می‌گوید که با دوشیزه «براش» ازدواج خواهد کرد. این موضوع، کاملاً بی‌ضرر است. زیرا سبب می‌شود که ذهن او از مسایل مالی منحرف شود و دیگر به این قبیل چیزها که افکارش را مغشوش می‌کرد فکر نکند. اما نیمه سالم ذهن او و تجربه گذشته‌اش، به او می‌گوید که زنان جوان، خطرناکند، و چشمشان به دنبال پول اوست. بنابراین، سلامت عقلانی‌اش، علیه توهم و خیالات واهی‌اش سر به طغیان می‌گذارد و به او اعلام خطر می‌کند! در چنین شرایطی، یادداشتهایی برای خودش می‌نویسد؛ و به طور ناخودآگاه، به تلقین‌ها و پیشنهادات دیگر بیماران عمل می کند. امکان دارد که او حتی در این باره، با خود حرف بزند. به گونه‌ای که شخصی مثل آقای «فن ویک» آن را به حساب هشدار ارواح بگذارد! و با انتشار این سخنان، همه چیز دوباره به دور باطلی تبدیل می‌شود.

او می داند که براساس توافق مالی کنونی اش، اگر دیوانه قلمداد شود، مقادیر معینی پول به آسایشگاه خواهد رسید. با توجه به این آگاهی، دچار این فکر و گمان می‌شود که به عمد می‌خواهند او را دیوانه کنند!

و وقتی برایش توضیح دادم که مسائل دیگری نیز وجود دارد او همه را تأثیر و هم خیال روانشناسی دانست حتی درباره میس پاول لذا گفتم:

پس شما عقیده ندارید که پشت این کارها، چیز خاصی نهفته است؟

فکر نمی‌کنید که شخصی احیاناً به کمک «هیپنوتیزم» یا «مزمریسم» یا هر چه که نامش را می‌گذارید، او را وادار به انجام چنین خل بازیهایی می‌کند؟

دکتر «لنز» چشمان خود را که از نیروی مغناطیسی عجیبی برخوردار بود به من دوخت:

آقای دولوت، «مزمریسم» که از نام «فرانتس مزمر» پزشک اتریشی گرفته شده و به روش به کار بردن مغناطیس حیوانی یا همان خواب مغناطیسی اطلاق می شود، یک نوع شیادی است که تنها در سالن‌های مخصوص شعبده بازی و داستانهای تخیلی هیجان انگیز پیدا می‌شود. اما در مورد «هیپنوتیزم» باید بگویم که از ارزش درمانی برخوردار است و به وسیله آن می توان حقایق نهفته در ذهن ناخودآگاه بیمار را کشف کرد.

امااینکه بتوان از طریق هیپنوتیزم، معیارهای اخلاقی بیمار را به هم ریخت و او را تشویق به انجام اعمال خشونت آمیز کرد، امری دور از انتظار می باشد. مگر آنکه البته، گرایش به خشونت، از قبل در این شخص وجود داشته باشد!

من به عنوان یک پزشک به سختی می‌توانم فرد دیگری را هیپنوتیزم کنم اما یک نفر انسان می‌تواند براحتی خودش را هیپنوتیزم کند.

نزدیک بود از دهانم بیرون بپرد و به او بگویم که چگونه این صدای لعنتی سعی داشت اراده «آیریس» را در مورد نابود ساختن «لاریبی» به کار گیرد، اما به موقع جلوی زبانم را گرفتم!

ناگهان چهره رنگ پریده و غمگین این دختر در ذهنم مجسم شد که آن روز عاجزانه از من خواهش کرد: «به دکتر »لنز» چیزی نگو، وگرنه مرا در اتاقم زندانی خواهد کرد و به من اجازه کار کردن نخواهد داد!»

موضوع ترس ووحشت او از مدیر آسایشگاه، کمی‌مرا نسبت به این مرد دچار تردید ساخت. تئوری های او به نظرم کمی سطحی و بی‌محتوا آمد! نمی‌دانستم چرا «آیریس» باید از او بترسد؟

این سخنان، با مطالبی که مدیر آسایشگاه، چند روز پیش به من گفته بود مغایرت داشت. ظواهر امر نشان می‌داد که دکتر «لنز» برای عبور از هزار توی‌پیچیدگی های روانشناسی، از تبحر و استعداد خارق العاده‌ای برخوردار بود! با لحنی تقریباً اعتراض‌آمیز گفتم:

اگر هم این طور باشد، نمی توانید مرا وادار به پذیرش این موضوع کنید که مرگ فجیع انسان بخت برگشته‌ای مثل «فوگارتی» ناشی از خود هیپنوتیزمی بوده است!

دکتر «لنز» لبخند غم‌انگیزی برلب آورد. لبخندش به گونه‌ای بود که انگار این مرد، در زندگی‌اش با وقایعی دردناک‌تر از مرگ روبرو شده بود! در همان حال گفت:

در حقیقت خیر. کوشش برای توجیه مرگ «فوگارتی» به هیچ وجه در حوزه تخصصی من به عنوان یک روانپزشک قرار ندارد. من فقط سعی‌دارم شما را به این اشتباه واقف کنم که این پدیده‌های دیگر که صرفاً از ماهیت روانی نشأت می‌گیرند هیچ ارتباطی با مرگ «فوگارتی» ندارند.

مدیر آسایشگاه، با نگاه سریعی که به ساعتش انداخت، ناگهان از جا پرید و با این حرکت، پایان مکالمه رااعلام کرد.

وقتی دنبالش تا دم در می رفتم، به یاد آوردم که زمان برای این شخص، چه قدر ارزشمند است. احساس کردم او بیش از اندازه سخاوت نشان داده و وقت گرانمایه‌اش را در اختیارم گذاشته است. فقط می‌توانستم امیدوار باشم که این گفتار کوتاه، در صورتحساب مربوط به آسایشگاه، به عنوان حق ویزیت منظور نشود!!

در آستانه در، لحظه‌ای مکث کرد. برگشت و گفت:

خب، آقای دولوت، خوشحالم فرصتی پیدا شد که با شما صحبت کنم. هر وقت مایل بودید به دیدار من بیایید.

○

همین که به اتاقم بازگشتم، وصیتنامه «لاریبی» را از جیب پالتویم بیرون کشیدم. این پیرمرد میلیونر، از من خواسته بود که آن را در جای امنی نگهداری‌کنم. از این رو، دنبال مکان مناسبی گشتم تا این وصیتنامه را در آنجا پنهان کنم. اما کجا؟ در آن اتاقهای تروتمیز و کاملاً بهداشتی لخت و عور، کمتر جایی برای مخفی ساختن این سند امانتی پیدا می‌شد! سرانجام، آن را در زیر فرش لاستیکی که درست زیر دستشویی، روی زمین پهن شده بود پنهان کردم. شاید این کار، احمقانه بود، اما من به مرحله‌ای رسیده بودم که هیچ چیز، بالاخص احمقانه به نظر نمی‌رسید.

هنگامی که سلانه سلانه به طرف اتاق سیگاری‌ها می‌رفتم، همه چیز به طرز عجیبی آرام به نظر می‌رسید. «بیلی ترنت» که خیلی شنگول و سرحال می‌نمود، جلو آمد و درست مثل اینکه یک عمر کارش رستوران بوده پرسید:

- قربان چی میل دارید؟ اجازه می‌دهید برایتان یک لیوان آب معدنی بیاورم. بعداز بازی«اسکوواش» حسابی می چسبد!

«استروبل» سرمیزی نشسته بود و همان طور که دستانش را مثل یک رهبر ارکستر تکان می‌داد، لبخند مبهم و خفیفی برلب داشت. «فن ویک» یا دوشیزه «براش» مشغول ورق بازی بود. ظاهراً هشدار ارواح را درباره این دختر از یاد برده بود!

یک لحظه باورم شد که حق با دکتر «لنز» بود. در آن آسایشگاه، هیچ حادثه ناگواری، به جز اقدام ناموفق و دردناک آن مرد نیرومند یعنی «فوگارتی» اتفاق نیفتاده بود. بقیه حوادث عجیب را می‌شد نتیجه یک ناهنجاری طبیعی به حساب آورد!

ادامه دارد

دستپخت عدسی

محمد طاهری

خانه بدوش!

البته مشکلات جوانان ما برای تشکیل خانواده یکی دوتا نیست و داشتن سرپناه و سقف و یک چهاردیواری مطمئن که از نفوذ آفتاب و باد و باران و برف در امان باشد حق مسلم آنهاست. [البته غیر از چیزهای مهمتری که واقعاً از نان شب واجب‌تر بوده و آنها حق مسلم‌تر ما هستند!]

عضو جدید تشکیلات دستپخت عدسی **خانم معصومه ادیب** از مشهد که خوشبختانه نگارنده سابقه دو بار عزیمت به ولایت ایشان را داشته و دارم، ضمن ارسال تصویر شخصی که ممکن است همسر خانم ادیب باشد (شاید هم نباشد!) راه‌حل جدیدی را برای حل مشکل گرانی مسکن پیشنهاد نموده که البته از کارتن‌خوابی به‌مراتب بهتر و باکلاس‌تر و شیک‌تر می‌باشد و آنهم استفاده از چادر مسافرتی می‌باشد که می‌توان هر کجا آن را پهن نمود و مثل توریست‌ها یک پا را روی آن یکی انداخت و نفس راحتی کشید. فقط اشکال بزرگی که این روش دارد این است که اولاً آدم نمی‌تواند سرپا در منزل موقت بایستد (چون سرش به سقف می‌خورد!) ثانیاً از داشتن بعضی امکانات ضروری (گلاب به رویتان!) محروم است و ثالثاً اینکه در روزهای گرم تابستان نمی‌توان لباس راحت پوشید. چون ممکن است به قیمت عزیمت اجباری به کلانتری تمام شود که البته این مورد آخر چون منتهی به اسکان در یک نقطه مسقف می‌شود نهایتاً نتیجه مثبتی به همراه دارد، مشروط بر اینکه ملک خود کلانتری استیجاری نباشد که در این صورت اوضاع به طرز نامطلوبی قمر در عقرب خواهد شد!

جشن تولد عروسکی!

یکی از مزیت‌های مهم عروسکها نسبت به انسانها این است که اگر به میهمانی بیایند (حتی دسته جمعی) هیچ سروصدایی از خودشان تولید نمی‌کنند و هیاهوی ناشی از عدم پایکوبی و بزن و برقصشان مغز همسایگان را سالاد نمی‌کند و حداقل باعث آرام ماندن اعصاب بقیه می‌شوند، ثانیاً زیاد اهل خوردن نیستند و موز و خیار و پرتقال صاحب خانه دست نخورده باقی می‌ماند و می‌توان آنرا با خیال راحت به آغوش یخچال بازگرداند و نفس راحتی از بابت عدم خالی شدن دیس میوه کشید. ثالثاً خیلی از عروسکها به نمایندگی از هم‌جنسان خود (از اردک و خرس بگیرید تا خرگوش و خوک) در میهمانی حضور دارند و تجربه ثابت کرده که اگر همنشین آدم بچه خرگوش و جوجه اردک باشد، خیلی بهتر است تا اینکه هم‌پیاله بعضی‌ها باشد که می‌خواهند در عالم رفاقت سر به تن آدم نباشد! خلاصه اینکه دست شادی خانم از لاهیجان درد نکند با این جشن تولد عروسکی! امیدوارم به خودشان و شبنم خانم مهمترین عروسک ایشان که در حکم دختر فرضی ایشان هستند خوش بگذرد!

بچگی هم عالمی دارد!

اینکه آدم بخواهد در مورد رفقای قدیمی مطلب بنویسد از جمله کارهایی است که دل شیر می‌خواهد و بعید نیست که از پس نگارنده هم برنیاید. مخصوصاً اینکه فرستنده عکس کسی جز همان **آقای رضا عباسی اقدم** معروف از میانه نباشد! برای اطلاع همگان عرض شود که سابقه رفاقت ما و آقای عباسی به دو سال پیش برمی‌گردد و حکایت Emailهایی که ماهی یکبار به هم می‌فرستادیم و جالبتر اینکه هنوز هم همدیگر را از نزدیک ندیده‌ایم!

القصه آقارضا برایمان عکس آرمیتا دخترش را که بر روی تنه درختی نشسته است، ارسال داشته و گفته است که خوشا به حال دوران کودکی!

نگارنده در این مورد با آقارضا موافق بوده و اضافه می‌کند که آدم تا زمانی که بچه است هیچ کس او را به حساب نمی‌آورد و به جرم بچه بودن مشمول بعضی محرومیت‌های اجتماعی می‌شود. از محرومیت در رفتن به پارک و اماکن تفریحی در هنگام خرابکاری بگیرید تا توبیخ شدن به خاطر راستگویی‌های بدموقع که بعضاً موجب آبروریزی و رسوایی پدر و مادر می‌شود و دق و دلی این راستگویی نیز اتوماتیک‌وار بر سر بچه‌ها و کوچکترها خالی می‌شود. حالا جای شکرش باقی است که در اوایل قرن بیست و یکم تنبیه بدنی از فهرست محرومیت‌های اجتماعی حذف شده و حتی در مدارس نیز کمتر بدین کار مبادرت می‌ورزند. یاد خط‌کش‌های چوبی که اولیا و مربیان مدرسه به مناسبت‌های مختلف نثار کف دست نگارنده و بقیه همکلاسیهایش می‌کردند بخیر!

زندگی بهتر از این نمی‌شه!

خوش به حال قدیمی‌ها. نه در عصر ارتباطات زندگی می‌کردند و نه مثل امروزیها درگیر استرس و هیجان بودند. در ضمن تعداد ضربان قلبشان وابسته به بالا و پایین رفتن شاخص بورس اوراق بهادار نبود و نگران این هم نبودند که کلسترول خونشان بالا برود و چربی خونشان از حد مجاز عبور کند و...

نمونه بارزش همین پدرخانم **آقای محسن ذوالفقاری عزیز** در سن ۸۸ سالگی همچنان سرحال و سرپا و روفرم ایستاده و تازه در باغ خودش هم کار می‌کند. با خیال راحت و بدون اینکه به مسائلی نظیر افزایش قیمت سکه و افزایش تعرفه گوشی تلفن همراه و نوسانات بازار نفت و... فکر کنند با اهل و عیال و خانواده روزگار می‌گذرانند.

گذشته از همه اینها، شیر و میوه و بقیه ملزومات زندگی‌شان هم از تولید به مصرف است و مجبور نیستند مثل پیرمرد و پیرزن‌های پایتخت‌نشین برای دو پاکت شیر یارانه‌ای دو ساعت تمام سرپا بایستند. حتی مجبور نیستند که مثل عدسی‌نویس تازه‌کار برای رسیدن به دفتر مجله یک ساعت در مترو سرپا بایستد. واقعاً زندگی بهتر از این نمیشه!

امیر پرندک

دابو دشت را دریابید

منطقه «دابو دشت» شهرستان آمل که در حد فاصل آمل، بابل و فریدونکنار قرار دارد، قابلیت شهر شدن را دارد. نزدیک به ۸۵ هزار نفر در این منطقه زندگی می‌کنند و دهها روستا در این محدوده وجود دارد. با وجودی که قرار شده است که یک شهر نوساز در این خطه بنا شود اما بودجه‌ای برای آن در نظر نگرفته‌اند. شهروندان «دابو دشت» از رئیس جمهور محبوب می‌خواهند تا نسبت به تعریض جاده آمل به بابل در محدوده دابو دشت (۴کیلومتر) تعریض جاده اصلی آمل به فریدونکنار در این محدوده (۲کیلومتر) احداث ساختمان شهرداری، احداث زیرگذر برای چهار راه اصلی آمل به بابل و فریدونکنار و احداث پل هوایی عابر پیاده، احداث بیمارستان و بانک و تسریع در گاز رسانی منطقه دستور لازم صادر گردد.

لذا همگی منتظر سفر استانی آن رئیس جمهور محترم هستیم تا ان‌شاالله نسبت به اقدامات مذکور تسریع شود.

جمعی از اهالی منطقه

بی‌تفاوتی به خبرنگار

«روز خبرنگار» در اهواز در حالی برگزار شد که هیچیک از مسئولان ذیربط به آن اهمیت ندادند!

فقط مسئولان نیروی انتظامی خوزستان و دانشگاه علوم پزشکی جندی شاپور اهواز در مراسمی به شکلی مبتکرانه از روزنامه‌نگاران قدردانی کردند که امید است این رفتار الگوی سایر مسئولان قرار گیرد.

اهمیت خبرنگاران در جامعه قابل توجه است و جا دارد که مسئولان ذیربط در این روز که به نام روز خبرنگار نامگذاری شده است، از خبرنگاران تجلیل به عمل آورند.

حیدری - اهواز

به کمبودهای «راور» توجه شود

شهرستان راور به عنوان یکی از شهرستانهای شمال استان کرمان در کنار دشت لوت و بر سر راه کرمان به مشهد مقدس قرار گرفته است.

مردم راور بسیار سختکوش و پرتلاش هستند و از مسئولان درخواست‌های فراوانی دارند که به عنوان نمونه می‌توان به موارد ذیل اشاره کرد. اصلاح ورودی و خروجی شهر راور، تاسیس ادارات و نهادهای دولتی در این شهرستان، تکمیل مجتمع خدمات رفاهی و تالار اجتماعات گلزار شهدای راور، ایجاد کارخانه و مراکز تولیدی برای اشتغال جوانان و تامین اعتبار کافی برای بازسازی مسجد جامع این شهر که در اثر زلزله آسیب دیده است.

محمود جعفری کوهبنانی

تجلیل از خبرنگاران مطبوعات در دزفول

به مناسبت روز خبرنگار و به منظور ارج نهادن به تلاش‌های خبرنگاران رسانه‌های همگانی در شهرستان دزفول، مراسم باشکوهی در محل اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی این شهرستان ترتیب یافت.

در این مراسم که رئیس اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی، رئیس دانشگاه آزاد، شهردار دزفول و جمعی از خبرنگاران مطبوعات در دزفول و اعضای خانواده‌های آنان و نیز جمعی از مسوولان محلی شرکت داشتند، آقای محمد ناصحی رئیس انجمن خبرنگاران شهرستان دزفول در سخنانی به تشریح اهداف این انجمن در زمینه کمک به توسعه فعالیت‌های خبرنگاری و اطلاع رسانی در دزفول پرداخت.

در پایان این مراسم به منظور قدردانی از تلاش‌های خبرنگاران شهرستان دزفول، از سوی آقای پورکیانی رئیس اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی، آقای شکوه‌فر رئیس دانشگاه آزاد و مهندس حسن ارادی شهردار دزفول هدایایی به خبرنگاران و نمایندگان رسانه‌های همگانی در این شهرستان تقدیم شد و از خدمات آنان در این عرصه تجلیل به عمل آمد.

بیمارستان بی‌فایده!

توسط سازمان تأمین اجتماعی، یک بیمارستان در مرودشت ساخته شد و سپس اداره بهداشت و درمان آن را خریداری کرد و همه امکانات بیمارستان قدیمی مرودشت را به این بیمارستان انتقال داد.

این بیمارستان فاقد نیروی متخصص است و اگر کسی در مرودشت بیمار شود، با وجود این بیمارستان باید به فکر رفتن به شیراز باشد! نکته جالب اینکه کارمندان بیمارستان مذکور همه اهل شیراز هستند و یک ساعت مانده به پایان وقت اداری دست از کار می‌کشند! وقتی برای انجام کاری به کارمندان بیمارستان مذکور مراجعه می‌شود آنان می‌گویند که وقت‌کار تمام شده است!

وحید حسینی

بدره: شهر زیبا!

شهردار جوان و پرانرژی شهرستان بدره علیرغم این که تجربه زیادی در امور اجرایی ندارد، بسیار خوب از پس مشکلات این شهر برآمده است.

آسفالت خیابان اصلی شهر، زیباسازی و نقاشی معابر، نصب چراغ‌های رنگی که موجب زیبایی و روشنایی شهر شده از جمله اقدام‌های این شهردار جوان و سازنده است.

جادارد از زحمات اعضای شورای شهر و شهردار جوان این شهر قدردانی شود تا این افراد با دلگرمی هرچه بیشتر به زیباترسازی این شهر ادامه دهند.

اصغر علیخانی - بدره ایلام

پل قصرقند همچنان ویران!

مطالعات پل قصرقند انجام شده است و با وجود برآورد شدن ۵/۵ میلیارد تومان اعتبار برای احداث نهایی و ابلاغ آن به اداره ذیربط، تاکنون در دو مرحله جمعاً مبلغ ۹۰۰ میلیون تومان اعتبار اختصاص یافته ولی با توجه به مکاتباتی که با مسئولان ذیربط انجام گرفته اما هنوز این پروژه عملیاتی نشده است.

با وجود بازدیدهای استاندار سابق و مسئولان استانی و خصوصاً اعضای ستاد حوادث و مهندس بشارتی دبیر ستاد حوادث تاکنون کاری جهت احداث این طرح مهم صورت نگرفته و همچنان به حال خود رها شده است.

در مواقع بارندگی، سیل قصر قند در محاصره کامل سیل قرار می‌گیرد و تنها راه ارتباطی به مرکز شهرستان کاملاً قطع می‌شود با این وجود هیچ اطلاعی از وضعیت خسارات و آسیب‌های احتمالی در دست نداریم.

مردم منطقه خواستار عملیاتی شدن پل قصرقند هستند و به جهت مهم بودن طرح، تسریع در احداث آن را محقق شدن یکی از آرزوهای دیرینه اهالی می‌دانند.

پل قصرقند به دنبال جاری شدن سیل در بارندگی‌های اوایل سال جاری کاملاً تخریب شده و تاکنون به حالت اولیه باقی مانده است.

قصرقند با ۳۸۲ نفر جمعیت در ۶۵ کیلومتری نیکشهر واقع شده است و در شمار یکی از پنج بخش شهرستان نیکشهر است.

رستم کریمی - خبرنگار اطلاعات هفتگی در نیکشهر

زندگی در کنار احشام!

یکی از مشکلات مهم شهر سورک، نگهداری گاو و گوسفند در خانه توسط عده‌ای از شهروندان بیکار است، که باعث آلودگی محیط زیست و از آن مهمتر احتمال شیوع بیماریهای مشترک بین انسان و دام است.

مسأله دیگر این است که اداره بهداشت، محیط و دیگر سازمانهای ذیربط هیچگونه نظارتی به این موضوع ندارند.

عده‌ای نیز در این زمینه با جمع‌آوری مدارک به بخش دام و طیور وزارت جهاد و کشاورزی مراجعه کرده‌اند و بعد از دو سال دوندگی هیچ کاری از پیش نبرده‌اند. متأسفانه این وضعیت اسفبار همچنان ادامه دارد.

شاهد خبرنگار اطلاعات هفتگی

هرگز درباره هیچکس قضاوت نکنید مگر آنکه خود را بجای او بگذارید ● مثل یونانی

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

کمال این است و بس

گوهر خود را هویدا کن، کمال این است و بس
خویش را در خویش پیدا کن، کمال این است و بس
سنگ دل را سرمه کن در آسیای رنج و درد
دیده را زین سرمه بینا کن، کمال این است و بس
همنشینی با خدا خواهی اگر در عرش رب
در درون اهل دل جا کن، کمال این است و بس
دل چو سنگ خاره شد، ای پور عمران! با عصا
چشمه‌ها زین سنگ خارا کن، کمال این است و بس
پند من بشنو: بجر با نفس شوم بد سرشت
با همه عالم مدارا کن، کمال این است و بس
چند می گویی سخن از درد و رنج دیگران
خویش را اول مداوا کن، کمال این است و بس
باد در سر چون حباب ای قطره! تا کی؟ خویش را
بشکن از خود، عین دریا کن، کمال این است و بس
چون به دست خویشتن بستی تو پای خویشتن
هم به دست خویشتن وا کن، کمال این است و بس
کوری چشم عدو را، روی در روی حبیب
خاک ره بر فرق اعدا کن، کمال این است و بس

میرزا حبیب خراسانی

نمونه شعر نو

ساعت

با ساعت دلم
وقت دقیق آمدن توست
من ایستاده‌ام:
مانند تک درخت سرکوچه
با شاخه هایی از آغوش
با برگ‌هایی از بوسه
با ساعت غرورم، اما!
من ایستاده‌ام:
با شاخه‌هایی از تابستان
با برگ‌هایی از پاییز
هنگام شعله‌ور شدن من
هنگام شعله‌ور شدن توست
ها... چشمها را می‌بندم
ها... گوشها را می گیرم
با ساعت مشامم
اینک:
وقت عبور تن توست

محمدعلی بهمنی

ستاره‌های سوخته

از اشک خشک می‌شوم
صدای تو می‌باردم
گرداگرد عشق می چرخاندم
پروا نمی کنم
مبادا نبینمت
پرواز منی که می‌آیی
در تو می‌افتم
چشمان تو می گیردم
شب از تو آتش می گیرد
ماه منی که ستاره می‌زایی‌ام
ناز نبودنت
ستاره سوخته‌های ریخته را
به دیوارهای تار اتاق می‌دوزم
و صبر می کنم تا گریه بخواباندم.

احسان فلاحت ـ گرگان

پرواز

پرواز را می شناسم در برکه‌ام قو ندارم
خالی تر از دست بادم حتی هیاهو ندارم
گفتم که بستر بسازد پروانه از شانه‌هایم
پس ناگهان یادم آمد بر شانه شب بو ندارم
من پا برهنه رسیدم سهمم تب و زخم و تاول
این پیشکش لایقت نیست بیچاره من، رو ندارم
سنجاقی از گل به دستت، بردارم این روسری را؟
باشد، فقط چشم بگذار، این بار گیسو ندارم
تا ساحل گونه‌هایت، یک موج یک قطره، یک نم
طوفان چه بی‌موقع آمد گفتم که پارو ندارم
من بوسه می‌خواهم از تیغ وقتی کسی مهربان نیست
صیاد! دستی بجنبان، من بخت آهو ندارم

حدیث دهقان ـ گرگان

در وصف پیری

به پیری قد کمان گردیده، در دستم عصا مانده
سپیدی بر سر و رویم چو برفی دیر پا مانده
سرم کج، منتظر تا بشنوم صوتی که در راهست
ولی غافل که گوشم از شنیدن سخت وامانده
ز بزم دلکش ساقی ز آواهای شورانگیز
تهی جامی ز می با ساز ناکوکی بجا مانده
تو گوئی کودکی با خلق و خویش باز برگشته
چرا آن شور و حال کودکی از ما جدا مانده
جوانی! یوسفم بودی تو را گم کردم از غفلت
امید یافتن بیهوده و حسرت بجا مانده
ز جاه و مکنت و ثروت در این دنیای آشفته
کنون نقشی همه بی اعتبار و بی بقا مانده

پرویز بابادی ـ تهران

انتظار

روزی دوباره پنجره‌ها باز می‌شوند
فریادهای گنگ غزل ساز می‌شوند
این تار و پود کهنه دنیای شب زده
با نغمه‌های عشق هم آواز می‌شوند
دستان بی‌قرار مهاجر به سمت ماه
چون پل به سوی هرچه سرآغاز می‌شوند
آوازهای مانده، هجاهای گم شده
با رقص و نازگل، همه دمساز می‌شوند
مردابهای مرده ـ در آن روزهای سبز
در انتظار لحظه اعجاز می‌شوند...

زینب یازرلو ـ رامیان

اسطوره ساز مرد

اسطوره ساز مرد! تو آن راز دیگری
مانده‌ست در نگاه تو آغاز دیگری
مثل بهار می‌وزی از دور دست‌ها
در ذهن مهربان زمان راز دیگری
منظومه‌ای است چشم تو در کهکشان نور
می‌بارد از صدای تو اعجاز دیگری
آیینه با نگاه تو آغاز می‌شود
با ما بخوان در آینه آواز دیگری
پرواز کن در آینه آسمان دور
در بال توست فرصت پرواز دیگری
باری بدون فاصله دستی تکان بده
از روشنای پنجره باز دیگری
بسیار ما حکایت خوبان شنیده‌ایم
لب‌های توست زمزمه پرداز دیگری
دیری است ما به بوی صدای تو سرخوشیم
دستی برآر و باز بزن ساز دیگری
مام وطن که این همه سرباز دیده است
اسطوره ساز مرد! تو سر باز دیگری

شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

طلوع یک غزل

تمام شهر پر است از صدای یک ناقوس
که جار می‌زند از یک جدایی محسوس
غروب شهر پر از لحظه های خالی و سرد
و قار قار کلاغی کلافه و مایوس
تمام رفتن تو یک سبد گل پرواز
تمام ماندن من یک اتاقک منحوس
شروع قصه ما مثل رود، پاک و زلال
تلاش ما همه جاری شدن به اقیانوس
خیال رفتن تو مثل روح سرگردان
کشیده روی شبم سایه هایی از کابوس
o
چه سرنوشت غریبانه‌ای رقم زده بود
برای قصه ما این مدار نامانوس
شروع می‌شود این بار با غروب غزل
برای بوسه آخر شمارش معکوس

محمد بیانی ـ گرگان

جوانه‌های ادبی

محمود صولتیان ـ بادرود

فکر می‌کنم با من شوخی کرده‌اید، و گرنه حتی به زور تبصره پست مدرنیسم هم به سروده شما نمی‌توان نمره قبولی داد:

زندگی: مکث، چاقو، شعله
در پنداشت هجمه زور و تزویر
زندگی: امید، نوستالژی
در حسرت یک بغل افتخار
زندگی زنده‌مانی نیست
زندگی اسانس آرزوی من

اسماعیل رمضانپور ـ صومعه سرا

سروده «پیوند» را به شرطی در همین صفحه چاپ کرده‌ام که اشعار کلاسیک شما را هم ببینم.

فاطمه زندی ـ تهران

این‌گونه سطحی و ساده انگارانه به شعر نگاه کردن شما را به جایی نمی‌رساند:

تو باشی پروانه‌ام
و من هم شمع تو باشم
من مواظب تو هستم
که تو دام گرگها نیفتی عزیزم
نمی‌ذارم آب از دلت
تکان بخورد

مائده یحیی‌پور گنجی ـ بابل

همین که وزن و قافیه را تا حدود زیادی رعایت کرده‌اید، یعنی دو ـ سه قدم به جلو برداشته‌اید. در این مصراع وزن به هم خورده است:

بابا همان که بند بند وجودم به دست او

اگر کلمه «همان» حذف شود، وزن درست می‌شود. تعبیر «ترک گرفته» به جای «ترک خورده» هم درست نیست:

ابر ترک گرفته حال و هوای من

سیما، ش ـ کرج

بله، مهدی اخوان ثالث در قالب کلاسیک هم اشعاری دارد.

نامه‌هایتان را خواندم، بیشتر مطالعه بفرمایید:

محمدعلی فریدونی، شیراز ـ احسان کیوانلو، سبزوار ـ بهنام حیدری، فارسان ـ مصطفی فدایی، زرین شهر ـ علی سینا محمدپور، بندرگناوه.

پیوند

صبح بود
آسمان نام مرا زمزمه کرد
با دلی راهنورد
بال پرواز گشودم
رفتم سمت نیلوفر عشق
و به خدا پیوستم

اسماعیل رمضانپور ـ صومعه‌سرا

آرزو

می‌دانم آن روزها
اگر هم برگردند
به هم نمی‌رسیم
دیدن دوباره تو
در سبزترین لحظه زندگی
آرزویی برفی‌ست

رضا یوسف‌زاده تهرانی ـ فردیس

دو شعر از منوچهر آتشک ـ رشت

تو و من

تو به آسمان نگاه کردی
به ستاره‌ها
و رفتی
من به سنگها نگاه کردم
به زمین
و ماندم

کوله بار

ندانستید
که چه گفتم
کوله بارم پر از
پیراهن و پنجره است
پر از عصا
پر از کفش
کفش کسی که
جای پایش شبها
در آسمان پیداست

من از آنچه از دهانت خارج شود راجع به تو قضاوت خواهم کرد ● مثل چینی

از سری داستانهای واقعی مینا (دختر فراری)

Email:minagolbarg@yahoo.com

عاقبت محبت به نااهل

پروردگارا! زبان مرا از دروغ، دامن مرا از بی‌عفتی‌و دل مرا از بدخواهی مردم محفوظ دار.

کلیدرو تو قفل چرخوندم و آروم درو باز کردم و پاورچین پاورچین رفتم تو. می‌خواستم بابارو غافلگیر کنم، اما خودم چنان غافلگیر شدم که... بابا پشت در اتاق «نگار» ایستاده بود و خواهش می‌کرد: «نگارجان! دختر گلم، درو باز کن عزیزم. من فقط می‌خوام...» اعصابم خرد شد.

هدیه هایی که برای تولد بابا خریده بودم‌رو با عصبانیت پرت کردم رو مبل. بابا به صدا برگشت. منو که دید هول کرد. لبخند زد و گفت: «چقدر بی‌صدا اومدی بابا» و اومد طرفم. صورتمو بوسید و پاکت سیگارشو از رومیز برداشت و از خونه رفت بیرون.

رفتم پشت در اتاق نگار و آروم گفتم: «دروباز کن نگار. بابا رفت بیرون.» چند ثانیه بعد درو باز کرد. اشک می‌ریخت و مثل یه گنجشک بی‌پناه می‌لرزید. دوستش نداشتم اما دلم براش سوخت. می‌تونستم احساسشو درک کنم. دقیقاً مثل احساس خودم بود وقتی پیش مامان و شوهر و پسرشوهرش زندگی می‌کردم..

«چند روز پیش مامان رفت خونه مامان‌بزرگ. من داشتم تو اتاقم درس می‌خوندم که بابا اومد تو اتاقم. نگاهش یه جوری بود. یه جوری که من ازش ترسیدم. بابا به بهونه اینکه دلش برام تنگ شده!! محکم بغلم کرد. احساس بدی بهم دست داده بود. بابا پرسید: «رنگت چرا پریده؟ مگه من می‌خوام بخورمت؟» و صورتمو بوسید. چندشم شد جیغ کشیدم. بابا ولم کرد. دویدم تو دستشویی و درو قفل کردم. بابا ازم خواهش می‌کرد که بیام بیرون اما من گوش نکردم بابا هم وقتی دید خواهش و التماس کردناش بی فایده‌س «به جهنم» رو گفت و چندتا فحش نثار من و مامان کرد. صدای باز و بسته شدن در که اومد، از دستشویی اومدم بیرون.

امروز هم مامان رفت خونه خاله فرشته، قرار بود بعدازظهر برگرده، اما از اونجا تلفن زد و گفت تا شب نمی‌تونه برگرده. بابا که از سرکار برگشت خونه، رفتم تو اتاقم و درو قفل کردم. خدارو شکر تو اومدی «سحر»...

بیچاره نگار رنگش شده بود مثل گچ دیوار و می‌لرزید. رفتم آشپزخونه، نگار دنبالم اومد، یه لیوان آب قند درست کردم و دادم دستش. باچشمای از شدت گریه سرخ شده‌ش نگام کرد و گفت: «اگه مامان بدونه بابا همچنین رفتاری باهام داشته، حتماً ازش طلاق می‌گیره. من نمی‌خوام زندگی مامان برای دومین بار خراب بشه»...

«**نگار خیلی غلط کرده. دختره‌ی بی چشم و رو چه دروغایی در باره‌ی من گفته**»...

اینارو بابا گفت و با عصبانیت از پشت میزش بلند شد و گفت: «تکلیفشو روشن می‌کنم» و رفت طرف در. هنوز درو باز نکرده بود که دستشو گرفتم و گفتم: «بابا من خودم اون روز تورو پشت در اتاق نگار دیدم که داشتی بهش التماس می‌کردی تا...» حرفمو قطع کرد و گفت: «تو از او بی‌چشم و روتر» و درو باز کرد و فریاد زد: «نگار بیا اینجا ببینم» منصوره از آشپزخونه اومد بیرون و با نگرانی پرسید: «چی‌شده جواد؟»... دیگه چی می‌خواستی بشه خانوم؟ تو این سه سال دختر تو مثل دختر خودم دونستم، از گل کمتر بهش نگفتم. محبتایی که باید به دختر خودم می‌کردم، نثار دختر تو کردم. عوض دستت درد نکنه گفتن و قدردانی کردنشه! به سحر گفته بابات به من نظر بد داره... ای بشکنه این دست که نمک نداره. باید همون موقع که با مادرت ازدواج کردم، بهش می‌گفتم که بفرستت پیش اون بابای معتاد و همه کاره‌ت تا حالت بیاد سرجاش...»

> ☑**یه روز بابا با یه جعبه شیرینی اومد خونه و در کمال خونسردی گفت با منصوره ازدواج کرده و از من و مامان خواست شیرینی برداریم و دهنمونو شیرین کنیم.**

و نگار که از اتاق اومد بیرون بابا هجوم برد طرفش. یقه شو گرفت و محکم کوبوندش به دیوار و گفت: «دختره نمک نشناس، این بود جواب محبتای من»...

«ازت متنفرم حالم ازت بهم می‌خوره»

اینارو نگار با گریه فریاد زد و بابا گفت:

«باشه... باشه ازم متنفر باش، عیبی نداره. اما همین الان از خونه من برو بیرون و دیگه هم پاتو اینجا نذار»...

نگار رفت تو اتاقش و سریع لباس پوشید و از خونه رفت بیرون. منصوره بی‌اعتنا نشسته بود روی مبل و تند و تند کانال ماهواره عوض می‌کرد. بیچاره نگار فکر می‌کرد اگه مامانش بفهمه بابا چه رفتاری باهاش داشته، حتماً ازش طلاق می‌گیره... مانتومو برداشتم و دویدم بیرون. نگار تکیه داده بود به در حیاط و گریه می‌کرد. دستاشو گرفتم تو دستام و گفتم:

«معذرت می‌خوام نگار. من نمی‌خواستم اینطوری بشه. من فقط به بابا گفتم کاری باهات نداشته باشه»

همراه با هق‌هق گریه گفت: «حالا کجا برم سحر؟»

و خودشو انداخت تو بغلم، گفتم: «بریم خونه مامانم اون بهت کمک می‌کنه»

از حرفی که زدم پشیمون شدم. نمی‌دانستم مامان نگارو به خونه‌ش راه می‌ده یا نه... نگار دختر زنی بود که بابا به خاطرش زندگی مارو خراب کرد و مامان رو طلاق داد... نگار دختر منصوره صمیمی‌ترین دوست مادرم بود. منصوره و مادرم دوست دوران مدرسه بودن. بعداز ازدواج هم این دوستی رو حفظ کردن. منصوره از شوهرش که معتاد بود و همه چیزرو تو نشئگی می‌دید، راضی نبود و بالاخره وقتی نگار چهارده ساله بود، ازش جدا شد. بعداز جدایی رفت و آمد منصوره و نگار به خونه‌ی ما بیشتر شد. بیچاره مامان حسابی هواشونو داشت و نمی دونست که دوست صمیمیش داره زیرزیرکی قاپ شوهرشو می‌دزده...

یه روز بابا با یه جعبه شیرینی اومد خونه و در کمال خونسردی گفت با منصوره ازدواج کرده و از من و مامان خواست شیرینی برداریم و دهنمونو شیرین کنیم.

مامان برخلاف تصور بابا که شاید فکر می‌کرد مامان با شنیدن این خبر داد و فریاد و گریه و زاری راه می‌اندازه، در کمال آرامش گفت:

«هیچ کس مقصر نیست، تقصیر خودم بود که پای این زن رو به خونه‌م باز کردم.»

... مامان و بابا از هم جدا شدن. بابا زن و دختر جدیدشو برد به خونه‌ش و من و مامان رفتیم خونه‌ی‌بابا بزرگ...

هفت ماه بعد مامان با «مسعود» همسایه بابابزرگ که دوسال بود از زنش جدا شده بود، ازدواج کرد. مسعود یه پسر بیست ساله به اسم «حامد» داشت. روز اولی که همدیگه رو دیدیم، حامد بهم گفت منو مثل خواهر خودش می‌دونه، اما نگاهها و رفتارش چیز دیگه‌یی نشون می‌داد. حامد با چشمای دریده و نگاه‌های بی‌حیاش آزارم می‌داد. هربار که بهم نگاه می‌کرد، احساس بد و چندش آوری بهم دست می‌داد... تا اینکه بالاخره یه روز وقتی کسی خونه نبود یه گوشه گیرم انداخت. داشتم از ترس سکته می‌کردم. خدارو شکر که مامان از راه رسید و حامد نتونست به خواسته‌ی پلیدش برسه... با اومدن مامان حامد از خونه رفت بیرون و منم وسایلمو جمع کردم تا برم خونه‌ی بابا. به مامان گفتم با بودن حامد تو این خونه احساس آرامش نمی‌کنم. حرفاش، رفتاراش، حتی طرز نگاه کردنش آزارم می‌ده. مامان با نگرانی پرسید: «اگه بابات به خونه‌ش راهت نداد چی؟» صورتشو بوسیدم و گفتم: «می‌رم پیش بابا بزرگ» هروقت حامد رفت جایی و چند روزی خونه نبود، بهم تلفن بزن تا بیام پیشت و ازش خواهش کردم حرفی به مسعود که تو این مدت واقعاً برام

پدری کرده بود، نزنه...

برخلاف تصور مامان و شاید خود من، بابا از دیدنم خیلی خوشحال شد و بهم گفت تا هر وقت که دوست داشته باشم، می‌تونم خونه‌ش بمونم و به منصوره و نگار گفت: باید به سحر احترام بذارین. حق ندارین از گل کمتر بهش بگین...؟

منصوره سعی می‌کرد خودشو از اینکه من باهاشون زندگی می‌کنم خوشحال نشون بده. اما نگار نه، طوری باهام رفتار می‌کرد که احساس می‌کردم ازم بدش می‌آد و یه ساعت بعد از اینکه بابا هدیه‌ی تولدمو که یه کامپیوتر بود بهم داد و نگار اومد تو اتاقم و بهم گفت اونقدر ازم متنفره که حاضره سر به تنم نباشه، فهمیدم احساسم کاملا درست بود.

... جلوی در خونه مامان که رسیدیم نگار گفت: «من نمی‌یام تو. از مامانت خجالت می‌کشم» با خنده گفتم «حالا ببین مامانم می‌ذاره بری تو که ازش خجالت بکشی!» و زنگ زدم. مامان آیفون رو جواب داد. گفتم «مامان من تنها نیستم. یه مهمون هم همرامه» و مامان با صدای مهربونش گفت:

«قدم خودت و مهمونت روی چشم بیایید تو» و درو باز کرد. دست یخ کرده‌ی نگار رو گرفتم تو دستم و گفتم: «بیا بریم»

... «خوش اومدی نگارجان» این رو مامان گفت تا بغض نگار بترکه و بگه: «شما خیلی بزرگوارین سودابه خانوم» ... و مامان واقعاً بزرگوار بود که با مسعود حرف زد و راضیش کرد که یه خونه برای‌حامد اجاره کنه تا من و نگار با آرامش پیش مامان و مسعود زندگی کنیم... تا چند ماه همه چیز خوب بود تا اینکه یه روز مسعود در حضور من و مامان به نگار گفت: «منو مثل پدر خودت بدون. پیش من دیگه نمی‌خواد روسری سرت کنی»... و نگار که تا اون موقع خجالت می‌کشید، انگار منتظر همین حرف بود تا کم‌کم خجالتش بریزه...

«نگار جان، طرز لباس پوشیدنت پیش مسعود اصلاً درست نیست»... اینو مامان خیلی آروم گفت و نگار چه قشقرقی به پا کرد. مسعود از اتاقش اومد بیرون و پرسید: «چی شده؟» نگار گفت: «سودابه خانوم به من میگه تو عمداً اینطوری لباس می‌پوشی تا شوهر منو از راه بدر کنی و...» حرفشو قطع کردم و با عصبانیت گفتم: «نگار چرا دروغ می‌گی؟ مامانم کی این حرفو به تو زد؟» و او با فریاد چند تا فحش نثارم کرد. با پشت دستم محکم کوبیدم تو دهنش. چند ثانیه سکوت برقرار شد و بعد صدای برخورد دست مسعود با صورتم، سکوت رو شکست!

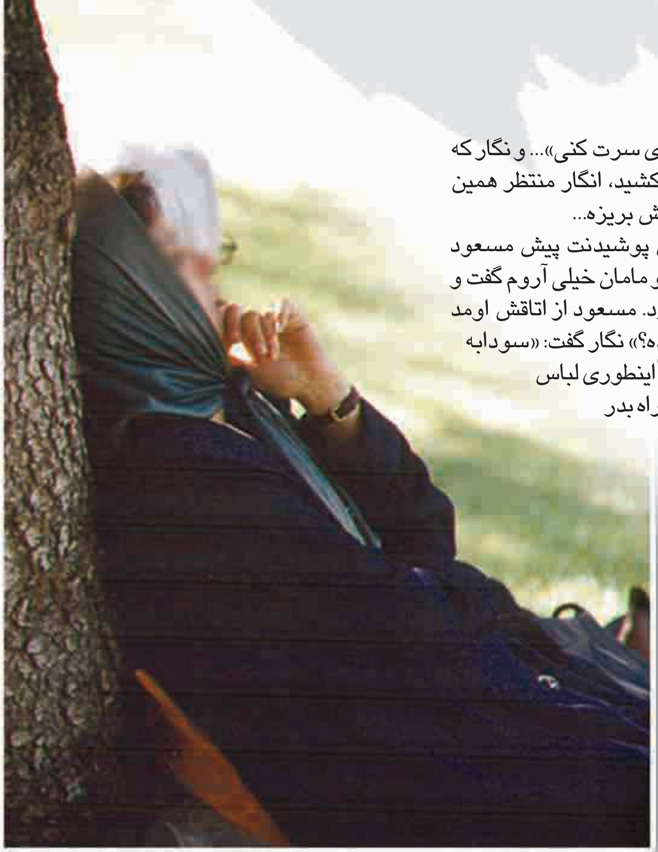

... مامان که تا حال یه گوشه ایستاده بود و نگاه می‌کرد؛ گفت «مسعود تو به خاطر این دختره‌ی دروغگو، رو دختر من دست بلند کردی؟» نگار فریاد زد: « من از این خونه می‌رم، جای من دیگه اینجا نیست» و رفت تو اتاق.

مسعود سیگار تا نصفه کشیدشو تو زیر سیگاری خاموش کرد و گفت: «تو جایی نمی ری نگار. سودابه و سحر باید از این خونه برن» و بعد رو کرد به مامان و گفت: «من تصمیم گرفتم نگاررو به عقد خودم در بیارم!»... و مامان برخلاف تصور مسعود که شاید فکر می‌کرد با شنیدن این خبر دادوفریاد و گریه و زاری راه می‌اندازه، در کمال آرامش گفت:

«کسی مقصر نیست. تقصیر خودم بود که دلم به حال این دختر سوخت و خواستم بهش کمک کنم»

... یک ماه بعد مامان و مسعود از هم جدا شدن و ما دوباره برگشتیم خونه بابابزرگ... ■

❖ پاسخ به ایمیل های مینا ❖

بنام خداوند بخشنده و مهربان

امیر فاطمه، رضا، امین، زهرا، سعید از تهران، سمانه، مرتضی، منصوره، ناهید، شیما و سپیده از شیراز، زینب، پروانه از زنجان، سمیرا، زهره و فرزانه

ایمیل‌های قشنگ‌تونو خوندم، از اینکه به فکر من و عسل و بهار و دوستانم هستین، و برامون دعا می‌کنین سپاسگزارم، من نمی‌تونم براتون ایمیل بزنم اما از طریق نامه، می‌تونیم با هم در ارتباط باشیم و نامه‌هاتون‌رو بفرستید به آدرس مجله، شماره حساب‌رو هم می‌تونید از روابط عمومی بگیرید، عسل، مرجان، بهارک یکی از روزهای هفته با دفتر مجله تماس بگیرید و شماره تلفن خودتون‌رو به مسوول روابط عمومی بدید تا من بتونم باهاتون تماس بگیرم.

بهارک، رفتارهای نامادریت کاری که تو داری می‌کنی‌رو توجیه نمی‌کنه، تو با این کارت داری زندگی یک زن‌رو خراب می‌کنی، امیدوارم هرچه زودتر پشیمون بشی.

✉ **میترا:** اگر می‌بینی پدر و مادرت به طرز لباس پوشیدن تو، به رفت و آمدت حساس شدن، مطمئن باش که تنها از جهت نگرانی اونهاست، فقط بخاطر دوست داشتن توست. فکر فراررو از سرت بیرون کن. پس من این داستانهای واقعی را برای چه کسی می‌نویسم!؟

✉ **ریحانه:** شقایق با پدرش زندگی می‌کنه و خدا را شکر از زندگیش راضیه.

✉ **منا از تهران:** بله با پدرم در ارتباط هستم. اسم شناسنامه‌ایی من گلبرگ، مادرم این اسم‌رو برام انتخاب کرد، ولی پدرم من‌رو مینا صدا می‌کرد.

✉ **آناهیتا:** پیشنهادت خیلی خوب بود اما عملی کردن اون برای من مقدور نیست.

✉ **مهسا از تهران:** هر چیزی‌رو نباید دید تا باور کرد، من دیدم تا شما نبینید، من تجربه کردم تا شما تجربه نکنید.

✉ **سعیده:** از طرف من از مادرت تشکر کن و سلام من‌رو هم به اون برسون.

✉ **پروانه:** من متولد هفت خرداد شصت و دو هستم و تحصیلاتم‌رو تا مقطع پیش دانشگاهی ادامه دادم.

✉ **لیلا از تهران:** امیدوارم من‌رو ببخشی که نمی‌توانم نشانی یا شماره تلفن خودم‌رو دراختیارت بگذارم.

✉ **بهاره از سمنان:** داستان زندگی تو را خواندم، اگر شماره تلفن خودت‌رو به روابط عمومی بدی حتماً تماس می‌گیرم.

✉ **گلی:** کاری که تو انجام می‌دی تاثیر زیانباری بر روی جسم و روح تو می‌گذاره، توکل به خدا کن و از او بخواه تا اراده تو را قوی کنه. خوندن نمازرو شروع و هر روز صبح سوره ناس‌رو بخون و به خدا قول بده که تا آخر شب همراهت باشه و استوار و محکم سر قول خودت بمون.

✉ **مرضیه از تهران:** یکی از روزهای هفته با روابط عمومی مجله تماس بگیر و پیشنهاد خودت رو با سردبیر مجله درمیون بگذار. اگر موافقت کرد من مشکلی برای انجام دادنش ندارم.

✉ **فرزانه:** مژگان یکی از بهترین و بامعرفت‌ترین دوستهای منه، اما خیلی متاسفم که نمی‌توانم نشونی یا تلفن تماس اون‌رو دراختیارت بگذارم.

✉ **سپیده از شیراز:** ایمیل قشنگ ترو خواندم و همین که به فکرم هستی یک دنیا ارزش داره.

✉ **حسین:** داستان زندگی خودت‌رو بنویس و برای مجله بفرست. روی پاکت بنویس برسد به دست آقای شهابی.

✉ **نازنین:** تو داری اشتباه می‌کنی اون پسر اگر واقعاً دوستت داشته باشه، هیچوقت تورو تشویق به فرار نمی‌کنه.

✉ **پریسا از تهران:** هرچه زودتر برو پیش یک دکتر روانشناس. برات دعا می‌کنم.

✉ **فرزاد:** داستان زندگی تورو خواندم خدا را شکر که از چنگال دیو اعتیاد نجات پیدا کردی.

✉ **میترا، کیومرث:** برای توبه کردن و بازگشت به سوی خداوند هیچ وقت دیر نیست!

دست حق یارتان التماس دعا

کسی که کارهای زیادی را شروع می کند، آنها را نیمه تمام رها می کند

مثل ایتالیایی

در قلمرو داستان

دعای پیرزن

نوشته: حسن فرخی موسیان ایلام

مرد با همسر و دختر کوچکش توی ماشین نشستن که بلافاصله ماشین حرکت کرد و پس از چند دقیقه پشت چراغ قرمز ایستاد.

پیرزن ژنده‌پوش نزدیک ماشین آمد و گفت: آقا تورو خدا به من کمکی بکنید. از دیشب تا حالا هیچی نخوردم.

مرد زیرلب غرغر کرد و یک اسکناس ۵۰۰ تومانی به پیرزن فقیر داد و بلافاصله صدای بوق ماشین‌ها در پشت سر آنها بیداد راه انداخت.

پیرزن رو به آسمان چیزی می‌گفت، ولی مرد با سرعت حرکت کرد که ناگهان...

○○○

مرد چشمهایش را باز کرد و نمی‌دانست کجاست، زنش با دختر کوچکش بالای سرش ایستاده بودن، زن گفت: علی، خدا خیلی بهت رحم کرد.

و مرد فقط به پیرزن فکر می‌کرد و کمکی که به او کرده بود...

■

دارالمجانین

نوشته: محمد جامی تایباد

- الو مسعود؟ چرا هر چه زنگ می‌زنم جواب نمیدی؟

- درگیرم. درگیر دارالمجانین!

- استخدام شدی یا راننده اونجایی؟

- هیچ‌کدوم اگه فرصت بدی توضیح می‌دم.

- کسی رو اونجا داری؟

- نه بابا، کجای کاری؟ آخه...

- خودتم که سرحال و شنگول به نظر میای. مگه نه. پس چی شده؟

- آره سرحال هستم و از همیشه بهتر، منتها نمی‌توانم دل بکنم.

- از چی؟ منو سر کار گذاشتی بی‌معرفت؟!

- نه رضاجون، از صبح مشغولم، تازه حالا رسیدم به وسط کار، تو هم اگه جای من بودی همین‌کارو می‌کردی.

- آره، آره به تو هم می‌دم که بخونی و لذت ببری: دارالمجانین محمدعلی جمال‌زاده‌رو. فردا بیا بگیر و بخون...

■

طعم گس زندگی

نوشته: نورا سحری

موهایم را زیر چادر پنهان می‌کنم. هوای نمناک زندان حالم رو بهم می‌زنه. اکسیژن‌های از تاریخ گذشته‌رو به زور می‌فرستم داخل ریه‌هایم و به ریه‌هایم وعده‌های هوای تازه رو می‌دم.

با نگاه، اطرافم را مراقبت می‌کنم، دور و برم پر از آدمه، یکیشون زل زده به من و داره با جوش صورتش ور می‌ره! نگاهم رو از او برمی‌گردانم و چشمام رو می‌بندم، چیزی تو ذهنم نیست که بهش فکر کنم. دوباره چشمام رو باز می‌کنم، یکی داره اونجا می‌خنده، منم باید بخندم؟ بعد از این همه مدت هنوز با خودم کنار نیومدم که هر وقت میان ملاقات باید خوشحال باشم یا ناراحت. لبهام رو پهن می‌کنم تا شاید خنده کردن یادم بیاد. نه... فایده نداره.

یکی از پشت بلندگو اسمها رو می‌خونه، از بین اون همه اسم، اسم نیما رو خوب می‌شناسم. به سختی بلند شدم و به طرف در زندان رفتم، همه جا بوی بد آهن زنگ زده میده و سرانجام به سالن داخل زندان رسیدم که در آن پر از جمعیت بود با لباسهای هم شکل و بد رنگ!!

چشمام فقط دنبال نیما می‌گرده، آخر پیداش می‌کنم، لاغرتر و بی‌رنگ‌تر از همیشه، مچاله شده روی صندلی، نگاهم رو می‌ریزم توی چشماش و او بی‌تفاوت نگاهم می‌کنه و حضورم حتی تارهای احساسش رو قلقلک نمیده، شاید تقصیر این شیشه بی احساسه که بینمونه!؟ گوشی رو برمیدارم، نیما هم. دستاش می‌لرزه و گوشی ناخودآگاه این ور و اون‌ور میره. بغض گلویم رو گرفته و بی‌رحمانه فشار میده. امّا هیچ اشکی توی چشمام حلقه نمی‌زنه.

صدای نیما مثل دستاش می‌لرزه؟... به خدا من اونو نکشتم... حداقل تو باور کن که من «سمانه» رو نکشتم! نمی‌دونم با این احساس دوگانه‌ای که توی وجودم چمبره زده چی کار کنم، هیچی نمی‌گم... دارم نفسهایش رو دونه به دونه می‌شمرم، به زور نفس می‌کشه و بی‌تفاوت نگاهم می‌کنه. شاید بغض گلوشو گرفته و بی‌رحمانه فشار میده، اشک رو تو چشماش می‌بینم که آروم آروم قدم می‌زنه: - می‌ترسم ترانه... می‌ترسم...

تمام بدنم می‌لرزه. توی مغزم دنبال جمله‌ای می‌گردم که پرت کنم طرفش تا دیگه نترسه و دیگر گریه نکنه. مغزم منجمد شده و هیچ جمله‌ای را پیدا نمی کنم.

ناگهان صدای خشنی رو می‌شنوم که از بلندگو می‌گوید. وقت تمومه!

نیما بلند می‌شه. بی‌تفاوت نگام می‌کنه: خداحافظ...

با چشمام بدرقه‌اش می‌کنم: به امید دیدار...

به زور پاهاش رو می‌کشه روی زمین، صدای دمپایی اش اعصابم رو به هم می‌ریزه!

توی راه به حرف شوهرم «نیما» فکر می‌کنم، او قسم می‌خورد که «سمانه» را نکشته است، اما حتی برایش اهمیت ندارد به من بگوید که چرا دوست دختر گرفته که حالا به جرم کشتن او، زندانی بشود!

پیش خودم فکر می کنم: مهم نیست چه بلایی سر نیما بیاد... در نظر من، شوهرم حالا دیگر مرده است!؟

■

● مسعود جعفری خلف‌لو - اردبیل

داستانی را ارسال کرده بودید تا در صفحه «داستان زندگی» چاپ شود، اما از آن جایی که «داستان زندگی» فقط ماجراهای واقعی مردم را منعکس می‌کند، نتوانستیم از آن استفاده کنیم.

● معصومه فلکی مقدم - رامسر

«اشک غم» شما را خواندم. این شخصیت‌های بی‌رحمی که شما از پدر، مادر، خواهر و برادر به عنوان شخصیت‌های اول داستان «اشک غم» ارائه داده‌اید خیلی باورناپذیرند.

● سیدمسعود افتخاری تهرانی - تهران

دفعه قبل هم برایت در همین ستون نوشتم که برای یک نوجوان ۱۵ ساله خیلی عالیست که داستان بنویسد. اما توصیه می‌کنم مطالعه را جدی‌تر بگیری، بطور مثال قبل از نوشتن یک داستان ۱۰ سطری، دست‌کم باید پانصد داستان از داستان‌نویسان معتبر و نامدار چه ایرانی و چه خارجی، بخوانی!

منتظر داستان‌هایی از شما هستم که تاثیر مطالعه در آن هویدا باشد.

● محمدعلی فریدونی - شیراز

«ممد علیخان» گل گلاب! تو هم کم‌کم داری جزو آن دسته از همکاران این صفحه می‌شوی که هر بار پستچی به سراغ ما بیاید، دست‌کم دوازده پاکت نامه فقط از شما به دستمان برساند!! پسر خوب بجای اینکه ۱۰ داستان معمولی برای این صفحه بفرستی، بهتر نیست وقت خود را روی یک داستان بگذاری، اما یک کار عالی ارائه کنی؟ مثلاً در همین داستان آخر که در آن آقای مدیر شرکت فوت می‌کند، خداوند برای مهربانی به یکنفر، هرگز به یک بیگناه خشم نمی‌گیرد!

● فاطمه نعمتی - کلاردشت

داستان آخرتان را که یکنفر ناگهان شفا پیدا می‌کند خواندم. یادتان باشد که حتی برای معجزه نیز باید دلیل و منطق شرعی وجود داشته باشد.

◇

مریم پیراسته - بهناز حیدری - نیلوفر قربانیان - معصومه ف.م - نجمه بخشی - امیر فراست - شهناز قادری مطلق - نازنین وزیری - بهرام جدیدی - مهران کمالی - فاطمه محمدی - امین اردلان - مینا میرزایی - شهداد همدانی - شورانگیز وثوقی و نازیلا محتشم:

داستانهایتان را خواندم، پیداست که در آغاز راهید و البته ذوق هم دارید، پس توصیه‌ام این است که بیشتر مطالعه کنید.

پرسش ویژه، پاسخ ویژه

بقیه از صفحه ۲۵

ریشه تفکرات

من تصور می‌کنم که چند عامل باعث شده تا شما تنهایی و تکروی را تنها ضامن موفقیت و شناخت خود بدانید. مشکلات پدر که از آنها نام برده‌اید از طرفی، بیماری مادر که خود می‌تواند عاملی برای فشار روحی باشد، از جهت دیگر و همچنین، دور شدن برادرها و خواهرها و تک ماندن شما در خانواده و احساس مسؤولیت که سنگینی آن را روی شانه‌های خود حس می‌کنید، به عنوان بُعد سوم، شما را قدری کلافه کرده و احساس می‌کنید که زمانی هم نیاز دارید تا بهتر و بیشتر درباره خودتان فکر کنید و تصمیم بگیرید.

من همه این عوامل را کاملاً درک می‌کنم و به شما هم حق می‌دهم، اما احساس می‌کنم که شما برای رسیدن به اهداف خود، راه درستی را انتخاب نکرده‌اید و اتفاقاً ازدواج، آن هم با کسی که مورد اعتماد شما و خانواده‌تان است، می‌تواند بهترین ابزار را برای نیل به اهداف بدست شما بدهد.

در واقع تنها اختلاف عقیده و تفاوت میان نظر شما و من این است که شما معتقد هستید که برای شناخت بهتر خود و یافتن اهداف خوبی در زندگی، باید از ازدواج به عنوان یک مسؤولیت طفره بروید و من فکر می‌کنم که برعکس، ازدواج از آنجاکه دست یاری برای شما فراهم می‌کند، یکی اَز ابزار مهمی است که به کمک آن، شما به همان اهدافی که در بالا ذکر شد برسید.

صحبت و تبادل افکار

در این میان شما نیاز مبرمی به صحبت و مذاکره با شخص خواستگار دارید و کلیه حرفها و مسائلی را که در ذهن دارید، با او مطرح کنید. حتی تصویرهایی را که از خودش دارید را مطرح کنید و هراس نداشته باشید از اینکه ممکن است ناراحت و دلخور شود. مذاکره قبل از ازدواج و طرح نقشه‌ها و اهداف جای دلخوری نیست، بلکه جای روشنگری است. خلاصه هرچه که در ذهن دارید بدون تعارف، با او مطرح کنید و آنگاه مطمئن هستم که پاسخی دریافت می‌کنید که شما را بیش از پیش ارضا می‌کند.

فراموش نکنید که او به شما علاقه دارد و وقتی کسی به شما علاقه دارد، به سایر وجود شما، مثل عقاید و اهدافتان هم علاقمند است. تردیدی نداشته باشید که ازدواج با چنین کسی نه تنها توقفی در برابر شما نخواهد بود، بلکه بال و پری برای شما و برای پرواز شما تدارک خواهد دید که حتی برای خودتان هم غیرمنتظره، ارضاکننده و دل انگیز، خواهد بود.

موفق و پیروز باشید

شاگرد ممتاز

امیرمحمد یعقوبیه مقدم دانش‌آموز کلاس اول دبستان آیت الله طالقانی ۲ کلویر بندرانزلی با معدل ۲۰ دانش‌آموز (شاگرد) ممتاز شناخته شد. با تشکر از معلم مربوطه سرکار خانم هما یلدائی

قنـادی تیفـانی

بابیش از ۴۵ سال سابقه کار

شبهای شادی با کیک وشیرینی های تیفانی

WWW.TIFFANY BAKERY.Com

تیفـانی در تهران و ایران هیچ شعبه‌ای ندارد

آدرس :خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۶۰۴۲۹۷۹ ـ ۶۶۰۳۳۸۱۶ فاکس :۶۶۰۳۸۹۳۳

آموزشگاه علمی آزاد گلشن دانش

(با مجوز رسمی از آموزش و پرورش)

تدریس کلیه دروس مقاطع مختلف تحصیلی ازپایه تا کنکور

تقویتی، گروهی، خصوصی، تکدرس، تست و آزمون، مشاوره و برنامه ریزی، پیش دانشگاهی غیر حضوری

- با همکاری کانون مدرسان استاد معین
- تدریس خصوصی در منزل توسط اساتید خانم و آقا
- مناسب ترین شهریه در قبال جامع ترین خدمات آموزشی

کامپیوتر

زبان

مجرب‌ترین دبیران رسمی

خیابان جانبازان غربی (گلبرگ) خیابان گلشن دوست (مسیل باختر)
بین نوروزی فرد و شهید مدنی پلاک ۳۰۰

۰۹۱۲۲۳۹۹۲۶۲
۷۷۸۳۴۸۲۲

علیرضا عظیمی قراملکی

دانش‌آموز کلاس اول ابتدایی مدرسه سوم شعبان ناحیه ۱۶ تهران در سال تحصیلی ۸۵ ـ ۸۴ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است. با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً سرکار خانم طاهری

صدف آقائی اشلقی

دانش آموز کلاس پنجم ابتدایی مدرسه مسعود امیدوار ناحیه ۳ کرج در سال تحصیلی ۸۵- ۸۴ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است . با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً سرکار خانم بهشتی

مونا ابراهیمی

دانش‌آموز کلاس سوم ابتدایی مدرسه مکتب الزهرا ناحیه ۱ شهر ری در سال تحصیلی ۸۴-۸۵ با معدل ۱۹/۵۶ شاگرد اول شناخته شده است. با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا سرکار خانم بهرامی و مدیر مدرسه سرکار خانم رحمانی‌نژاد.

امید ابراهیمی

دانش‌آموز کلاس اول راهنمایی مدرسه شهید کوهی‌نژاد ناحیه ۲ شهرری در سال تحصیلی ۸۵ - ۸۴ قبول شده است. با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً از آقای یوسفی مدیر محترم مدرسه

از طرف پدر و مادرت

امین عظیمی قراملکی

دانش‌آموز کلاس پنجم ابتدایی مدرسه سوم شعبان ناحیه ۱۶ تهران در سال تحصیلی ۸۵ - ۸۴ با معدل ۱۹/۹۳ شاگرد اول شناخته شده است. با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً آقای کاظمی

بهنام عباسی

دانش‌آموز کلاس چهارم ابتدایی مدرسه شهید عسکری در سال تحصیلی ۸۴-۸۵ با معدل ۱۹/۷۵ شاگرد اول شناخته شده است. با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا سرکار خانم طراح و مدیر مدرسه.

آگهی فروش زمین

« قابل توجه افراد جهت سرمایه گذاری در استان بوشهر »

تعداد چندین هکتار زمین با سند ثبتی واقع در نزدیکی شهر جدید عالی شهر با قیمت بسیار مناسب هر متر مربع ۱۰۰۰ تومان بفروش می‌رسد .

تلفن تماس ۰۹۱۷۳۷۳۹۷۲۷

قطع ریزش موی سر در یک هفته

رشد موهای ریخته شده و ضخیم شدن تارهای مو با تضمین

گیـاه درمانی بهـگل [زریـن]

۲۲۳۰۲۰۱۹-۲۲۵۳۶۲۰۸
۰۹۱۲۲۷۹۹۹۲۴

میمون هرگز میمون دیگری را مسخره نمی کند

●مثل آفریقایی

جدول

اسامی برندگان جدول شماره ۳۲۳۸

۱- عزیز عساکره - از آبادان
۲- رضا معینی - از کرمانشاه

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

جدول متقاطع معلومات عمومی

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱											■						
۲						■						■					
۳			■		■			■					■		■		
۴				■					■					■			
۵			■		■					■			■		■		
۶		■				■						■				■	
۷	■						■				■						
۸					■										■		
۹				■										■			
۱۰			■										■				
۱۱							■				■						■
۱۲		■				■						■				■	
۱۳			■		■			■					■		■		
۱۴				■					■					■			
۱۵			■		■					■			■		■		
۱۶						■						■					
۱۷							■										

افقی:

۱- بخشی از ریاضی که برای حل مجهولات حروف و علامات را به جای اعداد بکار برند- زیر ساخت ساختمان. ۲-از پیروان دین مسیحیت -زیرکی-خوگرفته. ۳-هنوز ثمر نشده - حرف همراهی- پایان، آخر-نیم تنه زنانه و مردانه. ۴- مراقب کودک- عادی بود ولی در هم ریخت - فرود آمدن - خوشبخت. ۵- حرف انتخاب - چاپلوسی کردن - ارجمندی - از ضمایر انگلیسی. ۶-مرگ-مونث یتیم -گوسفند ماده. ۷-جرم‌ها-از انطراف توان است-پادشاهان. ۸-از شهرهای عراق-صفت کسی که زیاد فراموش می‌کند - اسم ترکی. ۹- بی پروا، بی‌ملاحظه - سزاوار شرح دادن - مباهات. ۱۰- سایه - گرفتن، تصمیم گیری - قطب منفی. ۱۱- یورش، حمله-رنگ آسمان-نیم روز ظهر گرم تابستانی. ۱۲- شهر آرزو - تراونده-آذرماه. ۱۳-پایتخت ایتالیا- شکوه و جلال-لوازم اضافی-گوشت ترکی. ۱۴-روزگار، زمانه-بی مانند - جمع نکته-قرمز. ۱۵- حرف تعجب - حشره گزنده-مورد قبول واقع نشده - شبیه و مانند. ۱۶- زیر زمین سرد - موسیقیدان ایران باستان - جریان هوا. ۱۷- لکنت زبان‌براثر دستپاچگی - آرمانشهر.

عمودی:

۱- از درجات روحانی در آئین مسیحیت - در ظاهر با آدم یار است. ۲-آشکار و هویدا-ریشه‌ای، بنیادی - زبردستی. ۳-گریز آهو-محل گذر آب - نفی عرب - آبادی، روستا. ۴- از میادین شهر تهران-آتشدان-بیهوشی، کما - جایزه قهرمان. ۵- ام الخبائث - حرف فاصله-کشنده-صنم. ۶-خانه شعری - باعث افتخار - اندیشه. ۷- فرهنگستان - سودپول - مرتبه‌ها. ۸- حرف نداری-سبب حقیقت هر چیز - غلاف شمشیر. ۹-علامت اسم مکان - رستا خیز بزرگ - از القاب اشرافی. ۱۰- دانه میوه - فرار کردن - از اسم صفت می سازد. ۱۱- پیرو - وجه التزامی سوم شخص مفرد فعل شدن - کنده‌کاری روی سنگ وچوب. ۱۲-از میوه‌های گرمسیری-از فرزندان امام حسین (ع)-حافظه. ۱۳-دریای عرب-اندوه و دلتنگی-نفرین پدر و مادر - محصول صابون. ۱۴- مطلب پنهان - سرزمین، وطن - از توابع شهرستان نور - موجب شفا. ۱۵-پایه و اساس-رودبزرگ که وارد دریا شود -استان جنوبی-هنوز رضا نشده. ۱۶-غلامی کردن - سلول - فرستادن. ۱۷- از دردهای روما تیسمی - بتکده.

طراح: داود بازخو

حل جدول شماره ۳۲۳۸

جدول سودوکو

اعداد۱تا۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ فقط یکبار و بدون تکرار هیچ عددی در خانه ها و ستونها قرار دهید.

	۸		۴		۲		۷	
۷		۱		۸			۲	
	۳		۷			۹		۸
۸				۲		۵		۱
	۱		۵		۹			
		۵		۱		۲		۷
	۲		۳	۶	۷		۱	
۱		۷						
		۸		۹		۷		۲

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

اجتناب از باتلاق خطرناک!

آیا می‌توانید پس از گذشتن از این مسیر پرپیچ و خم، از جنگل بالای این ماز - بی‌آنکه از باتلاق خطرناک وسط عبور کنید - خود را به جنگل پایین برسانید؟ توجه داشته باشید که نباید خطوط را قطع کنید و یا از یک راه، دو بار عبور نمایید.

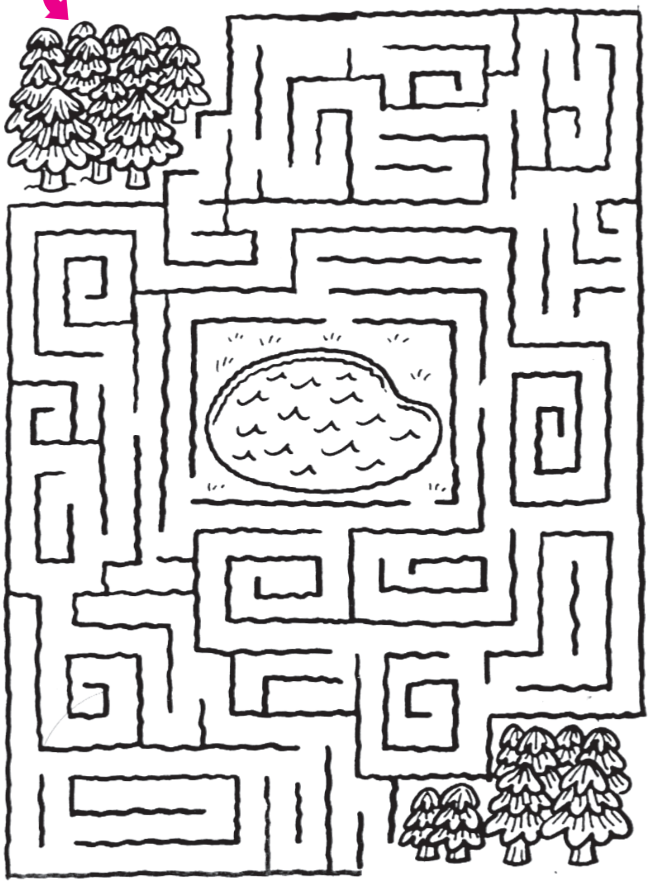

سایه شناسی

آیا می‌توانید بگویید کدام یک از این چهار سایه متعلق به بستنی قیفی پایین است؟

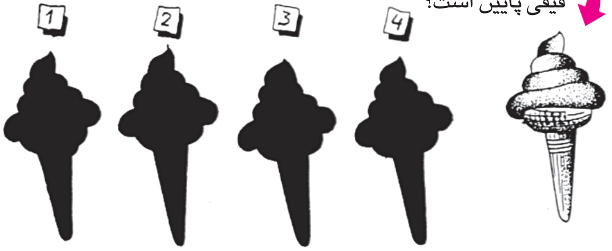

آیا می دانید؟

آیا می‌توانید به این پنج پرسش پاسخ دهید؟

۱ـ از سال ۱۹۷۵ میلادی، «داهومی» به چه نام جدیدی خوانده شد؟

۲ـ از سال ۱۹۷۹ میلادی، کشور مصر از کدام سازمان اخراج شد و چرا؟

۳ـ ترانه «گاوباز سواره» در کدام اپرا خوانده شد؟

۴ـ در حروفچینی دستی «رانکا» به چه وسیله‌ای گفته می‌شود؟

۵ـ آرامگاه «کمال الملک» نقاش نامدار ایرانی در کجاست؟

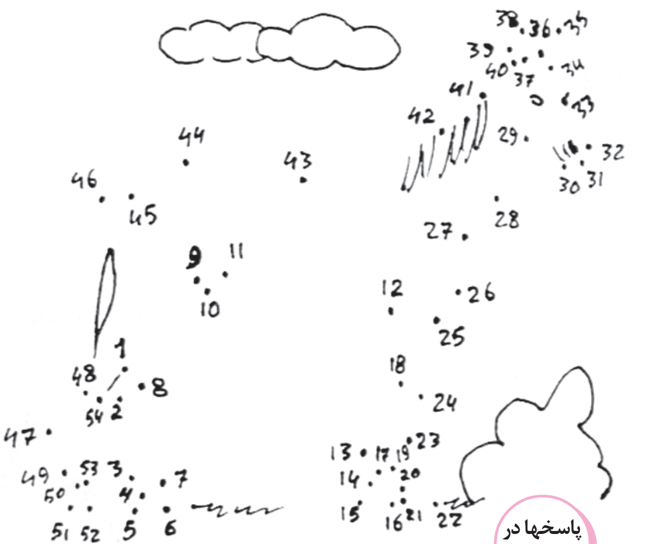

پاسخها در صفحه ۵۵

نقطه به نقطه

آنچه در اینجا می‌بینید تنها یک مزرعه یا منظره باصفا نیست. برای آنکه معلوم کنید در پشت این نقطه‌ها چه شکلی نهفته است، شماره‌ها را از یک تا ۵۴ به هم وصل کنید.

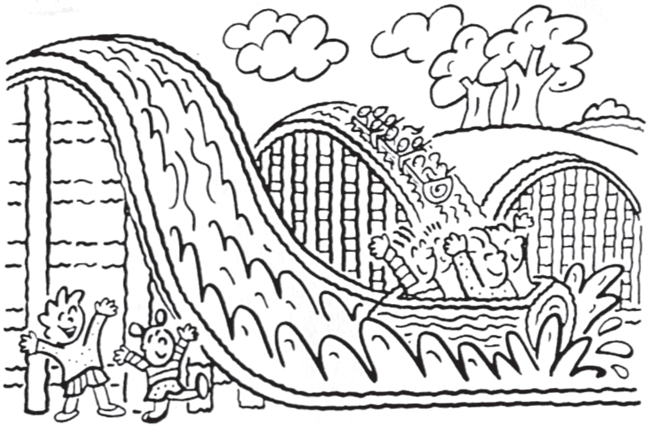

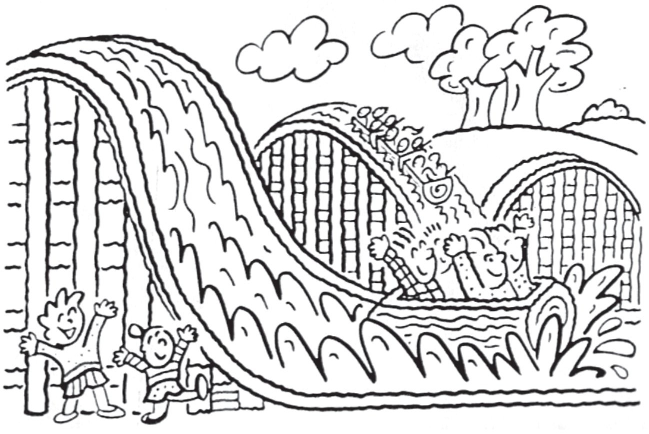

سرسره آبی و (۱۲) اختلاف

سرسره آبی، بویژه در روزهای گرم تابستان، حسابی می‌چسبد! نقاشی از این منظره، دو تصویر تهیه کرد، اما وقتی دو تصویر را در کنار هم قرار داد متوجه شد که در ۱۲ مورد با یکدیگر اختلاف دارند. آیا می‌توانید این تفاوتها را پیدا کنید؟

نتیجه عصبانیت، بسیار غم انگیز و وحشتناک‌تر از دلایل آن است

م. آنتونیوس

زیر نظر: جعفر گودرزی
Email:Maha_Parsa@yahoo.com

پوراندخت مهیمن بازیگر مطرح تلویزیون

فکر نمی کردم نرگس، این نرگس شود!

گفت‌وگو از: فاطمه زارع

پوراندخت میهمن به اعتقاد اکثر کسانی‌که با او کار کرده‌اند هنرمندی متشخص، با دانش، با معرفت و مهربان است که سالهای سال با حضور در مجموعه‌های تلویزیونی میهمان خانه‌های مردم بوده است.

بازی روان، زیبا و جذابش در مجموعه تلویزیونی نرگس ما را برآن داشت با او گفتگویی صمیمانه و دلنشین داشته باشیم که حتماً به دل شما هم خواهد نشست.

◀خانم مهیمن چند سال دارید؟

○ متولد ۱۳۳۲اصفهان و دارای فوق دیپلم از دانشسرای هنر.

◀از چند سالگی کار خود را در عرصه هنر آغاز کردید؟

○ از ۸سالگی. من از همان دوران کودکی عاشق بازیگری بودم.

◀این روزها مجموعه نرگس هر شب از تلویزیون پخش می شود. فکر می‌کردید این گونه با اقبال مواجه شود؟

○راستش را بخواهید نه، اصلاً فکرش را نمی‌کردیم. خودم هم از کار راضی هستم.

◀به نظر می‌رسد نقشتان در این کار نسبت به کارهای دیگرتان متفاوت است.

○بله. من در این کار خود را رها کرده بودم و تمامی صحنه‌هایی که ایفا می‌کردم حسی بود و در تمام طول مدتی که سر این کار بودم فکر می‌کردم که مادر نرگس هستم نه پوراندخت مهیمن.

◀در طول روز چقدر برای تصویربرداری وقت می‌گذاشتید؟

○از ساعت ۷صبح تا ۷بعدازظهر کار می کردیم و این قدر برنامه‌ریزی دقیق و خوب بود که احساس خستگی‌نمی کردیم. در طول ۶-۷ماه کار واقعاً همه احساس رضایت کردند.

◀لوکیشن ها کجا بود؟

○لوکیشن اصلی ازگُل بود و جاهای دیگر.

◀شما اگر دختر داشتید و همان شرایط برایتان به وجود می‌آمد آیا همین کاری را می‌کردید که در مجموعه برای نرگس و نسرین انجام دادید؟

○چون من دختر ندارم نمی‌توانم صددرصد بگویم که این کار را انجام می‌دادم ولی در فیلم‌های مختلف آن قدر دختر داشته‌ام و آن قدر حس خوبی‌نسبت به پوپک و عاطفه (نرگس و نسرین) داشتم که واقعاً فکر می کردم دخترانم هستند و اگر دختر داشتم شاید همین رفتار را با آنها می‌کردم. وقتی‌می‌دیدم نرگس انتظاراتی دارد و نسرین هم طرز تفکری خاص، به ناچار شرایط را در نظر می‌گرفتم و با اعلام نظر خود آنها را در تصمیم‌گیری مختار می دانستم.

◀از مرگتان در مجموعه نرگس و این که خانواده شما چه حسی نسبت به این صحنه داشتند بگویید.

○پدرومادرم بعداز دیدن این صحنه حالشان بد شد و دختر خواهرم گریه کرد که چرا خاله‌ام این جوری شده؟

◀شما وقتی خودتان را در زمان پخش یک مجموعه می‌بینید که در حال فوت هستید و یا دارفانی را وداع می‌گویید چه حسی‌دارید؟

○یک حس غریب. وقتی نرگس بالای‌سرمن ایستاده بود و شیون می کرد و فغان و می‌گفت «ای خدا چرا مامانم را از من گرفتی» احساس می کردم که تخت در حال دهان باز کردن است و می‌خواهد مرا درون خودش ببلعد. احساس می‌کردم که تمام بدنم بی‌حس شده و بعداز ضبط این سکانس من و پوپک دقایقی در آغوش یکدیگر اشک ریختیم.

◀از بازی در کنار پوپک و این که چه حسی‌نسبت به او داشتید برایمان بگویید.

○همان طور که در کار می بینید پوپک در بیرون کار هم خیلی با محبت و مهربان بود و خیلی به من محبت می‌کرد و به هم خیلی نزدیک شده بودیم.

او هر وقت مرا می دید دستانش را دور گردنم می‌انداخت و می‌گفت مامان خوشگلم، مامان عزیزم و مدتها حضور در کنار همدیگر این حس را برایمان به وجود آورده بود که مادر و فرزندیم نه پوپک و پوراندخت. خدا به خانواده پوپک صبر بدهد.

> **☑خانمی مرا دید و بغل کرد و بوسید و گفت دوستتان دارم و بعد گفت تو را خدا مرا ببخشید که یکدفعه آمدم جلو و شما را بوسیدم یک لحظه فکر کردم به شما خیلی نزدیکم و شما هم مرا می شناسید**

◀یک جمله به یادماندنی که پوپک در طول کار به شما گفته است.

○ما در طول کار خیلی حرفها با هم می‌زدیم چون او آن قدر با احساس بود که همه رفتارهایش، به یاد من مانده. تنها می‌توانم بگویم خیلی نازنین بود و روحش شاد. خوشا به حالش که ۵۰-۴۰ میلیون بیننده در زمان پخش مجموعه شادی روح او را از خدا طلب می‌کردند و برایش فاتحه می‌خواندند.

◀از نظر شما ویژگی این مجموعه چیست.

○ حس و حال خوبی به مخاطب منتقل می‌کند و بازیها و انتخابها درست و اصولی است و همه چیز دست به دست هم داده، که کاری در خور توجه روانه آنتن شود.

◀شما در طول مجموعه نقش یک مادر دلسوز و بیمار را بازی کردید چقدر برای‌نشان دادن بیماری سختی کشیدید؟

○واقعاً درست می‌گویید. این حرفها در گفتن آسان است و در عمل بسیار مشکل. این که در ۲۰-۱۰ قسمت یک کار شما تداوم این حس را رعایت کنید و به خوبی‌به مخاطب انتقال دهید کار آسانی نیست. شرایط سخت یک بیمار را سعی کردم با حرکات چشم و صورت به مخاطب منتقل کنم.

◀وقتی نام پوراندخت مهیمن را می شنوید در اولین لحظه چه چیزی به ذهنتان می‌رسد؟

○اگر به حساب غرور من گذاشته نشود می‌گویم که پدرم چه نام خوبی برای من انتخاب کرده است.

◀چه چیزی را سعی می‌کنید از دسترس دیگران محفوظ نگه دارید؟

○من هیچ وقت آدم خسیسی نبودم که اگر چیزی داشته باشم بخواهم که کس دیگری آن را نداشته باشد و همیشه می‌گویم: خدایا فقط لطفت را از من دریغ نکن.

◀کدام حس شما را نمی توان با کلمه و جمله بیان کرد؟

○ حسی که نسبت به خدا دارم قابل بیان نیست و عشقی که به خدا دارم روز به روز شدیدتر و بیشتر می شود.

◀چه چیزی درباره شما حقیقت دارد؟

○مهربانی. فکر می کنم من سرشار از مهر و محبت هستم و شدیداً همه را دوست دارم و همه برایم عزیزند و همیشه می‌گویم ای کاش آدم بتواند محبت‌هایش را زیاد کند و دامنه آن را وسیعتر.

◀تلاش شما در زندگی و کار برای فهمیدن و رسیدن به چه چیزی است؟

○تلاش برای این که تا می‌توانم انسان درستی باشم و مادر خوبی برای پسرم و آدم موفقی در کارم و

این که نسبت به مردم همیشه ارادتمند باشم. این لطف به راحتی به دست نمی‌آید که مردم تو را دوست داشته باشند و این برای من جای‌شکر دارد.

◄خاطره‌ای از برخورد بامردم در ارتباط با مجموعه نرگس ندارید؟

○ ابراز علاقه کردن مردم همیشه جالب و زیباست. خانمی مرا دید و بغل کرد و بوسید و گفت دوستتان دارم و بعد گفت تو را به خدا مرا ببخشید که یکدفعه آمدم جلو و شما را بوسیدم. یک لحظه فکر کردم به شما خیلی نزدیکم و شما هم مرا می‌شناسید و اصلاً حواسم نبود که ما این طرف تلویزیون هستیم و شما آن طرف.

◄کدام مقطع زندگی‌تان بهترین چیز را به شما آموخته؟

○ در تمام مقاطع زندگی‌ام آموخته‌ام که خیلی مقاوم و صبور باشم و حاضر نیستم کسی از جانب من آزار و اذیتی‌ببیند و سعی ام براین بوده که همه در کنار هم احساس امنیت و آسایش و آرامش کنیم.

◄با ارزش‌ترین چیزی که تا به حال به دست آورده‌اید.

○ پسرم! چه چیزی با ارزش تر از فرزند.

یک پسر ۲۹ ساله دارم که تمام زندگی من است و آرزو دارم که خوشبخت باشد و مهمترین اتفاق زندگی‌ام تولد فرزندم بود و فکر می کنم پسرم انگیزه کار و تلاش من است و باعث شده حرکتهایم را سریعتر انجام دهم.

◄جایی که با رفتن به آنجا احساس آرامش می کنید.

○ من به جاهای مقدس که می‌روم احساس سبکی و آرامش دارم و هر زمان هم که در خانه نشسته ام و با خدای خود راز و نیاز می‌کنم احساس خوبی دارم. هرجایی که در آنجا بوی خدا هست، آرامش را باید آنجا جستجو کرد.

◄حسی که همیشه همراه شماست.

○ عشق. همه می‌گویند تو چقدر ایثارگری.

◄به نظر شما چه زمانی می‌شود احساس خوشبختی کرد؟

○ انسان شاد و سرزنده و خوشحال، انسان خوشبخت است وقتی آرامش و سلامتی و فرزندان خوبی داشته باشی‌یعنی خوشبختی.

همچنین وقتی همیشه به چیزهایی که داری قانع باشی و شاکر، یعنی خوشبختی.

◄اَنتقادی که به خودتان دارید.

○ عجول بودن و به واسطه همین عجول بودن استرس و اضطراب زیادی به خودم وارد کرده‌ام.

◄از کار کدام بازیگر خارجی خوشتان می‌آید؟

○ مریل استریپ.

◄به عنوان یک مادر چه توصیه‌ای به جوانها دارید؟

○ آرزو می‌کنم سلامت باشند و بچه‌های‌سالم و صالحی نصیبشان شود. در تصمیم‌گیری عاقلانه رفتار کنند و این که بدانند جوانی آینده آنها را می‌سازد و اگر در جوانی تصمیم درستی‌بگیرند یک عمر راحت زندگی‌خواهند کرد و اگر هم تصمیم غلطی بگیرند تا آخر عمر باید چوب آن را بخورند.

◄حرف خاصی ندارید.

○ از این که برای مصاحبه ساعتی را به منزل ما آمدید متشکرم و ان‌شاءالله کارهای خوب دیگری هم باشد تا بتوانیم با هم گپ بزنیم.

■

گفتگوی تلفنی

نازنین فراهانی از بازیگری تا نوشتن رمان

«یلدای آخر»

گفتگو از: بیتا موسوی

نازنین فراهانی بازیگر گزیده کاری است که وی را در فیلمها یا سریالهای تلویزیونی با نقشهایی کوتاه ولی ماندگار دیده‌ایم. مدتی است که این بازیگر درحال نوشتن کتابی‌است و کمتر در فیلم ها ظاهر می شود.

در ارتباط با فعالیت‌های جدید و علت کم کاری با نازنین فراهانی به گفتگو نشستیم.

◄از خودتان بگوئید.

لیسانس ارتباطات اجتماعی دارم، کار در عرصه بازیگری را از تئاتر شروع کردم و در نمایشهای‌مختلفی از جمله «جنبش انفیه در کلکته»، «شام آخر» و چند نمایش دیگر، به ایفای‌نقش پرداختم، در یکی از دوره‌های جشنواره کانون، عنوان بهترین بازیگر را دریافت کردم. کار در تلویزیون را با بازی در فیلم کوتاه «لاله‌زار» آغاز کردم و بعد از آن نقش کوتاهی در فیلم «زیرپوست شهر» به کارگردانی رخشان بنی‌اعتماد داشتم و سپس در فیلم «از کنار هم می‌گذریم» حضور یافتم و کار بعدی که برایم دلنشین بود ایفای نقش در فیلم «تهران ساعت هفت صبح» به کارگردانی امیر شهاب رضویان بود که البته برای بازی در این فیلم جایزه بهترین بازیگر جشنواره مراکش را دریافت کردم. البته آخرین حضور سینمایی من نیز ایفای‌نقشی کوتاه در فیلم «وقتی همه خواب بودند» به کارگردانی فریدون حسن‌پور بود که این فیلم در جریان جشنواره فیلم فجر سال گذشته به نمایش درآمد.

◄در چند سریال تلویزیونی هم بازیهای متفاوتی از شما دیدیم، ممکن است به آنها نیز اشاره کنید.

در یکی از اپیزودهای «داستان یک شهر» که در زمینه بیماری ایدز بود حضور داشتم و در کنار آن نیز در ۳ اپیزود «چراغ جادو» نیز به ایفای نقش پرداختم، آخرین کار تلویزیونی‌ام بازی در تله فیلم مفتش به کارگردانی علی معظمی بود که بیست ودوم بهمن ماه سال گذشته از تلویزیون پخش شد.

◄با خبر شدیم مدتی است که نوشتن کتابی را در دست دارید، در این زمینه صحبت کنید.

من به دلیل رشته تحصیلی‌ام، نوشتن را بسیار دوست دارم. نوشتن نخستین دغدغه‌ام محسوب می‌شود. در زمینه داستان‌نویسی، تاکنون چند داستان کوتاه نوشته‌ام، اما هیچ کدام به مرحله چاپ نرسیده است، اما به تازگی نوشتن کتابی را بعد از چند بار بازنویسی تمام کرده‌ام با نام «یلدای آخر» که البته در حال حاضر در انتشارات چشمه است و هنوز جواب قطعی برای چاپ آن نگرفته‌ام. ضمنا این کار یک رمان نیمه بلند محسوب می‌شود.

◄در زمینه گزیده کار بودن چه دیدگاهی دارید؟

حقیقتا در ابتدای بازیگری بسیار دوست داشتم که بازیگر گزیده کاری باشم، ولی سینمای ایران این موضوع را به درستی نمی‌فهمد و در این سینما کار به گونه‌ای شده که اگر مدتی در آن کار نکنی، فراموش می‌شوی.

◄اینطور که مشخص است بازی در فیلم های اجتماعی‌را بیشتر می پسندید، اما آخرین حضور شما در فیلم «وقتی همه خواب بودند» بود که فیلمی در ژانر کودک است و به نوعی آن را فیلمی‌در حوزه معناگر تعریف می کنند، در زمینه این نقش چه توضیحی دارید؟

حضور در فیلم «وقتی همه خواب بودند» را با تردید قبول کردم، البته در این فیلم نیز نقش کوتاهی‌داشتم، نقش یک زن روستایی به نام مروارید، البته یکی از محسنات این کار را بازی در کنار گلاب آدینه می‌دانم و این دومین تجربه من در کنار ایشان بود و حضور در این فیلم تجربه موفقی‌برایم به همراه داشت.

◄در زمینه سینمای ایران چه دیدگاهی دارید؟

سینمای عجیب و غریبی داریم، من برای بازی در فیلم «تهران ساعت ۷ صبح» بسیار زحمت کشیدم، ولی خودتان شاهد بودید که اکران این فیلم در بدترین وضعیت ممکن صورت گرفت و حتی زمانی که جشنواره فیلم فجر آغاز شد، مورد توجه قرار نگرفت، در صورتی که همین فیلم در خارج از کشور به خوبی درخشید.

◄دلیل این بی توجهی را در کشورمان در چه عواملی جستجو می کنید؟

حضور در فیلم‌ها را بسیار دوست دارم و برای‌رسیدن به هر نقشی، بسیار زحمت می‌کشم، ولی احساس می‌کنم این زحمت‌ها به چشم نمی‌آید و حتی کسانی که در این سینما کمتر زحمت می‌کشند یا بدون زحمت وارد سینما می‌شوند، ماندگارتر هستند. ضمنا بازیگری که می‌خواهد گزیده کار باشد یا حداقل در فیلمی با مؤلفه‌های صحیح بازی کند، جدی گرفته نمی‌شود و به این ترتیب هیچ امیدی در سینمای ایران به توانایی بازیگر نیست، بلکه این رابطه است که حرف اول را می‌زند!

سعادت بدون محبت به وجود نمی آید

● ماکسیم گورکی

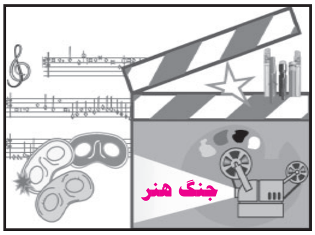

سینمای جهان

(معرفی فیلم‌های روز سینمای جهان)

اشرف السادات موسوی

رئیس پلیس فاسد

نام فیلم: **شانزده بلوک**
کارگردان: ریچارد دانر
نویسنده: ریچارد ونک
بازیگران:
بروس ویلس، ماس دف، دیوید مورس
تهیه‌کننده: استودیوی برادران وارنر
نوع فیلم: تبهکاری ترسناک
زمان فیلم: ۱۰۵ دقیقه
داستان فیلم:

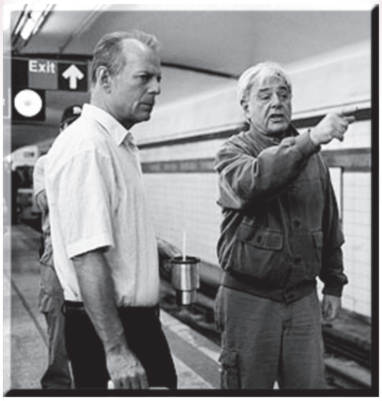

جک یک پلیس بیمار، مسن و الکلی است که در پایان شیفت کاری، از سوی رئیسش مأموریت می یابد تا یک شاهد مهم را از بازداشتگاه پلیس به دادگاه ببرد. این شاهد پرحرف و وراج که ادی نام دارد باید تا ۲ ساعت دیگر در دادگاه حاضر شود وگرنه شهادت او دیگر اعتباری نداشته و تعدادی از پلیس های فاسد شهر که جزء متهمین هستند آزاد خواهند شد و از بازداشتگاه تا دادگاه ۱۶ بلوک فاصله است و جک و ادی سوار بر ماشین به سوی ساختمان دادگاه حرکت می کنند. در بین راه که آنها برای خریدن غذا توقف می‌کنند مرد مسلحی می‌کوشد تا ادی را به قتل برساند اما جک جلوی آن را می‌گیرد و موضوع را به رئیسش گزارش می دهد اما رئیس جک در واقع سردسته شبکه پلیس های فاسد شهر است و بنابراین جک تصمیم می‌گیرد هر طور شده جان ادی را حفظ کرده و او را سالم به دادگاه برساند.

چند نکته یک اشاره

مینا ضرابی

بچگانه!!

اگر اشتباه نشود در تابستان سال گذشته پخش برنامه‌ای از شبکه اول شروع شد تحت عنوان - دخترانه - که به سبب طرح مسایل مربوط به دختران نوجوان مورد توجه قرار گرفت و در حال حاضر این برنامه از سیمای خانواده پخش می‌شود. مجریان آن هم دو دختر جوان هستند که برپایه نوشته‌های نویسنده برنامه و گاهی بذله‌گویی بصورت بداهه این برنامه را اجرا می‌نمایند. در این سری از برنامه دختران، اطلاع‌رسانی و طرح موضوعات حایز اهمیت برای نسل امروز دخترانه و آموزش‌هایی که باعث غنای اینگونه برنامه‌ها می‌شود بسیار کم و یا ناچیز است. اینکه یک دختر با تغییر لحن و صدا چند خط از اشعار شاهنامه را بخواند چه سودی به حال دختران نوجوان دارد یا قدم زدن مداوم مجری در لابه‌لای درختان و کوچه پس‌کوچه‌ها و شوخی با یکدیگر نمی‌تواند شاهراه آینده را برای دختران روشن نماید! اتفاقاً این برنامه‌ها به سبب نیازی که حس می‌شود می‌تواند فرصت مناسبی باشد جهت ارائه آموزش و راهکارهایی برای تعیین هدف و ترسیم معیارهای تحصیل، شغل و یا ازدواج، همچنین می‌تواند با طرح سرگذشت‌های تلخ و شیرین دیگران مخاطبانش را هشیار سازد!

هنرمندان دزدزده

گاهی اوقات در مطبوعات راجع به سوء استفاده‌های مختلف از ارزشها یا آثار هنری برخی هنرمندان مطالبی به چشم می‌خورد! که متاسفانه این آثار تحریف شده هنری بویژه در بخش موسیقی بعضی وقت‌ها به آنطرف مرزها هم قاچاق می‌شود. بعضی‌ها بسیار بدسلیقه نان درمی‌آورند، این طور کاسبی اصلاً استاندارد نیست، هست؟!

واقعاً باید فکری به حال موسیقی نمود چون در حال حاضر مثل گوشت قربانی هر تکه‌اش را یکی به دندان می‌کشد، البته درباره موسیقی به حنجره می‌کشند! طرف در ایران شعر و آهنگ می‌سازد، هنوز دارد پله‌های وزارت ارشاد را بالا پایین می‌رود اثرش مثلاً در کشورهای عربی همراه با حرکات موزون و غیره!! روی آنتن‌ها است. بعد تماشا کنید حال و روز این قبیل از هنرمندان دزد زده را که با پشتوانه آکادمیک و تجربه می‌خواهند شیوه‌ای نو و تازه خلق نمایند که ارزشی هم باشد...

برنامه‌های حاضری

مستندهای اجتماعی طرفداران بسیاری دارد که خودمان این مستندهای اجتماعی را که اغلب دوست داریم و اگر گیرمان بیاید از دستش نمی‌دهیم چرا وقتی خود ما در کشورمان به حد کافی ماجرا و رویداد و اتفاقات ریز و درشت در سطح جامعه داریم که تعدادی از تیتر اخبار آن هم بی‌خبر هستند، تلاشی برای ساخت مستندهای اجتماعی داخلی نمی‌شود! نه اینکه فکر کنید خیلی سری و اکشن هستند نخیر! خیلی از نابهنجاری‌ها و یا رویدادهای اقتصادی و فرهنگی می‌تواند سوژه جذاب یا عبرت آموزی برای مخاطبان تلویزیون باشد، اما از آنجا که مرغان همسایگان کشورمان همیشه غاز هستند، اغلب این مستندها هم راجع به غازند!! یک چیزی هست که باید بگوییم، اصولاً تلویزیون ما عادت نموده به برنامه‌های حاضری، از بس که برنامه‌سازان و عوامل آنها غذای حاضری می‌خورند - امان از ساندویچ و پپرونی همه چیز را حاضر کرده از آنطرف آبها پیچیده در امواج ماهواره می‌خواهند، قضیه آفتاب و تنبل و سایر این حرفها!

بلیت تک نفره نبود!!

واقعیت امر اینست که ما تمام سعی مان بر اینست که در یادداشت‌ها کمتر خاطره یا سفرنامه بنویسیم. اما چند روز پیش یکی از ما پرسید، جریان این آهنگ و موسیقی ویژه جام جهانی چی شد؟! بالاخره خواننده‌اش کی شد؟! چند لحظه‌ای تمام آنچه که از جام جهانی - به استثنای تخمه‌های آفتاب گردونی که حیف و میل شده بود - در خاطر داشتیم از نظر گذراندیم، بعد یاد صحنه‌ای افتادیم از تلویزیون و حضور پانزده نفری خوانندگانی که به ترتیب قد و وزن، شروع به هنرنمایی نمودند و اغلب هم، از هنرمندان مطرح موسیقی پاپ بودند. ولی باز هم به نتیجه‌ای نرسیدیم چون قرار بود یک نفر از بین نهایت دو کاندید انتخاب شود و به عنوان نماینده کشورمان در آنجا آواز فوتبالی بخواند، ولی مثل اینکه بلیط‌ها، - جینی - بودند نه تک نفره!! یک چیزی بگوییم درباره خودمان - البته جدید نیست - ما ایرانیها علی رغم اینکه هنر نزدمان است و بس!

بدجوری در بزرگنمایی هستیم بطوری که این بزرگنمایی‌ها اغلب بدون معیار و منطق درستی است! بعد از چند ماه گل یا پوچ و ببر و بیار و این حرفها، آخر معرکه، همه رفتند وسط گود و شدند نفر اول!! وای که ملت چقدر سرکار ... نخیر صبور هستند!!

تماس های نابهنگام

گمان کنیم چند وقت پیش راجع به پارازیت های گاه‌وبی‌گاه مجریان در میان صحبت های کارشناسان برنامه‌های تلویزیونی نکاتی را متذکر شده بودیم. اما این تبصره را هم داشته باشید که برای قطع و وصل نمودن صحبت میهمانان برنامه راهکار دیگری هم هست مثل برقراری نابهنگام ارتباط تلفنی مخاطبان برنامه‌ها....

چند روز قبل در برنامه تصویر زندگی کارشناسی شروع به شرح موضوعی نمود تا به جمله سوم یا چهارم رسید، مجری برنامه با اشاره دست به کارشناس برنامه متذکر شد که یکی از بینندگان پشت خط هستند...خلاصه مکالمه تلفنی که رد و بدل شد خانم مجری رو به کارشناس مذکور فرمودند، خب می‌گفتید آقای دکتر!! این بنده خداهم که غرق محیط شده بود تا به خودش آمد، گفت، ببخشید من رشته کلام از دستم خارج شد اگر مقدور باشد چند دقیقه‌ای فرصت داشته باشم!... بعقیده ما سیگنال فرستادن میان کلام دیگران بدور از آداب شخصی و اجتماعی است که این مهم ارزش و جایگاه خود را در این گونه از برنامه‌ها از دست داده است! بازهم از آن جمله‌های خیلی توپ گفتیم.

گشتی در دنیای خبرها

از: هادی نصیری

پسران آجری قاری‌زاده

فیلم سینمایی پسران آجری در مراحل پایانی تدوین قرار دارد.

این فیلم به تهیه‌کنندگی و کارگردانی مجید قاری‌زاده ساخته شده است. قصه این فیلم درباره سه جوان است که خانه‌ای با عشق و امید می‌سازند. ماهور، یکی از این جوانهاست که از زندگی سخن می‌گوید، از اختلاف و تضاد نسل‌ها، از دلتنگی و جدایی، و از رفاقت و دوستی. در هشتمین فیلم بلند سینمایی قاری‌زاده، ابوالفضل پورعرب، پوریا پورسرخ، بهنوش طباطبایی، فرزاد فرزین، تیرداد کیایی، شراره دولت‌آبادی، مارال فرجاد و امید زندگانی ایفای نقش کرده‌اند.

پاپیتال قصه جدایی و انتقام

کار ساخت فیلم سینمایی پاپیتال به کارگردانی اردشیر شلیله به پایان رسید.

مسعود رایگان، نگار فروزنده، اردلان شجاع‌کاوه، علیرضا اوسیوند، شهباز شهبازی، منوچهر علیپور، مرتضی کاظمی، کورش سلیمانی و ... بازیگران پاپیتال هستند.

قصه پاپیتال درباره یک زن وکیل است. یکی از موکلین او زنی است که دائماً از سوی همسرش مورد ضرب و شتم قرار می‌گیرد. همسر او مشکوک به بیماری پارانویا است. او حکم طلاق موکل خود را از او می‌گیرد و مرد بعد از جدایی در صدد انتقام برمی‌آید.

کلاه پهلوی همچنان ادامه دارد

تصویربرداری سریال کلاه پهلوی روز پنج‌شنبه ۸۵/۴/۱۵ در خانه سیمیسون، یکی از اعضای سفارت بریتانیا در ایران و در آن دوره آغاز شد.

عوامل سریال «کلاه پهلوی» عبارتند از: سیدضیاء دری: کارگردان و نویسنده فیلمنامه، محمدرضا شریفی‌نیا: مدیر هنری، حسن قلی‌زاده: مدیر فیلمبرداری، مریم تخت‌کشیان: عکس، محمدرضا تخت کشیان: تهیه‌کننده.

بازیگران: رضا فیاضی، امیرعلی دانایی، صالح میرزاآقایی، جمشید شاه‌محمدی، شقایق فراهانی، ماه‌چهره خلیلی، امین حیایی، بهاره افشار و...

اقلیما قصه یک زوج

خلاصه داستان: عماد و سارا زوج جوانی هستند که زندگی مرفهی دارند. سارا به شدت عاشق همسرش است و به خاطر این عشق عمیق آرامشی در زندگی خود احساس می‌کند ولی این آرامش دیری نمی‌پاید و زندگی آنان دستخوش اتفاقات عجیبی می‌گردد.

عوامل این فیلم عبارتند از:

کارگردان: محمدمهدی عسگرپور، نویسنده فیلمنامه: محمدرضا گوهری، عکاس: مسعود اشتری، مدیر فیلمبرداری: مرتضی پورصمدی، روابط عمومی: افسانه فراهانی، تهیه‌کننده: ناصر عنصری، محصول: موسسه تولید فیلم آفتاب نگاران.

بازیگران: حسین یاری، پانته‌آ بهرام، احمد مهرانفر، هنگامه قاضیانی، فرناز رهنما، احسان امانی، شاهرخ فروتنیان.

«رئیس» در تهران

فیلمبرداری فیلم «رئیس» جدیدترین کار مسعود کیمیایی در تهران ادامه دارد.

فرامرز قریبیان ، لعیا زنگنه، امین تارخ، پولاد کیمیایی، مهناز افشار، اکبر معززی، حمید افشار، بهزاد اقطابی و خسرو شکیبایی بازیگران رئیس هستند.

خلاصه داستان:

سیامک جوانی که تا مرز زباله شدن رفته است، فهرست بیست و پنج جوان در جیب اوست که باید به آنها موادمخدر از نوع پیشرفته تا قدیمی برساند اما...

«مسافر» به زندگی امام رضا(ع) می‌پردازد

تله فیلم «مسافر» به کارگردانی شاهرخ دولکو و تهیه‌کنندگی عباس رافعی به مناسبت ولادت امام‌رضا(ع) تولید و هم زمان با این روز پخش می‌شود.

فیلم «مسافر» اثری معناگرا است که با حال و هوایی خاص سعی دارد جنبه‌هایی از زندگی و شخصیت هشتمین امام شیعیان ، حضرت امام رضا(ع) را به نمایش بگذارد. این فیلم به مدت ۹۰ دقیقه در گروه فیلم و سریال شبکه اول سیما تهیه خواهد شد.

«مسافر» داستان شخصی را دنبال می‌کند که برای اثبات بی گناهی خود ناچار است قدم در سفری طولانی بگذارد.

حکمت با این سه زن می آید!

فیلم سینمایی «این سه زن» اول مهرماه در تهران جلوی دوربین می‌رود. منیژه حکمت طی گفتگویی با خبرنگار ما گفت: فیلم جدیدم را اوایل مهرماه، جلوی دوربین می‌برم.

هدیه تهرانی، پگاه آهنگرانی، مریم بوبانی، نازنین آقااحمدی و ... بازیگران این فیلم هستند.

خلاصه داستان:

مینو سرگردان در پی دخترش می‌گردد که درمی‌یابد میراثی کهن در حال ربوده شدن است. در این حین مادرش نیز می‌گریزد و در زمان گم می‌شود. حالا سه زن دور از یکدیگر حرف‌ها، تردیدها و خیال‌های خود را در سفری بی‌انتها به تصویر می‌کشند. سفری در گذشته، آینده و حال.

رنگین کمان شهر تهران

مجموعه برنامه سرزمین رنگین‌کمان چهره دیگری از شهر و استان تهران را نشان می دهد.

سرزمین رنگین‌کمان سعی دارد با ساختاری مستند، داستانی در ۱۳ قسمت جاذبه‌های طبیعی و گردشگری استان تهران را معرفی کند.

این برنامه را محمد ابراهیم سلطانی‌فر کارگردانی کرده است. الناز بهمن‌زاده و ایمان عنایتی بازیگران این مجموعه هستند و سلطانی‌فر نویسندگی فیلمنامه سرزمین رنگین کمان را به عهده دارد.

فیلم‌ها به روایت گیشه

شام عروسی	۵۰ روز	۵۰۵ میلیون تومان
زن بدلی	۳۵ روز	۲۵۰ میلیون تومان
به نام پدر	۱۵ روز	۱۵۵ میلیون تومان
کافه ستاره	۱۵ روز	۱۲۳ میلیون تومان
طبل بزرگ زیر پای چپ	۳۵ روز	۲۸ میلیون تومان

نه در تعریف مردم شرکت کن و نه در تحقیر دیگران ●مثل اندونزی

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

فریاد

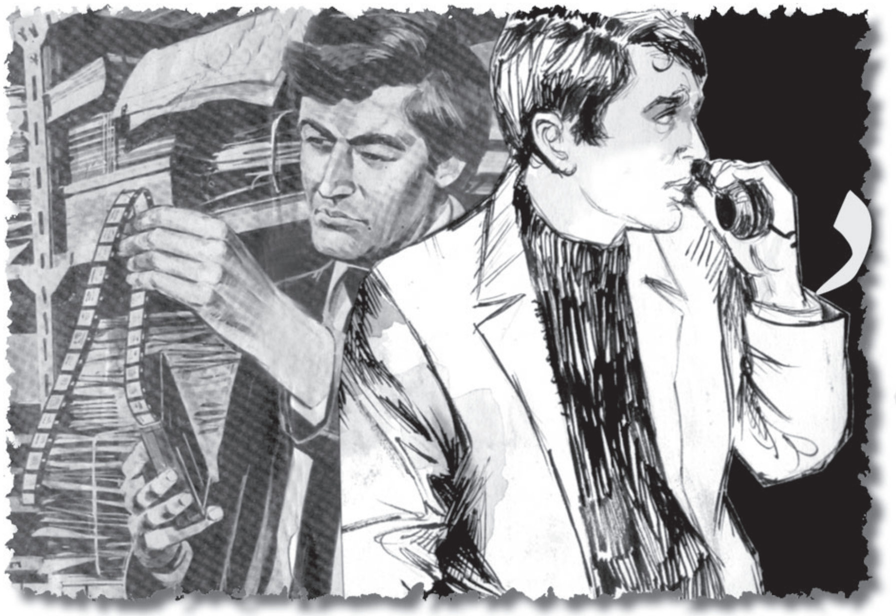

آنها هر دو کلاه‌های ایمنی بر سر داشتند. بدون این کلاه‌های فلزی زرد رنگ که مخصوص کارگران ساختمانی است، اگر آنها به طبقات بالای آن ساختمان نیمه تمام می‌رفتند. البته جلب نظر می‌کردند، مخصوصاً در آن موقع که صبح زود روز یکشنبه بود. در طبقه هفدهم اسکلت نیمه تمام آن ساختمان بتونی، باد ناراحت کننده‌ای می‌وزید، آسانسور موقت که به طبقه هفدهم رسید، توقف کرد و آنها پیاده شدند و به طرف گوشه‌ای از ساختمان که نرده و حفاظی نداشت، رفتند. زن کمی جلوتر می رفت او یک کت پوست روی لباس شب سیاه رنگ خود پوشیده بود و دنبال او، برونو. مرد جوانی که لباس اسموکینگ پوشیده بود، قدم برمی‌داشت. هر دوی آنها با این لباس شب و کلاه زرد رنگ کارگران ساختمانی که بر سر گذارده بودند، خیلی عجیب و مضحک به نظر می‌رسیدند.

زن نقطه‌ای را نشان داد و گفت:

اینجا برای دفتر کار من محل مناسبی است و میز مرا ممکن است در این قسمت بگذارند.

بعد از آن بالا نگاهی به اطراف خود در مناطق دور دست انداخت. قله‌های پربرف کوهها از آن بالا خوب دیده می‌شد.

مرد جوان، دستهایش آشکارا می‌لرزید، ولی سعی می کرد که این لرزش را از نظر زن مخفی نگه دارد. او قصد داشت سیگار خود را آتش بزند، ولی باد مانع از روشن شدن سیگار او می شد.

زن لرزش دست برونو را دید و متوجه آشفتگی او شد. به همین خاطر پرسید:

چرا می‌لرزی؟ چه شده است؟ چه فکری به سرت زده؟

برونو در حالی که دیگر نمی‌توانست جلوی هیجان و اضطراب خود را بگیرد، گفت:

آن چک را به من بده!

حالا؟! آنهم در اینجا چک را می‌خواهی؟

بله! فوراً، زودباش!

ولی آخر من آن چک را هنوز ننوشته‌ام.

چرا، چرا... آن را نوشته‌ای، دیروز بود که آن را نوشتی و لای گذرنامه خودت گذاشتی. فقط یک امضاء می‌خواهد.

زن کنار ساختمان طوری ایستاده بود که پشتش به طرف پرتگاه بود و کیف خود را در آغوش گرفته بود. او گفت:

پس تو مرا به این خاطر به اینجا آوردی؟

نه منظورم این...

منظورت را خوب می‌فهمم. تو می‌خواهی مرا تهدید کنی، ولی من به این سادگی تسلیم نمی‌شوم و خوب می‌دانم که تا پای آن چک را امضا نکرده‌ام، خطری جانم را تهدید نمی کند و تو نمی‌توانی به من آسیبی برسانی.

برونو که می‌دید رازش فاش شده است، تصمیم خود را گرفت. تصمیم گرفت، آن زن را بکشد و خود را از دست او راحت کند، حتی اگر آن زن پای چک را امضا نکرده باشد.

○○○

گزارش هواشناسی که صبح زود از رادیو پخش می‌شد، هوای خوب و آفتابی را برای آن روز یکشنبه پیش بینی می‌کرد. "پل گروير" فیلمبردار استودیوی فیلمبرداری؛ رادیوی اتومبیل را خاموش کرد و گفت:

خب امروز هوا خوب است. بنابر این می‌توانیم فیلم‌هایی را که سفارش شده، بگیریم.

بعد ادامه داد:

اول در شهر فیلمبرداری می‌کنیم و بعدهم به کوهستانهای پربرف اطراف می‌رویم.

دختری که در صندلی عقب نشسته بود و "گوئیک" نام داشت، گفت:

امیدوارم بتوانیم فیلم‌های خوبی بگیریم.

آنها فرصت خوبی داشتند تا بتوانند فیلم‌های مستندی که قرار است تهیه کنند، را بگیرند. به همین خاطر هم گروير پای خود را روی پدال گاز فشار داد و سرعت اتومبیل را زیاد کرد، اما وقتی روی پل بزرگ رودخانه رسیدند و کمی پیش رفتند، پل گروير اتومبیل را خاموش کرد. او از اتومبیل پیاده شد و صندوق عقب اتومبیل را باز کرد. دختر همکار او هم کتابچه‌ای که در آن سناریوی فیلم و دستور فیلمبرداری نوشته شده بود را باز کرد و اینطور شروع به خواندن کرد:

"صبح یک روز آفتابی است. خورشید از پشت برج‌های کلیسا دیده می‌شود و اشعه آن به ساختمان جدید رادیو و تلویزیون که کنار کلیسا قرار دارد، می‌تابد و اسکلت ساختمان نیمه تمام کنار آن را نیز طلایی رنگ می‌کند..."

گروير در این میان دوربین بزرگ فیلمبرداری خود را از جعبه فلزی آن در آورد و یک حلقه فیلم داخل دوربین گذاشت و آن را برای فیلمبرداری آماده کرد.

ساعت هشت و ده دقیقه صبح بود خانم گوئیک در حالی که از اتومبیل پیاده می‌شد گفت:

محل خوبی را برای فیلمبرداری انتخاب کردید!

بعد هم شروع کرد به قدم زدن. گروير پایه دوربین را روی زمین گذاشت و دوربین را روی آن محکم کرد و گفت:

تصور می‌کنم از اینجا بتوانم صحنه اول را فیلمبرداری کنم و اگر اشکالی پیش نیاید می‌توانم دوربین را به طرف برج کلیسا میزان کرده و بعد از اطراف آن، یعنی ساختمان شهرداری، ساختمان رادیو و تلویزیون و اسکلت نیمه تمام ساختمان دیگری که کنار آنهاست فیلمبرداری کنم. فاصله تا آنجا حدود ۱۵۰ تا ۱۸۰ متر است و بعد از فیلمبرداری از آنها می‌توانم دوربین را متوجه نمای شهر که در اینجا خوب پیداست، کرده و کمی هم از آنجا فیلمبرداری کنم.

بعد پشت دوربین فیلمبرداری ایستاد و چشم خود را به دریچه دوربین چسباند و دهانه آن را با دست به طرف چپ و راست چرخاند و گفت:

برجهای کلیسا، نمای ساختمان شهرداری و ساختمان رادیو تلویزیون خوب دیده شد، اینهم اسکلت بتونی ساختمان نیمه تمام که دو کارگر در یکی از طبقات آن ایستاده‌اند و کلاههای ایمنی زرد رنگ به سر دارند.

خانم گوئیک با تعجب گفت:

اما امروز که یکشنبه است و کار تعطیل است. آن کارگرها آن بالا چه می‌کنند؟

گروير عدسی دوربین را کمی چرخاند تا اسکلت بتونی آن ساختمان را بهتر و بزرگتر ببیند. ناگهان گروير متوجه شد که جنایتی در آنجا در شرف وقوع است. جنایتی که او بر حسب تصادف شاهد آن بود. او با کمال وضوح دو نفر کلاه به سر که یکی مرد و دیگری زن بود را دید. مرد داشت زن را به طرف لبه ساختمان و پرتگاه هل می‌داد. پل گروير که می‌دید جنایتی دارد اتفاق می‌افتد، فورا دست خود را روی دکمه فشار داد تا فیلمبرداری شروع شود، اما متوجه شد که سیم و کابلی که دوربین را به باطری داخل اتومبیل متصل می‌کرد، شل شده است و به همین خاطر دوربین کار نمی‌کرد. چند لحظه پر از اضطراب و دلهره گذشت. گروير نمی‌توانست از دوربین جدا

شود. زیرا می‌خواست ببیند آنجا چه اتفاقی می افتد.

مردی که زن را به طرف پرتگاه هل می‌داد، یک دست لباس تیره و سیاه رنگ پوشیده بود.

لبه کلاه کاسکت، سایه‌ای روی صورت او انداخته بود که چهره‌اش در دوربین به خوبی دیده نمی‌شد. بالاخره مرد با ضربه‌ای شدید، زن را از آن ارتفاع زیاد به طرف پایین پرتاب کرد.

گرویز که اصلاً انتظار دیدن چنین چیزی را نداشت، از فرط هیجان می‌لرزید. او بار دیگر سعی کرد تا شاید بتواند از چهره قاتل فیلمبرداری کند. حالا سیم برق دوربین هم درست شده بود، او با فشار دادن دکمه دوربین توانست فیلمی از سایه و شبحی که در طبقه هفدهم قرار داشت و به طرف پله‌ها می‌دوید، بردارد و ضمناً منظره اطراف آنجا را هم فیلمبرداری کند.

تمام این جریانات خیلی سریع و در ظرف چند ثانیه روی داد، چند ثانیه‌ای که گرویز فرصت فکر کردن و حتی صدا کردن همکار خود، خانم گوئیک را نداشت و تنها وقتی از آخرین صحنه جنایت فیلم برداشت، از پشت دوربین خود بلند شد و به خانم گوئیک گفت:

لطفاً خودتان را به اولین باجه تلفن برسانید و پلیس را خبر کنید، زیرا در آن ساختمان نیمه تمام الان زنی به قتل رسید. من هم خودم را به آنجا می‌رسانم تا مأموران پلیس برسند.

ساعت هشت و نیم صبح بود که کارآگاه "نواگ" در محل قتل حاضر شد. گروير توضیحات کوتاهی برای او داد و کارآگاه با دقت در اطراف به جستجوی جسد زن و پیدا کردن آثاری از جنایت برآمد. ولی هرقدر که گشت چیزی که حاکی از وقوع جنایتی در آنجا باشد به دست نیاورد و به همین خاطر با تعجب گفت:

آقای گرویز، فکر می‌کنم شما دچار خیالات شده باشید.

چطور هیچ اثری پیدا نکردید؟ حتی آثار خون هم دیده نشد؟!

نه، هیچ چیز، حتی یک تکه از لباس آن زن هم دیده نشده است. حال آنکه شما اظهار می‌کنید، او از طبقه هفدهم، یعنی فاصله ۶۵ متری به زمین پرت شده و کسی که از این ارتفاع پرتاب شود بدون تردید، بدن او متلاشی می‌شود، در صورتی که یک لکه خون هم روی زمین نمانده، در این فرصت کوتاه هم کسی مجال نداشته است که خون روی‌زمین را شسته و پاک کند.

اما من خودم دیدم! آقای کارآگاه، من با چشمان خودم آن جنایت را دیدم.

شاید خطای دید بوده. شاید یک دسته پرنده در آنجا بوده‌اند و پرواز آنها به نظر شما مثل گلاویز شدن دو نفر آمده و یا تکه کاغذ و مقوایی به وسیله باد از طبقه هفدهم به طرف پایین پرتاب شده و شما تصور کردید که یک نفر به زمین افتاده است.

در این موقع مرد جوانی به کارآگاه و فیلمبردار که با هم مشغول صحبت بودند نزدیک شد و گفت:

من نگهبان این ساختمان هستم. چه شده است؟ آیا می‌توانم به شما کمکی بکنم؟

کارآگاه پرسید:

آیا شما صدا یا فریاد زنی را در حدود ۲۰ دقیقه قبل در اینجا نشنیدید؟

نه اصلاً!

چیزی هم ندیده‌اید؟

نه ، امروز جز من کسی در اینجا نیست.

بین ساعت هشت تا هشت و ده‌دقیقه شما کجا بودید و چه می‌کردید؟

مرد جوان جواب داد:

آن بالا. حوصله‌ام سر رفته بود، رفتم طبقه هفدهم و چند کیسه سیمان را که خالی شده بود، پایین انداختم.

کارآگاه نگاه پرمعنایی به گروير کرد که نشان آن بود آنچه دیده است همان کیسه‌های سیمانی بود که پایین می‌افتاده اما گروير نمی‌توانست خود را قانع کند که اشتباه کرده است. او باردیگر به سراغ فیلم‌هایی که گرفته بود، رفت.

ساعت پنج بعد از ظهر روز بعد گروير به اتفاق خانم گروئیک دستیارش فیلم‌های روز قبل را دوباره مورد بازبینی قرار داد.

○

او وقتی به دقت به فیلم‌ها نگاه کرد، چشمانش برقی‌زد و به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت و بعد از آنکه شماره اداره پلیس را گرفت، با کارآگاه نواگ مشغول صحبت شد.

آقای کارآگاه حالا فهمیدم که چرا ما بعد از وقوع جنایت ، هرقدر دنبال جسد زن گشتیم اثری از آن پیدا نکردیم. درست همانجایی که زن به طرف پایین پرتاب شده بود، کنار ساختمان یک کامیون پر از خاک و زباله ایستاده بود، زن روی آن کامیون افتاد و قاتل وقتی وضع را چنین دید، پشت فرمان کامیون نشست و آن را به طرف دیگر ساختمان برد. ما هم به پشت ساختمان سر نزدیم که ببینیم آنجا چه خبر است.

گروير گوشی را گذاشت. خانم گوئیک پرسید:

شما از کجا متوجه این موضوع شدید؟

گروير گفت:

در این فیلم چهار کامیون بزرگ پشت ساختمان کنار یکدیگر ایستاده‌اند. روی شیشه و کاپوت این کامیونها را برف پوشانده است. فقط یک کامیون روی کاپوت و شیشه آن برف دیده نمی‌شود، آنهم دلیل بر آن است که ماشین از جای خود حرکت کرده، اما روز یکشنبه که تعطیل است و کارگر و راننده‌ای در محوطه ساختمان نبوده. پس چرا کامیون را روشن کرده‌اند؟!

روز بعد کارآگاه نواگ به استودیوی فیلمبرداری آمد و با آقای گرویز ملاقات کرد و گفت:

حق با شما بود. ما توانستیم جسد آن زن را پیدا کنیم. جسد زن در میان زباله‌ها دفن شده بود. یک لباس اسموکینگ تیره را هم همان نزدیکیها پنهان کرده بودند. صاحب جسد زن متمولی به نام خانم "هدیک بادئر" است. قاتل هم همان کارگر ساختمان بود که خودش را به نام مهندس ساختمان و مقاطعه‌کار جا زده بود و با فریب خانم بادئر از او مقدار زیادی پول به عنوان سرمایه‌گذاری در شرکت گرفته بود. آن روز مهندس قلابی او را به ساختمان نیمه تمام آورده بود تا با دیدن ساختمان، چک دیگری از خانم بادئر بگیرد و بعد از گرفتن چک، زن را کشته و با بقیه پولها فرار کند. اما چون در آنجا دچار هیجان و اضطراب شده و مورد سوءظن خانم بادئر قرار گرفته بود، از دریافت چک صرفنظر کرد و زن را از طبقه هفدهم به پایین پرتاب کرد! ■

رفتارها و واکنشها

بقیه از صفحه ۱۳

نشان داده بودند، در میان تعجب و حتی نظرهای منفی، در یک مسابقه طراحی شرکت داد و اتفاق معجزه‌آسا اینکه یکی از آنها در میان سه نفر برتر در مسابقه شناخته شد، همین امر، سایر دانش‌آموزان را چنان خوشحال و تشویق و ترغیب کرد که همگی تلاش خود را برای شرکت در مسابقات طراحی مضاعف کردند.

ادامه راه

طی پنج سال بعدی برنامه ژرژ لامبرت تحت نام خودش در چهارده دبیرستان در محله‌های فقیرنشین و دردسرساز پیگیری شد و استادانی که خود نزد ژرژ تعلیم دیده بودند و ابتدا از حضور دانش‌آموزان سیاهپوست در آتلیه ژرژ ناراحت شده یا به خنده افتاده بودند، خودشان داوطلب تدریس در این مدارس شدند تا جائیکه برای اساتید هم فهرست انتظار ایجاد شد.

در طی ۵ سالی که به آن اشاره شد، دوهزار دانش‌آموز فاسد، بداخلاق و سابقه‌دار، برنامه‌های کلاسهای طراحی را با موفقیت پشت سر گذاشته و بسیاری از آنها حتی به دانشگاه نیز راه یافتند. یکی از روزنامه های مشهور در نیویورک ضمن معرفی دستاوردهای ژرژ لامبرت، موفقیت او را در جذب بدترین‌ها و دردسرسازترین‌ها در میان نوجوانان و جوانان با عنوان «معجزه در خیابان چهل و دوم» تیتر زد. و از آن پس، همه‌جا در هنگام ذکر دستاوردهای ژرژ لامبرت، از همین عنوان استفاده می‌شود. ■

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

اجتناب از باتلاق خطرناک!

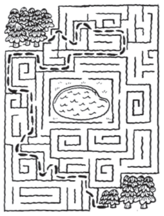

نقطه به نقطه

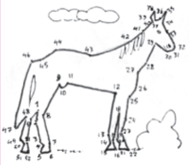

سایه‌شناسی

سایه شماره ۴

سرسره آبی و (۱۲) اختلاف

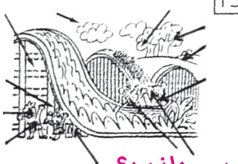

آیا می دانید؟

۱ـبنین ۲ـجامعه عرب. چون به عقد قرارداد صلح جداگانه‌ای با اسرائیل مبادرت نمود. ۳ـ اپرای «کارمن» اثر «ژرژ بیزه» ۴ـصفحه آهنی بزرگ مخصوص حمل صفحه‌های سربی که قبلاً حروفچینی شده است. ۵ـنیشابور.

شهامت بزرگترین صفت است، زیرا صفات دیگر در سایه آن پابرجا می ماند

● چرچیل

گفتگو با یاور اقتداری خواننده موسیقی پاپ

افتخار می‌کنم که صدایم خاطره‌انگیز است

عکس و مصاحبه از:
محمد طاهری

اشاره:

در این روزگاری که هر آدم ناوارد و دسته چندم دعوی خواننده شدن دارد، پیدا کردن یک خواننده واقعی که بشود اسم هنرمند روی او گذاشت کمی‌سخت به نظر می رسد. با این حال اقتداری از جمله خواننده‌هایی است که با بقیه فرق دارد!

این بار با یاور اقتداری در دفتر مجله اطلاعات هفتگی به گفتگو نشستیم. خواننده‌ای که افتخار می‌کند صدایش برای مردم تداعی کننده خاطرات قدیم است. حتی اگر شبیه کسی باشد!

◆**آقای اقتداری، خیلی وقت است که از شما بی‌خبریم. چهار سال از انتشار آخرین آلبوم شما (قرن بیستم) می‌گذرد، کجا هستید؟**

◆◆جای بدی نبودیم (!) در حال حاضر دو آلبوم در دست تهیه دارم. در حقیقت با یک دست دوتا هندوانه برداشته‌ام. راستش بر روی انتخاب شعر وآهنگ‌ها دقت بیشتری می‌کنم.

◆**آلبوم جدیدتان حدوداً کی به بازار می‌آید؟**

◆◆اَگر اشتباه نکنم آلبوم سوم من به نام «**تولدی دیگر**» تا دو ماه دیگر در دسترس همگان قرار خواهد گرفت.

◆**مدتی است که خواننده شدن و وارد شدن به این عرصه بسیار راحت شده است، نظرتان چیست؟**

◆◆اَگر بخواهیم قضیه را بشکافیم، شاید خود من هم از بیان این موضوع آزار ببینم. همه چیز شده تجاری. فقط پول پول پول. حرف دیگری نمی‌توان زد.

◆**یک خواننده چقدر باید با نت و ریتم و اصولاً با آهنگسازی آشنایی داشته باشد؟**

◆◆بارها گفته‌ام که تحصیلات آکادمیک برای ورود به این کار لازم است. ولی حس خواننده به تحصیلات غلبه دارد. حرفتان را قبول دارم. تا حدودی که شخص قوانین نت را بداند لازم است.

◆**آیا خود شما آهنگساز هستید یا ساز خاصی را می‌نوازید؟**

◆◆من بعضی وقتها جسارتاً گیتار می‌زنم و البته در آلبوم جدیدم سه تا از قطعات را آهنگسازی کرده‌ام.

◆**صدا و سیما چقدر از موسیقی به طور اصولی حمایت می کند؟**

◆◆اَگر ۱۰۰٪ بخواهیم حساب کنیم سی‌درصد، من یک موقع قطعاتی از خوانندگان جوان یا پیشکسوت می‌شنوم که احساس من این است که کاش این کار از صدا و سیما پخش می‌شد تا عموم مردم از آن استفاده کنند. آنطور که باید و شاید تفکری روی پخش آثاری که از سازمان صداو سیما پخش می‌شود، نیست.

◆**قبول دارید که در صدا و سیما آثار یک عده خاص پخش می‌شود و از افراد دیگری اصلاً ترانه پخش نمی‌شود؟**

◆◆در صدا و سیما یکسری چارچوب وجود دارد که نمی‌شود از آن فراتر رفت، مسئولان واحد موسیقی تشخیص می‌دهند که کدام کار پخش شود! ولی حرف شما هم درست است. شما افرادی را می‌بینید که به عنوان خواننده در صدا و سیما رخنه کرده‌اند. اسم نمی‌برم، ولی باور کنید، صدای چندان با کیفیتی هم ندارند، اما هفته‌ای چند بار صدایشان از شبکه‌های مختلف پخش می‌شود. آنها ممکن است از این روال احساس خوشحالی بکنند، اما غافل از این هستند که در دراز مدت به ضرر آنها خواهد بود.

> ■ وقتی من در مورد شهدا و جانبازان ترانه می‌خوانم، کدام مقامی با چه عنوانی این اجازه را به خود می‌دهد که کار مرا قطع بکند؟

◆**جالب اینجاست که سیما بعضی سازها (مثل تار یا دف) را نشان می‌دهد، اما گیتار و ویلون و حتی فلوت را نشان نمی دهد!**

◆◆درست است. اصلاً ما ببینیم که ساز چیست؟ ساز تشکیل شده است از یک تکه چوب و چند رشته سیم. حالا گیتار پیشکش، حتی ساکسیفون را هم نشان نمی‌دهند. اگر بخواهیم از دیدگاه اسلامی وارد این بحث شویم، خود سرود جمهوری اسلامی‌تشکیل شده است از سازهای مختلفی که نشان دادن آنها از سیما قدغن است. به طور مثال یکی از سازهایی که تلویزیون آن را نشان نمی‌دهد و در ساخت سرود ملی از آن استفاده شده درام (جاز) است.

◆**و قدر مسلم حاصل این کار جز تخریب زحمات هنرمندان نخواهد بود...**

◆◆من از موقعی فعالیت جدی را شروع کردم با جمع کثیری از نوازنده‌های خوب برخورد داشتم که وقتی‌الان سراغشان را می گیرم یکی‌شان دبی است آن یکی کانادا و دیگری آمریکا. همه پراکنده شده‌اند بیایید از جوانها حمایت کنیم و الکی شعار ندهیم که هنر نزد ایرانیان است و بس!

◆**مرز بین موسیقیدانان و خوانندگان لس آنجلسی با داخلی چیست و چه تفاوتی را می‌توان بین این دو گروه قائل شد؟**

◆◆اَین موضوع چند بعد دارد. آنها انسان هستند و ما هم انسان. خدایمان هم یکی است. خب بعد از انقلاب عده‌ای از آنها با توجه به شرایط دیدند که چون موسیقی جایگاهی در کشور ندارد و آنها نمی‌توانند کار کنند به آنجا مهاجرت کردند. باید دید عملکردها چگونه است! الان ما خواننده‌های فوق‌العاده خوبی داریم که حمایت نمی‌شوند و مسوولان هم که انگار چشمهایشان را بسته‌اند.

◆**رابطه خودتان با کلیپ چطور است؟ خودتان تا به حال در کلیپی حضور نداشته‌اید؟**

◆◆چرا. من کاری داشتم با عنوان «**کی‌ام من**» در آلبوم آسمونی که مربوط به موضوع مواد مخدر بود.

اَین کار بعد از ساخت و تولید فقط چهار، پنج بار از سیما پخش شد. شاید در آینده همین کلیپ را برای‌پخش از شبکه‌های دیگر ارسال کردم.

◆**چرا بعضی از هنرمندان به سمت مصرف مواد مخدر و مسکرات کشیده می‌شوند؟**

◆◆نادانی و بس! باید قبول کنیم که معتاد بیمار است. باید زمینه‌ای را ایجاد کنیم که افراد به این سمت کشیده نشوند. آنهایی که جرأت دارند مصرف این مواد را ترک می‌کنند. در حال حاضر متاسفانه خیلی‌ها به این مسئله روی آورده‌اند که شاید بحث آن در این مقال نگنجد.

◆**نظرتان راجع به استودیوهای زیر زمینی و خواننده‌های زیر زمینی چیست؟**

◆◆اَگر دولت بیاید و مکانهایی را تاسیس کند و هنر جوانان را بسنجد و یک فیلتر کارشناسانه درست شود، این آشفته بازار به وجود نخواهد آمد. الان هیچ کنترلی روی آنها نیست.

این نشد کار فنی که در زیر زمینها، آپارتمان‌های‌مخفی، نصف شب، دم صبح و کله سحر و یواشکی ترانه ضبط بکنند!!

◆**چه پیشنهادی برای بهتر شدن کیفیت کار موزیسین‌ها دارید؟**

◆◆معلوم است. الان از هنرمند حمایت نمی‌شود. نه فقط هنرمند موسیقی. الان فلان هنرپیشه ما با شصت سال سن هنوز باید در صف اتوبوس بایستد. نه بیمه‌ای، نه بازنشستگی‌ای، نه چیزی. در مورد موسیقی هم همینطور است. ما فقط حمایت می‌خواهیم، وقتی گفتید حمایت یاد آن شبی افتادم که **قاسم افشار** در سالن همایش صدا و سیما می‌خواست ترانه خلیج فارس را اجرا کند. به محض شروع ترانه، تلویزیون تصاویر مراسم را به بهانه اخبار ورزشی قطع کرد و....

خلیج فارس اسمش برای ما ایرانیها به خاطر مسائل میهن پرستی مقدس است. این موضوع برای‌من هم اتفاق افتاده است. یکی از ترانه‌های ملی‌میهنی من هم در ابتدای اجرا از تلویزیون قطع شد. باید رفت از آن کسی که تصویر را قطع می‌کند پرسید که با چه جرأتی اقدام به این کار می‌کند؟

وقتی من خواننده می‌روم در مورد شهدا و جانبازان که حق بزرگی برگردن همه دارند ترانه می‌خوانم، کدام مقامی با چه عنوانی این اجازه را به خود می‌دهد که کار مرا قطع بکند؟ بگذریم...

◆**تعریف شما از موسیقی مبتذل چیست؟**

◆◆اَلبته معتقدم که موسیقی مبتذل نداریم، ولی شعر مبتذل چرا. شعر مبتذل شعری است که پیام خاصی‌در برنداشته باشد و از هرگونه مفهوم و محتوا خالی باشد. البته باید توضیح بدهم که همین شعر مبتذل که ما داریم از آن انتقاد می‌کنیم، دارای‌هواخواهان و طرفدارانی است که اینگونه کارها را می‌پسندند.

◆**یک سوال کاملاً تکراری، ولی جذاب! نظرتان را درباره تقلید صدای بعضی خوانندگان داخلی از لس‌آنجلسی‌ها بگوئید. خود شما از این ماجرا مصون نمانده‌اید؟**

◆◆من بارها این موضوع را توضیح داده‌ام. اگر صدای‌یک نفر شبیه یک نفر دیگر باشد چه کار کنیم؟ بگوییم نخوان! این شباهت‌ها همه خواست خدا است. یک خواننده از قدیم بوده و مردم با این صدا ارتباط برقرار کرده‌اند. حالا شانسی صدایش کپی همان آدم معروف می شود.

از دید من این کار باعث افتخار است که یک خواننده آنقدر توانایی دارد که مردم (حالا به هر بهانه‌ای) از صدای او استقبال می‌کنند. من به شخصه افتخار می‌کنم که صدایم شبیه کسی است که مردم از قدیم دوستش دارند و با آن خاطره دارند. خوشحالم که می‌توانم حداقل قدری از آن حس را به مخاطب منتقل کنم.

◆**وضعیت ترانه سرایی در حال حاضر از دهه پنجاه عقب‌تر رفته است آیا این حرف را قبول دارید؟**

◆◆همه چیز تجاری شده است. الان شما به یک آهنگساز می‌گویی فلان آهنگ را بساز، اولین چیزی که می‌پرسد، آنکه چقدر می‌دهی؟ کسی به حس کار فکر نمی‌کند.

◆**ترانه‌سرایی به اسم نیست. ولی معلوم نیست شاعران خوب ما الان کنج کدام خانه ها هستند؟**

◆◆تَا دولت حمایت نکند آنها شوق کار ندارند.

◆**به نظر شما یک نفر با یک صدای معمولی که نه اوج و حجم داشته باشد و نه تحریر درست و حسابی، می‌تواند خواننده شود؟**

◆◆بَستگی دارد. صدا اگر حس داشته باشد می‌شود روی آن حساب کرد. چون در اجرا حرف اول را حس می‌زند.

◆**توصیه‌تان برای کسانی که می‌خواهند یک شبه خواننده بشوند چیست؟**

◆◆کسی که بخواهد یک شبه خواننده بشود، باید حداقل ده سال تجربه کار موسیقی داشته باشد. هر کس که آواز بخواند که اسمش را نمی‌شود خواننده گذاشت. اگر عاشق بودی از طریق احساست آن صدا در گلو می‌آید و با آن احساس قشنگ به شنونده منتقل می‌شود و نهایتاً به دل می‌نشیند.

■

یادداشتی بر برنامه کوله‌پشتی

مینا ضرابی

ماهیت ناب انسان را کمی آن طرفتر می‌نویسند...

خانم آرین. تازه اسلام آورده‌ای از آمریکا «میهمان کوله پشتی» ◀

یک برنامه باسابقه به همراه یک مجری توانا که مخاطبان پیر و جوان بسیاری را به سمت خود جلب نموده است، این برنامه در کوله خود مهمانی عشق بر پا می‌کند و می‌خواهد ذهن‌های تیره را روشنایی دهد، ایمان‌ها را قوی و کلید بهشت را در دستان مخاطبانش گذارد! انگیزه‌اش طراوت بخشیدن به اندیشه‌ها و آسمانی نمودن نگاه‌های لرزان و پاک نمودن رخوت از پیشانی دانش است! می‌خواهد بذر رفاقت و تصویر مهربانی خدا را نثار قلب های‌ماتم زده و پنجره‌های کدر را به ساقه ملایم نیایش بیاراید!

می‌خواهد تماشاگرانش را در ایوان صبح بلوغ و نسیم جاری سحر بنشاند و فهم عریان را در حریم گرم یک آشنای صمیمی هر شب نوازش دهد!

شاید بشود گفت که در برنامه‌های تلویزیونی کمتر از تیتراژهای ارزشی و حماسی استفاده می‌شود، اما در برنامه **کوله‌پشتی** یکی از نکات قابل توجه تصاویر تیتراژ آنست که موجب شده بسیاری از آن استقبال نمایند و این نشانگر آن است که مردم همیشه از تماشای صحنه هایی که هویت و ماهیت دینی و انسانی‌شان را نشان میِ دهد لذت می‌برند. این برنامه با پشت سر گذَراندن دو قسمت تقریبا موفق، در سالهای گذشته اینبار با شکلی دیگر، اما با همان نام ابتدایی شروع به کار نمود که سعی دارد هم علمی باشد و هم تنوع ذهنی ایجاد نماید! همچنین با پلاتوگویی‌های طنزآمیز قصدش بر این است زمینه تعقل و پذیرش را هم فراهم نماید و به نوعی با برجسته نمودن اعمال خاص و معنوی در ماه‌های ویژه سال به شکل شادی‌آوری، تفریحی روحی ایجاد کند که ارزشها قدرت و نیرو بگیرند و بیننده تا حد وضعش به اصول و ملاک‌های عقلی آشنا شود! در زمان پخش سری‌قبل این برنامه در ماه رمضان آوردیم که خاص‌گرایی شده و اغلب مفاهیم مطروحه برای خیلی از مخاطبان تلویزیون قابل هضم نیست! در نتیجه تماشاگران به یک عده خاص تقلیل یافتند!

البته در این بخش از برنامه کوله‌پشتی **فرزاد حسنی** مجری برنامه سعی دارد حال و هوای خودمانی‌تری به آن ببخشد! اما میهمانان همچنان از افراد برگزیده هستند که معمولاً پزشکان بیشترین مخاطب را جلب می‌نمایند و در دیگر موارد مباحثه‌ها گاهاً حالت پذیرش را از بیننده می‌گیرند! اما در نهایت مطالبی که زمینه‌ساز آموزش‌های اخلاقی و تفکیک ارزشها و ضدارزشهاست دید جامعی به بیننده می‌دهد!

مشهورترین برنامه کوله‌پشتی مربوط به حضور یک خانم آمریکایی بود که به لطف الهی اسلام آورده است. این برنامه پرمحتوا و تاثیرگذار بر شهرت کوله‌پشتی افزود.

ما نیز با شما موافقیم که مجری برنامه کوله‌پشتی که معروف است به اینکه بدون گوشی با اتاق فرمان ارتباط برقرار می‌کند در کار و کلام خود تسلط و درایت دارد و حجم تراوشات ذهنی‌اش همیشه سربزنگاه نمود می‌یابد، ولی این تراوشات وقتی بر زبان جاری شود حتماً باید سازماندهی شود تا شخص دچار افراط و تفریط در سخنوری نشود.

کوله‌پشتی نزدیک به دو ساعت زمان دارد که به عقیده ما وقت زیادی است و می‌تواند با خلاصه‌گویی در همان یک ساعت مختصر و مفید شود.

از این جهت که مقدمه‌چینی و حاشیه‌پردازی راجع به صحبت‌های میهمان و به قولی سر به سر گذاردن با عوامل پشت صحنه که تاریخ بنیان آن برمی‌گردد به پلاتوگویی‌های **مهران مدیری** در برنامه‌هایی مثل **ببخشید شما** در برخی موارد موجب اتلاف زمان می‌شود.

جالب اینجاست که به وقت مکالمات تلفنی مخاطبان، مجری برنامه در اعلام پایان وقت بسیار تعجیل می‌نماید! نکته بعد درباره طرح پیام‌های کوتاه بینندگان است که غالباً حجم آن را تعریف و تحسین دربرمیِ گیرد، گهگاهی اگر انتقادی‌مطرح می شود با واَکنش و لحن حق به جانب و کنایه‌آمیز - **فرزاد حسنی** - مواجه می‌شود که باید اذعان نماییم یک خود بزرگ‌بینی جزیی در شخصیت وی هست که در برخورد کلامی با میهمانان برنامه می‌توان به وضوح آن را دریافت! علی‌ایحال این برنامه به لحاظ مناظره و استدلال درباره مفاهیم گوناگون اجتماعی و علمی و مذهبی‌جایگاه خوبی در میان تولیدات تلویزیون دارد چراکه با معرفی چهره‌های موفق، مشوق رشد انگیزه در میان جوانان می‌شود!

■

من به قضاوت کسی که پای منافع خود وی در میان است اعتماد ندارم

• ولنگتون

دبیر سرویس ورزشی: بابک پورعالی

گفتگو با کارشناس ارشد داوری در مورد فوتبال و مشکلات حاشیه‌ای آن

هوشنگ نصیرزاده:

خودم قید ریاست را زدم

هوشنگ نصیرزاده از بی اطلاعی بخش‌های مدیریتی ورزش کشور، به عنوان دلیل اصلی مشکلات در نحوه تنظیم اساسنامه و مجمع فدراسیون‌ها نام برد.

بحث اساسنامه فدراسیون فوتبال تعلیق این فدراسیون از سوی فیفا و همین‌طور ریاست کمیته داوران از جمله انگیزه‌های اصلی برای گفتگو با کارشناس ارشد داوری بودند. هوشنگ نصیرزاده هم همچون همیشه با پاسخ‌های صحیح خود به این گفتگوی کوتاه رنگ و لعاب ویژه‌ای بخشید.

◇ **آقای نصیرزاده! بحث محرومیت احتمالی ایران از سوی فیفا به کجا انجامید؟**

◇ ◇ آنچه در رسانه‌ها به عنوان احتمال محرومیت ایران توسط فیفا به دلیل برکناری رئیس سابق فدراسیون مطرح می‌شود، به هیچ وجه صحت ندارد، واقعیت این است که فیفا، پیش از این که نگران افراد باشد، برای اجرای صحیح اساسنامه اظهار نگرانی می‌کند. به عبارتی سازمان و فدراسیون زمانی مورد بازخواست فیفا قرار می‌گیرند که برخلاف اساسنامه فیفا و فدراسیون مربوطه تخطی صورت بگیرد.

◇ **حال اگر برکناری رئیس فدراسیون از سوی سازمان، خلاف اساسنامه باشد، چه اتفاقی می‌افتد؟**

◇ ◇ سؤالی که پیش می‌آید این است که اساسنامه فدراسیون ایران که در شهر زوریخ سوئیس (محل استقرار فیفا) نگهداری می‌شود، مربوط به قبل از انقلاب است یا اینکه مربوط به هیئت وزیران در سال ۱۳۸۱؟!

◇ **و اگر این اساسنامه متعلق به قبل از انقلاب باشد...**

◇ ◇ اتفاقاً چنین شبهه‌ای نیز وجود دارد که در این صورت سازمان این حق را دارد که رئیس یک فدراسیون را برکنار کند. البته طبق اساسنامه جدید نیز سازمان اختیار عمل در برکناری روسای فدراسیون‌ها را دارد. پیش از دادکان این اتفاق درباره مصطفوی و صفایی فراهانی نیز رخ داده بود.

◇ **می‌گویند مصطفوی و صفایی استعفا داده‌اند اما دادکان بدون استعفا برکنار شد. و همین مساله می‌تواند مشکل‌ساز شود...**

◇ ◇ نه! دلیل عمده سکوت فیفا در مورد، دو رئیس قبلی، دقیقاً اساسنامه‌ای است که در زوریخ بایگانی‌شده است. قطعاً این اساسنامه هیچ تضادی با اساسنامه داخلی فوتبال ایران ندارد.

☑ متاسفانه در مدتی که بحث حضور من در کمیته داوران مطرح بود، عده‌ای از مسوولان سابق فدراسیون تحرکاتی را آغاز کردند که با روح ورزشی سازگار نبود

◇ **یعنی فیفا در مورد برکناری دادکان هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد؟**

◇ ◇ چرا! به طور حتم طی روزهای آتی دکتر لینسی، دبیرکل فیفا با قایم مقام او در نامه‌ای خطاب به فدراسیون ایران، دلیل برکناری دادکان را جویا خواهند شد. این نامه‌ها در زمان صفایی و مصطفوی نیز ارسال شده بود.

◇ **پاسخ‌نامه چه باید باشد؟**

◇ ◇ پاسخ سازمان تربیت‌بدنی به این سؤال نباید از دیدگاه دولتی تهیه شود. یعنی باید در آن نامه به صراحت توضیح داده شود که به استناد اساسنامه تصویب شده این کار صورت گرفته است.

◇ **پس از این بابت نباید نگرانی دیگری وجود داشته باشد؟**

◇ ◇ اگر فیفا نگران دخالت دولت در تشکیلات فوتبال باشد، باید پیش از ایران به کشورهای عربستان، بحرین، امارات و عمان که حتی فاقد پارلمان هستند. در مباحث دخالت دولت از دیگر کشورها جلوتر هستند، هشدار بدهد، چون کشور ما از سال ۱۳۷۵ با دمکراتیک کردن انتخاب روسای فدراسیون‌های ورزشی، گام مهمی را در میان همه کشورهای منطقه برداشت.

◇ **برویم سراغ کمیته داوران فدراسیون فوتبال. چندی پیش در رقابتی که بین شما و آقای عنایت وجود داشت، ریاست کمیته داوران به نام شما صادر نشد تا مسعود عنایت به عنوان جانشین غیاثی انتخاب شود. چگونه این اتفاق افتاد؟**

◇ ◇ خودم در مذاکره با سرپرست فدراسیون فوتبال اعلام کردم در صورتی که نمی‌توانند با مشکلات من کنار بیایند و انتظارات مرا برآورده کنند، بهتر است از مسعود عنایت استفاده شود.

◇ **یعنی این اتفاق با نظر شما افتاد؟**

◇ ◇ بله!

◇ **شرایط شما برای پذیرش ریاست کمیته داوران چه بود؟**

◇ ◇ در صحبتی که با مصطفوی داشتم، به وی اعلام کردم کارمند رسمی وزارت نفت در جنوب کشور هستم و بیش از سه روز نمی‌توانم به تهران بیایم چرا که نسبت به وزارت نفت تعهد دارم.

◇ **آن روزها رئیس سابق کمیته داوران به کنایه در مورد شما می‌گفت: ایشان می‌خواهد به صورت کنترل از راه دور کمیته داوران را هدایت کند که امری محال است. این نظریه تا چه اندازه درست است؟**

◇ ◇ براساس اصول مدیریت فوتبال حضور افراد در کمیته ضروری نیست و فقط در واحدهای اداری مستقر، افراد باید حضور فعالی داشته باشند. به عنوان مثال فاروق بوزو سال‌ها است که رئیس کمیته داوران کنفدراسیون فوتبال آسیا است و با اینکه مقر کنفدراسیون در کشور مالزی است، اما وی

در کشور خودش یعنی سوریه اسکان دارد. چنین مواردی در سطح جهان به وفور یافت می‌شود. در کمیته‌هایی نظیر کمیته داوران نیازی به حضور مستمر افراد نیست و رئیس یک کمیته می‌تواند نماینده فعال خود را در یک بخش قرار دهد تا خللی در کار بوجود نیاید.

◇ **داریوش مصطفوی در این مورد با شما هم‌نظر بود؟**

◇◇ بله، اما متاسفانه در مدتی که بحث حضور من در کمیته داوران مطرح بود، عده‌ای از مسوولان سابق فدراسیون تحرکاتی را آغاز کردند که با روح ورزشی سازگار نبود. به همین دلیل هم قید ریاست در کمیته داوران را زدم.

◇ **چه برنامه‌هایی برای اصلاح امور داوری در سر داشتید؟**

◇◇ به دنبال این نبودم که یک شبه همه چیز را عوض کنم. به یک پروژه بلندمدت فکر می‌کردم و برنامه‌هایم را نیز آماده کرده بودم تا در صورت نیاز ارائه دهم. مطمئن بودم با این برنامه‌ها، داوری ایران رو به بهبود می‌رود.

◇ **عمده‌ترین مشکلاتی که فکر شما را مشغول کرده بود، کدام مسایل بودند؟**

◇◇ ببینید، وقتی در فدراسیون‌های ایران، هنوز تعریف دقیقی از کمیته رسانه‌ها و روابط عمومی وجود ندارد و همین طور وظایف دبیرکل در فدراسیون‌ها ناشناخته است، نمی‌توان توقع داشت که دیگر شاخص‌های اجرایی درست طراحی شود. برای نمونه، دبیرکل مانند آنچه در ایران گمان می‌شود، مقام تصمیم‌گیرنده نیست، بلکه مجری تصمیمات کمیته‌های یک فدراسیون است. از طرفی پسوند کل پس از دبیر، یعنی این که برای کل کمیته‌ها دبیر خواهد بود و این یک عنوان و وظیفه اجرایی در فدراسیون است.

◇ **مشکل اصلی در کجاست؟**

◇◇ مشکل ما اینجاست که نمی‌دانیم، معنای فدراسیون، دپارتمان، کمیته و ویژگی‌های آنها چیست. بنابر قاعده وقتی یک فدراسیون قرار است، فعالیت داشته باشد، دیگر نمی‌تواند، سازمانی در دل خود به وجود بیاورد. چون سازمان، اساس دولتی و انتصابی دارد و در دل یک فدراسیون نمی‌توان فضای سازمانی ایجاد کرد. مانند این که برخی فدراسیون‌ها از نام سازمان خوششان آمده و عنوان سازمان لیگ برتر را برای آن قرار داده‌اند. مشکلات به همین جا ختم نمی‌شود. کمیته همواره به بخش‌هایی گفته می‌شود که در خارج از فدراسیون به عنوان ساختار فکری و برنامه‌ریزی عمل می‌کنند و کارمند و حقوق‌بگیر ندارند. بنابراین دپارتمان‌های طراحی شده در فدراسیون برای انجام وظایف اجرایی، نیروی متخصص استخدام می‌کنند تا از ۷ صبح تا ۷ شب بنابر وظایف، به امور اجرایی حوزه‌های خود رسیدگی کنند. متاسفانه می‌بینیم، در ایران به جای دپارتمان، کمیته راه‌اندازی می‌کنند و سپس یک باز نشسته را استخدام می‌کنند و او وظیفه دارد، هم برنامه‌ریزی کرده و هم ضامن اجرایی آن باشد، از این دست مسایل در فوتبال و ورزش ما زیاد است.

◇ **بحث آخر، پیرامون رئیس جدید کمیته داوران است. در مورد آقای عنایت چه نظری دارید؟**

◇◇ مسعود عنایت را به خوبی در بیرون از تشکیلات داوری می‌شناسم. وی فردی مستقل و منطقی است که با افراد به صورت یکسان رفتار می‌کند. این شناخت من به قبل از حضورش در کمیته داوران مربوط می‌شود و امیدوارم او با همین رفتار در کمیته داوران نیز فعالیت کند.

عنایت از نسلی جوان هدایت این کمیته را برعهده گرفته و می‌تواند به موفقیت برسد.

■

پس از پایان فصل نقل و انتقالات لیگ برتر؛

ترکیب تیم‌های تهرانی مشخص شد

هفت تیم تهرانی حاضر در رقابت‌های لیگ برتر با پایان یافتن فصل نقل و انتقالات، لیست خود را برای حضور در ششمین دوره‌ی لیگ برتر تکمیل کردند.

فهرست بازیکنان تیم‌های تهرانی را با هم مرور می‌کنیم:

◀ **استقلال تهران** بهشاد یاورزاده، علی انصاریان، جوئیلسون داسیلوا، محمد نوازی، محمدباقر احمدی، محسن یوسفی، علی علیزاده، آخالایا، مهیار حسن‌نژاد، امیرحسین صادقی، علیرضا منصوریان، محمود فکری، سعید لطفی، گیلائوری، وحید طالب‌لو، فرزاد مجیدی، اصغر طالب‌نسب، مرتضی ابراهیمی، مرتضی هاشمی‌زاه، سید مهدی رحمتی، پیروز قربانی، مجتبی جباری، میثم بائو، مهدی امیرآبادی، حسین کاظمی، سیاوش اکبرپور

◀ **پاس تهران** علی کریمی، لفته حمیدی، عباس آقایی، مهدی جعفرپورسرخی، حمید هدایتی، حسین پاشائی، محمد غلامی، احمد کاظم عصار، عیسی ترائوره، پژمان جمشیدی، امیر خورج، کیانوش رحمتی، ایمان رزاقی راد، بیژن کوشکی، محمد نصرتی، حسن رودباریان، جواد شیرزاد، هادی شکوری، میثم منیعی، خسرو حیدری، سامان صف، فرهاد ربیع‌خواه.

◀ **پرسپولیس تهران** لوئی صلاح حسن، علیرضا نیکبخت واحدی، غلامحسین بادامکی، مسعود زارعی، غلامعباس آشوبی، نیما قویدل، فراز فاطمی، مهرداد اولادی، داریوش رضاییان، کریم باقری، شیث رضایی، ابراهیم اسدی، محمدرضا مامانی، مصطفی مهدوی‌کیا، ابوالفضل حاجی‌زاده، محمد محمدی، فرشید کریمی، مهرزاد معدنچی، داود سید عباسی، پژمان نوری.

◀ **سایپا** هوشنگ سعادتی، امیر شریفی نسب، علی دائی، میثاق معمارزاده، رحمن احمدی، محسن خلیلی، کاظم برجلو، احمد مومن‌زاده، ابراهیم صادقی، ارشاد یوسفی، داریوش یزدانی، حمیدرضا فرزانه، حمیدرضا رجبی، امیر وزیری، محمد جواد آشتیانی، سید جلال حسینی، محمد علی عشوری‌زاده، محسن ارزانی، ابراهیم شکوری، مجید غلام‌نژاد، محمد هادی مهدوی‌کیا، حسین کریمی هاشمیان، مجید ایوبی، مسعود سلیمانی.

◀ **صباباتری** علیرضا عباسفرد، مرتضی کاشی، سبو شهبازیان، علی سلمانی، مسعود ابطحی، داریوش شمس، مهدی شیری، مرتضی اسدی، محسن بیات، سهراب بختیاری‌زاده، آلمیرا تولیا، مصطفی مهدیزاه، سعید بیگی، یداله اکبری، حمیدرضا زهانی، امیرحسین یوسفی، آلن آویج، سعید دقیقی، محسن بیات، سید مجتبی حسینی، یحیی گل‌محمدی، امیررضا الوندی‌پور، حبیب دهقانی، محمد رژیازی.

◀ **پیکان تهران** فحلو علی ناصر، حسین معمار، حسین آشتیانی، محسن بیاتی‌نیا، مهدی محمدی، امیر حسین اصلانیان، جلال امیدیان، محمدرضا طهماسبی، حسن مرادی، میثم رضاپور، مهدی تاجیک، حسن اسلامی، مهدی نوری، ایمان حیدری، میثم خسروی، میلاد نوری، محمد غلامین، شاهین بنی احمد، محمد امین باقری، علی باقری، محسن سرآسیابی، فرهاد خانگلی، مهدی خاکپور.

◀ **راه‌آهن تهران** مهدی ثابتی، سهراب انتظاری، علی یحیی نژاد، محسن رحیمی، حامد شیرخانلو، مهرداد عباسی، حمیدرضا پیغامی، محمد مهدی ورنکش، علی قاسمیان، مهدی تاتار، احمد تقوی، امیر اظهری، حسن سروری، شهرام مهربان، تقی قاسم‌زاده، امین ترکاشوند، علیرضا محمد، احمد جمشیدیان، هادی اصغری، داود حقی، حمید سرآبادانی، داود مهابادی، محرم حبیبی، پرویز برومند، هاشم حیدری.

تیم‌های لیگ برتری در جریان رقابت‌ها می‌توانند نسبت به جذب بازیکن خارجی و یا در نیم فصل نسبت به تکمیل لیست کنونی اقدام کنند.

گزارش مصور از آخرین روز نقل و انتقالات در هیات فوتبال/شنبه ۴ شهریور

● مثل روسی

گاو ممکن است سیاه باشد ولی شیرش سفید است

باریکتر از مو

سمیه داودبیگی

آیا می‌دانید؟

◆آیا می‌دانید: اولین مردمانی که شیشه را کشف و از آن برای منازل استفاده کردند، ایرانیان بودند؟

◆آیا می‌دانید: اولین مردمانی که مقیاس سنجش اجسام را کشف کردند ایرانیان بودند؟

◆آیا می‌دانید: اولین مردمانی که به کرویت زمین پی بردند، ایرانیان بودند؟

◆آیا می‌دانید: اولین مردمانی که قاره آمریکا را کشف کردند، ایرانیان بودند و کریستف کلمب واسکودوگاما بر اثر خواندن کتابهای ایرانی که در کتابخانه واتیکان بوده به فکر قاره‌پیمایی افتادند؟

◆آیا می‌دانید: اولین هنرستان فنی و حرفه‌ای در ایران توسط کوروش کبیر در شوش جهت تعلیم فن و هنر ساخته شد؟

◆آیا می‌دانید: دیوار چین با بهره‌گیری از دیواری که کوروش در شمال ایران در سال ۵۴۴ قبل از میلاد برای جلوگیری از تهاجم اقوام شمالی ساخت، ساخته شد؟

◆آیا می‌دانید: کلمه شاهراه از راهی که کوروش کبیر بین سارد پایتخت کارون و پاسارگاد احداث کرد گرفته شده است؟

◆آیا می‌دانید: کوروش پس از فتح بابل به معبد مردوک رفت و برای ابراز محبت به بابلی‌ها به خدای آنان احترام گذاشت و در همان معبد که بیش از ۱۰۰۰ متر بلندی داشت برای اثبات حسن نیت خود به آنان، تاج‌گذاری کرد؟

نیمه گمشده شما کجاست؟

این جهان نو می‌شود هر دم و ما
بی‌خبـــر از نـــو شدن انـــدر بقا

باز مانند همیشه سفارش یک فنجان قهوه داد. دقیقاً سی و پنج سال بود که هر روز به فرودگاه می‌آمد تا لختی از شب در تریای فرودگاه می‌نشست و سفارش یک قهوه بدون شیر و شکر می‌داد و منتظر می‌نشست دیگر تمام کارکنان فرودگاه اعم از قدیمی و جدید او را می‌شناختند.

همه چیز برمی‌گشت به سی و پنج سال پیش در سفری که به هندوستان رفته بود، یک مرتاض که در کلکته زندگی می‌کرد به او گفته بود که نیمه گمشده‌اش را در فرودگاهی پیدا می‌کند و او این سالها را تماماً در تریای فرودگاه گذرانده بود.

روزهایی می‌شد که بیش از هفتاد فنجان قهوه خورده بود. ولی تا به امروز که خبری از گمشده‌اش نبود. موهای کنار شقیقه‌اش همگی یکدست سفید شده بودند و تمامی دندانهایش یک به یک از داخل بعلت مصرف بالای قهوه پوک! از فیزیکش فقط یک ترکه باقی مانده بود. ولی باز ادامه می‌داد. می‌دانست که مرتاض هندی اشتباه نکرده است. او در این مدت ، تمامی ساعات پروازی را به خاطر سپرده بود و مطمئناً اگر اطلاعات پرواز در یک روز مریض می‌شد و نمی‌آمد حتماً او می‌توانست جای او را بگیرد.

بر پایه تجربه می‌دانست که پرواز تورنتو یک ربع دیگر به زمین می‌نشیند. قهوه‌اش را هورتی کشید و جمعیت را شکافت و در اولین ردیف ایستاد.

مسافران یک به یک وارد گیت مخصوص می‌شدند و او تک تک آنان را نظاره می‌کرد. نیم ساعت که گذشت، دوباره به تریا برگشت و یک قهوه سفارش داد. گمشده‌اش در این پرواز هم نبود.

صورتش هیچ حس خاصی نداشت، یعنی این همه سال برایش حسی باقی نگذاشته بود. اکنون مردی پنجاه و شش ساله شده بود. خدمه پرواز که آخرین نفرات خارج شونده بودند، برایش دستی تکان دادند و از در خروجی فرودگاه خارج شدند. اخبار روزنامه‌ای را که در جلویش بود خواند و منتظر پرواز بعدی که از استکهلم، یکساعت و نیم دیگر بر زمین می‌نشست شد.

یک ربعی که گذشت، چند مهماندار نزدیکش شدند و حالش را پرسیدند. در ته دلش دوست داشت که با یکی از این مهماندارها ازدواج کند، ولی دائماً حرف مرتاض در گوشش زنگ می‌زد و او می‌خواست که طبق سرنوشتش عمل کند. بعد از ساعتی که پرواز استکهلم هم بر زمین نشست، گمشده‌اش را نیافت. او می‌دانست که امشب پروازی دیگر در این فرودگاه نمی‌نشیند، پس به خانه رفت تا برای فردا صبح ساعت چهار و بیست و هفت دقیقه برای پرواز آمستردام، خواب نماند. سالها بعد، وقتی جنازه‌اش را از فرودگاه به بیرون می‌بردند، تمامی مهمانداران برایش گریه کردند و او هیچگاه نفهمید که حداقل نیمی از مسافران که از این فرودگاه خارج شده بودند، فقط منتظر اشاره‌ای از طرف او بودند، تا عمری عاشقانه با او زندگی کنند و او هیچگاه سرنوشت را به حال خود رها نکرد تا به انجام رسد و خواست تا با اراده خود تقدیرش را به انجام رساند و فراموش کرد که تقدیر همه را او رقم می‌زند. همین!

یک پرسش کلیدی

آورده‌اند که مردی به سقراط حکیم رسید و گفت: حکیم بزرگ! می‌دانید که با همهٔ وجود شما را دوست دارم. از این رو لازم می‌دانم چیزی را بگویم.

سقراط گفت: شتاب نکن! آیا دربارهٔ آن چه می‌خواهی «بگویی، سه آزمون» را انجام داده‌ای؟

آزمون نخست، «آزمون حقیقت» است. آیا مطمئنی که آنچه می‌خواهی بگویی حقیقت دارد؟

- چندان مطمئن نیستم؛ اما شایع است که می‌گویند... حکیم گفت: پس آیا آزمون دوم را انجام داده‌ای؟

آزمون «مصلحت» را. آیا در گفته تو مصلحتی برای من وجود دارد؟

در این مورد تردید دارم. اصلاً شاید برعکس باشد.

حکیم دیگر بار به سخن آمد و گفت: اگر آزمون حقیقت و مصلحت را انجام نداده‌ای، پس حتماً آزمون «فایده» را انجام داده‌ای. آیا آنچه می‌خواهی بگویی برای من مفید است؟ مرد گفت: بعید می‌دانم برای شما مفید باشد.

اگر موضوع نه حقیقت دارد، نه واجد مصلحت است و نه مفید، بهتر است آن را نزد خود نگه داری.

پرسش کلیدی: چرا بعضی از مردم عادت دارند دربارهٔ موضوعاتی صحبت کنند که نه حقیقت دارد، نه متضمن مصلحت است و نه سودی به کسی می‌رساند؟ و فراتر از این، ممکن است در اغلب موارد زیان‌بار باشد.

فرزانگان قدیم این ویژگی را ناشی از سفاهت و بلاهت افراد می‌دانستند و اعتقاد داشتند که خردمندان خاموشی می‌گزینند و اگر سخنی می‌گویند، آن را از فیلتر آزمون‌های سقراطی گذرانده‌اند. اما امروز می‌دانیم که این عادت ضعیف می‌تواند ناشی از نیاز فرو خفته افراد به «خویش نمایی» باشد و در شرایطی ظهور می‌کند که افراد از مجال کافی برای اظهار وجود سالم محرومند و یا نمی‌دانند که چگونه می‌توانند خود را از راههای سالم نشان دهند. عامل دیگر که می‌تواند سبب این عادت ضعیف باشد، عدم حساسیت به اهمیت و تاثیرات واژه‌هایی است که از طریق سخن گفتن در فضا پراکنده می‌شوند. هنوز بعضی‌ها به گونه‌ای ساده انگارانه اعتقاد دارند که «حرف، باد هواست و به جایی برخورد نمی‌کند!» اما واقعیت این است که واژه‌ها زنده‌اند و امواج منفی یا مثبتی که در فضا منتشر می‌کنند، عمیقاً بر آفرینش رویدادها موثر است. واژه‌های مثبت و «متبرک» رویدادهای مطبوع و متبرک می‌آفرینند و آنچه از واژه‌های منفی زائیده می‌شود، معمولاً رویدادهای نامیمونی است که فضای زندگی ما را مسموم می‌کند. واژه‌های منفی از درونهای تیره می‌تراود و واژه‌های مثبت از درونهای روشن. مثبت یا منفی بودن واژگان افراد، ضمیر پنهان آنها را آشکار می‌کند.

خداوند در کتاب خود نه تنها سهل انگاری در سخن گفتن را بر نمی‌تابد و به شدت آن را نکوهش می‌کند، بلکه با تکریم واژه‌های مثبت و پرصلابت، این گونه سخن گفتن را تعالی کردارهای انسانی و حتی بخشایش گناهان گذشته می‌داند.

آموزهٔ متعالی قرآن کریم: «ای گروه مومنان! از خدا پروا کنید و سخن پرصلابت بگویید (تا) خداوند کردار شما را اصلاح کند و بر خطاهای شما ببخشاید!»

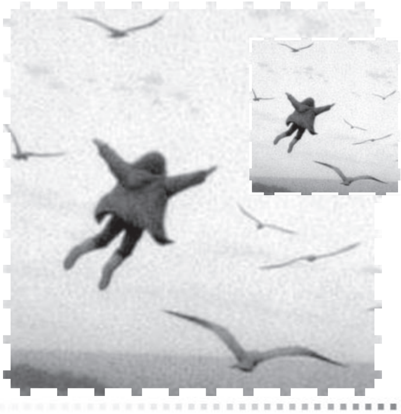

زیر نظر : ف . گویش
Email:f _gooyesh @ yahoo.com
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: صابونش به رخت ما خورده است

عبارت مثلی فوق کنایه از این دارد که ضرر و صدمه فردی به دیگری رسیده و یا او گرفتار زحمت و تقلب و حیله و مکر دیگری قرار گرفته است.

در این حال این عبارت را کسی به کار می‌برد که یک بار این حالت را تجربه کرده و حال دیگر هشیار شده است.

اما ببینیم ریشه این مثل از کجاست؟

می‌گویند در زمانهای قدیم که رختشوی‌ها، رخت و لباس مردم را می‌شستند، در بین آنها افرادی بودند که لباس هر کس را برای صابون زدن می‌گرفتند، دیگر پس نمی‌دادند و بهانه می‌آوردند که: «لباس گم شده» یا «دزد برده»! به‌همین دلیل هیچ‌کس دو بار به آنها لباس نمی‌داد و آنها همیشه مجبور بودند به دنبال مشتری جدید باشند که سابقه آنها را نداند. اگر هم برحسب اتفاق، از مشتری که یکبار لباس او را برای شستن گرفت و برنگردانده بودند، برای بار دوم تقاضای شستشوی لباسش را می‌کردند، مشتری در پاسخ آنها می‌گفت: «صابون شما یک مرتبه به رخت من خورده و همان کافی است.»

یعنی یک بار من ضرر را تجربه کرده‌ام و دیگر آن را تکرار نمی‌کنم.

ترانه کوشه‌ای

سر راهت نشینم تابیایی
به قربونت کنم هر چه بخواهی
به قربونت کنم صد کیسه زر
ولی لعنت به تو که بی‌وفایی

○○○

اگر یادم بیاید روزگارون
بریزم اشک خونین مثل بارون
بریزم اشک خونین دونه دونه
برم آنجاکه سیمرغ کرده خونه

فرستنده:حسن چراغیان
از: روستای کوشه بردسکن (خراسان رضوی)

ضرب‌المثل آذری

● **ظلمت گجه‌لر، الماسا ایدین سحر الماز.**

برگردان: پایان شب سیه، سپید است.

فرستنده:مسعود جعفری خلفلو
از: روستای خلفلو شهرستان کوثر (اردبیل)

از چیستانهای بابلکناری

● **من نکاشت، مه پیر نکاشت، دور خنه مثل گندم د کاشت!**

برگردان: من نکاشتم، پدرم نکاشت، اما دورخانه مثل گندم کاشته شده!

پاسخ: علف وحشی (سبزه)

○○○

● **یه گرم وزن ندارنه، اتا خنه ره پرکنده.**

برگردان: یک گرم وزن ندارد، اما خانه را پر می‌کند!

پاسخ: دود

فرستنده: مهناز قلی پور
از: روستای سیدکلا بابلکنار (مازندران)

از باورهای عامیانه مردم با درود

مردم بادرود معتقدند:

● اگر از دهان شخصی که مشغول صرف غذاست، لقمه ای بیفتد، میهمان به خانه او وارد می‌شود.

● گرفتن ناخن در روز شنبه و شب شنبه شوم است.

● خوش آمدگویی در عزا را ناخوشایند می‌دانند و بعد از مراسم عزا، به منزل کسی نمی‌روند.

● نگاه کردن به آینه بعد از غروب آفتاب را شوم می‌دانند.

برگرفته از کتاب: یادمان کویر، بادرود
تألیف : حسین نقدی بادی

نامه های شما رسید

رضا احمدی از روستای چاکسر سرخرود محمودآباد (مازندران) [دونامه] - نورالله خواجات از اهواز (خوزستان) [دونامه]- رضا اسکندری از رامهرمز (خوزستان) - یحیی عسگری از نمین (اردبیل)

آقای رضا احمدی از روستای چاکسر سرخرود محمودآباد (مازندران)

برادر گرامی ضمن عرض خوشامد و خیرمقدم به شما بابت پیوستن به همکاران صفحه فرهنگ مردم، از اظهار لطف و محبت شما هم سپاسگزارم.

از مطالب ارسالی شما به تدریج استفاده خواهم کرد، ضمن فعلاً بخش واژه‌نامه را حذف کرده‌ایم.

پیروز باشید

■

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گیلیاری
تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

از دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، چنان سپاسگزارم که مپرس ولی کاش فقط چهارشنبه‌ها و فقط از ۵ تا ۷ بعد از ظهر تلفن کنید تا دوستان مهربانی که در مجله هستند، ناچار نشوند هر روز گوشی بردارند و بگویند: لطفاً چهارشنبه‌ها زنگ بزنید.

چرا پشیمانم؟

نسترن اتحادی، ۳۴ ساله، مجرد

خواب قتل می بینم. نگرانی شدید دارم که با ماشین به کسی زده ام یا کسی خواسته مرا اذیت کند و من با چاقو او را کشته ام. هیچ یک از صحنه های قتل را نمی بینم ولی پشیمانی بعدش را می بینم. از مجازات بعدش هم می ترسم و می خواهم بروم خودم را معرفی کنم. خواب نوزاد هم زیاد می بینم. در بغلم بچه دارم.

تعبیر

شما نوجوانی خوبی نداشته اید. مشاجرات خانوادگی و کوشش شما برای میانجی گری پدر و مادر، و منطقی بودن بیش از حد پدر، و سخت‌گیری هایش، برای شما که نوجوان بوده اید، تحملش و درکش بسیار دشوار بوده. و کم کم در شما احساس گناه و پشیمانی ایجاد کرده. اگر در خواب صحنه ای نمی بینید و حس گناه و پشیمانی می کنید، ریشه آن در نوجوانی شما است نه در امروز. موضوع نوزادها هم یعنی مشکلاتی که دارید. خواب کهکشان و ستاره هم در خواب شما یعنی دلتنگی و داشتن آرزو و حاجت. پشیمانی و احساس گناه برای شما خوب نیست. گذشته را بسوزانید و دودش را به باد بدهید.

مسح از روی جوراب

مطهره زلیخایی، ۲۲ ساله، مجرد

خواب دیدم با ماشین از خانه مادر بزرگم به خانه اقوام دورم رسیدیم. داخل خانه مجلس روضه بود. ما دعوت نبودیم. خانمی گفت با این که دعوت نیستید، بیایید تو. من رفتم آشپزخونه و خواستم شمع روشن کنم ولی باید قبلش وضو می گرفتم. آب نبود. بدون آب وضو گرفتم و مسح پا را از روی جوراب کشیدم. شمع را روشن کردم و روی اجاق گاز گذاشتم. توی حیاط سلول هایی مثل زندان تک نفره بود و داخل هریک آقایون روحانی بدون لباس فرم نشسته بودند و درس می خواندند. یکی یکی به سختی می آمدند و جای تنگی نماز می خواندند و دوباره می رفتند جای خودشان. از تعجب بیدار شدم.

تعبیر

خواب شما می گوید آدم مؤمنی هستید و اعتقادات مذهبی خاصی دارید. آرزوی شما ازدواج است آن هم با فردی روحانی. ولی عجله دارید چون مسح را از روی جوراب کشیدید. جوراب شوهر است و وقتی که مسح را از روی جوراب می کشید یعنی ازدواج فکر شما رو مشغول کرده و مهم تر است برای شما از چیزهای دیگر.

این خواب می گوید شما سرانجام به خواسته خود می رسید ولی دارای زندگی سختی خواهید شد که هیچ رفاهی در آن نیست. یک زندگی طلبگی که خودش عالمی دارد اگر اهلش باشید.

هیچ کس نمی تواند قاضی عادلی برای کردار خود باشد ● مثل انگلیسی

در حلقه رندان

حلقه‌دار: رضا رفیع
raffie.persianblog.com

دست کشیدن

ناصر زارعی شیراز

یک عمر دویدیم و دویدیم و دویدیم
آخر به مراد دل خود هم نرسیدیم
در دست گرفته قلم طنز به شادی
جز حق به دل صفحه کاغذ نکشیدیم
هر روز نوشتیم ز درد دل مردم
چاپش توی روزنامه و مه نامه ندیدیم
چون مرغ نشستیم به یک شاخه‌ی پرگل
هر لحظه از این شاخه به آن شاخه پریدیم
با طعن زدیم نیش شب و روز به اشخاص
از وحشت آنهاست که یک گوشه خزیدیم
شاعر همه اندر پی «معشوقه» و «می» بود
ما در پی کاریم و از این دو ببریدیم
مخفی شده در پرده ایهام بسی راز
با نیش قلم پرده ابهام دریدیم
از بس که ندادند به «طناز»، بهایی
دست از قلم و قصه این طنز کشیدیم!

کشید مرا....

ناصر فیض

هوای گشت زدن تا گذر کشید مرا
از انزوای سکوتم به در کشید مرا
به شوق گشت زدن با تو بود باور کن
به خویش جاذبه‌ی شهر اگر کشید مرا
تو زود خسته شدی بردمت کناری دنج
و سایه ساز درختی به بر کشید مرا
پدر، پسر دو گدا آمدند جانب ما
پدر کشید تو را و پسر کشید مرا
زدم به دستش و دستش رها شد اما باز
پسر کشید تو را و پدر کشید مرا
تو را کشید ولی ناگهان رهایت کرد
پسر به جای تو بار دگر کشید مرا
همین که عازم رفتن شدیم، آن پسرک
دوباره آمد و از پشت سر کشید مرا
به خانه آمده بودیم زنگ در زده شد
صدای آن دو گدا پشت در کشید مرا
همین که لنگه‌ی در باز شد پدر از خشم
به فحشهای بد از هر نظر کشید مرا
من از خجالت خود آب می‌شدم که پسر
شبیه کاسه‌ی آبی به سر کشید مرا
از این حکایت محمل نتیجه می‌گیریم
پسر به جای پدر بیشتر کشید مرا!

توضیح: با همین ردیف و قافیه و وزن، «سیدرضا محمدی» شاعر مهاجر افغانی و دوست گرامی‌ام شعری جدی‌تر دارند!

عیال ناجور!

رضا شمسایی - بومهن

گفتم آخ جون، سور و ساتم جور شد
خانه‌ام پر رونق و پر نور شد
در تجرد داشتم حالی نژند
با تاهل، خاطرم مسرور شد
پوزه بدخواه مالیدم به خاک
چشم بدخواهان بنده کور شد
با خودم گفتم که مغبون بوده‌ام
بی‌نگاری عمر من نافور شد
یار نو چون بر مراد خود رسید
در همه کاری به بنده زور شد
با خبر شد چون ز امکانات
من بر توان مالی‌ام مغرور شد
من ز پخت و پز چها گویم
از او هرچه پخت او بی‌نمک یا شور شد
از کجا گویم برایت، ای عزیز؟
روزگارم چون شب دیجور شد
ارتباط بنده و بابا و مام
ماه و سالی هم به زحمت جور شد
ظرف شش ماهی، سیه‌موی حقیر
نیمه‌ای اسپید و باقی بور شد
خانه شد سمساری از آشفتگی
آنچنان که کندوی زنبور شد
کارفرما هم ز بی‌نظمی به کار
درپی اخراج من مجبور شد
آنچنان در انزوا ماندم که تا
از نظرها شکل من مستور شد
شد پراکنده ز اطرافم رفیق
قوم و خویش بنده از من دور شد
نم‌نمک من آب رفتم روز و شب
در عوض آن ناقلا کیفور شد
بیش از اینها بود درددل ولی
از سوی آقا «رفیع» سانسور شد
عاقبت آهم گرفت و آن عجوز
سکته زد، راهی به سوی گور شد!

ضد درد

حشمت‌الله ایاز آملی - آمل

هرچه بوده از بلندای زمان آمد فرود
من در اندیشه چرا اینسان عنانم را ربود
ناتوانی آمده، رفته توان و هوش من
گشته‌ام بیچاره دیگر چاره‌جویی را چه سود
دود وافوری سیه بنمود روزم را چو قیر
الامان از این خماری‌های این جسم خمود
در خیالم رستم دستان، به نیرو همچو شیر
تا که آمد دود ناگه آمدم با سر فرود
سینه فولادی‌ام شد منزل دود زغال
تیره شد روزم همه دارو ندارم گشته دود
گریه مستانه‌ام را در خماری‌ها چه سود
این بلای خانمان از من گسسته تارپود
هر زمان که غرق گشتم توی حالات خودم
پر کشیدم سوی آنچه جز خیالاتی نبود
خانه‌ام شد پای منقل، همزبانم شد زغال
ای دو صد لعنت به دود و کاروان اهل دود!

ترس‌های مختلف

محمد جامی تربت جام

بسی مفلس و بی‌پولم ولی از وام می‌ترسم
چو ماهی در درون آبم و از دام می‌ترسم
گرفته چکه این بینی و آب از آن سرازیرست
ز چکه کردن بینی و از زکام می‌ترسم
یکی از دیو می‌ترسد، دگر آل و بسی از جن
من از دندان کش و فصاد و از حجام می‌ترسم
یکی وحشت به دل دارد ز ایدز و سکته اما من
زناز و عشوه و افسون گل اندام می‌ترسم
ز بس خواندم به بیداری ز بیداد ستم‌کاران
به خواب از بوش مظلوم‌کش و از صدام می‌ترسم
رژیم لاغری دارم دو صد کیلو بود وزنم
خورم صبحانه را کامل ولی از شام می‌ترسم
نمی‌خواهم مثال سعدی و حافظ شوم نامی
به گمنامی شدم پرورده و از نام می‌ترسم
اگر روزی شوم عاشق به مادر راز دل گویم
نگویم حرف معمولی چو از بابام می‌ترسم
همه از بهر خوابیدن روند از پله‌ها تا بام
و من از وزن و سرگیجه ز پشت بام می‌ترسم
به کوچه می‌گذارم پا به ترس و لرز و آرامی
چو از غیبت‌گر و تهمت‌زن و تمام می‌ترسم
به گوشهایم تپانم پنبه در هنگام خوابیدن
ز غیژ ویژ سیکلت‌ها و از سرسام می‌ترسم
فراوان های و هوکن‌ها شبیه توپ تو خالی
از آن که سر به تو دارد و هست آرام می‌ترسم
توان با حیله و افسون شدن قارون این دوران
به ناداری شدم راضی چو از اعدام می‌ترسم!

دوبیتی های درهم!

آب کردن

زهرا دری سده لنجان

به اموالت طرف را خواب کردی
به چاخانت دلش بی‌تاب کردی
در این بازار آشفته به پولت
چه آسان دخترت را آب کردی!

مزاحم

مزاحم! پشت خط بد می‌کنی فوت
کنار پنجره بد می‌زنی سوت
همین حالا از این بالا بریزم
کف آب لباسو بر سر و روت؟!

پسند

یکی داماد سرگردان پسندد
یکی خرپول بی‌وجدان پسندد
من از دنیا پسندم آن کسی را
که بی بی جان بی‌دندان پسندد!

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
Email:rezaraffie@yahoo.com

برای مرده یاد «شعبان بی‌مخ»

دنیا دیگه مث تو نداره!

دنیای عجیبی است! (و علامت تعجب در اینجا صرفاً به خاطر نشان دادن شدت و حدت عجیب بودن دنیاست. همینطور این علامت تعجب بعدی!) چند روز پیش ۲۸ مرداد بود.

گیر اول: نه بابا... چشم بسته غیب می‌گویی!

منظورم جنبه تاریخی و تداعی معانی اجتماعی آن است. روزی که سازمان جاسوسی سیا و اینتلیجنس سرویس، دست به دست هم دادند و با دست به دست کردن نقشه یک کودتای از پیش طرح‌ریزی شده، به لطف دلارهای ریخته شده به حساب شاه (در یکی از شعب نزدیک به سفارت آمریکا) و با حضور پر زور جمعی از اراذل و اوباش چوب و چماق به دست، با ساقط کردن حکومت دکتر مصدق، موجبات برگشت شاه فراری شده، سوار گاری شده را (در اولین فرار) به کشور فراهم آوردند.

گیر دوم: آهان... از اون نظر؟... خب، حالا منظور؟

منظور اینکه در همان زمانی که شاه مقبور داشت احساس می‌کرد کار خودش و سلطنتش یکجا تمام است و ملت می‌رود که ترتیب حکومت او را بدهد، یک مرتبه چمدان‌های دلاری که از آمریکا و انگلیس آمده (و از آب گذشته بود) توسط عوامل دربار شاه باز شد و طی چکی در صبح ۲۵ مرداد در بانک ملی تبدیل به ریال گشت تا به نحو مقتضی میان اوباش و خواهش و رجال درباری به فراخور پهنا و درازای چوب و چماق‌شان پخش شود (علی قدر مراتب چوبهم)!

گیر سوم: حالا چی شد؟... به شما که چیزی نماسید.

نتیجه این شد که به قول پدر خدابیامرزمان، عصر روز ۲۸ مرداد همان عده‌ای که از پایین شهر به سمت بالا می‌رفتند و «مرگ بر شاه» می‌گفتند، یکی دو ساعت بعد که از بالا به سمت پایین بر می‌گشتند؛ «درود بر شاه» گویان بر می‌گشتند. چوب و چماق‌شان هم علاوه بر سبیل‌شان چرب شده بود. یکی از معروف‌ترین سردسته‌های اصلی این اراذل و اوباش ایجاد کننده کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ شعبان جعفری، معروف به «شعبان بی‌مخ» بود که گرچه «مخ» نداشت، اما مخترع چماق بود.

گیر چهارم: حرف آخر را بگو و قال قضیه را بکن.

آدم بی‌مخ که ارزش این همه فک زدن و فکر کردن ندارد.

خلاصه آنکه همین آدم قلچماق و بزن بهادری که به همراه «کرومیت روزولت» عامل سیا و ارتشبد زاهدی، نخست وزیر کودتای ۲۸ مرداد، بعدها سعی می‌کرد رد پای خود را در این کودتای ننگین کم و کمرنگ کند و در دادگاه تاریخ بگوید: «کی بود کی بود، من نبودم دستم بود، تقصیر آستینم بود...»؛ خداوند تبارک و تعالی دقیقاً پریروز در سالگرد کودتای «سیا» و «سیاه» ۲۸ مرداد ۳۲، حضرت ملک‌الموت را به سراغ وی فرستاد و روزنامه‌ها تیتر زدند: «شعبان بی‌مخ، آخرین عامل کودتای ۲۸ مرداد در آمریکا مرد». گردش روزگار را می‌بینید؟... کسی که در ۲۸ مرداد ۳۲ شاه را به ضرب چوب و چماق چرب شده، سرحال آورد و زنده کرد؛ خودش در ۲۸ مرداد ۸۵ به تاریخ و تاریکی پیوست و مرد.

گیر آخر: میگم حالا این روزنامه‌ها توضیح نداده بودند که شعبان بی‌مخ را با همان چوبش در قبرش گذاشتند یا بی‌چوب؟!

گوشت ارزان خریداریم!

انسان در طول تاریخ نیاز مبرم به گوشت داشته و به همین خاطر همیشه گوش به زنگ اعلام کوپن گوشت بوده و اگر تعلق خاطری هم به حیواناتی چون گاو و گوسفند داشته، صرفاً به واسطه گوشت این عزیزان بوده و لاغیر.

در این رهگذر حمایت از حقوق حیوانات، بیشتر مستمسکی به جهت افزایش کلاس بشریت و قمپز درکردن‌های بین‌المللی برای ردگم کردن بوده است. البته بوده‌اند کسانی که صداقت داشته و باصراحت اعلام کرده‌اند: «گوشت را از بغل گاو باید برید». به طوری که حتی دو هزار و اندی سال پیش، عده‌ای افراد معلوم‌الحال از قوم بنی‌اسرائیل به جان «گاو بنی‌اسرائیل» هم سوءقصد کردند که البته ناشی از یک «گاوبندی» سیاسی از سوی برخی محافل وابسته به جریان «فرعونیسم» بود.

توضیح کاربردی: بشریت علاوه بر استفاده از گوشت گاو و گوسفند در جهت «توسعه غذایی»؛ بعضاً از نام آنها نیز برای فحش دادن به همدیگر در هنگام دعوا و شاخ به شاخ شدن سوءاستفاده می‌کرده و می‌کند که به واسطه بدآموزی‌های قضیه، از شرح و بسط مطلب اجتناب می‌ورزیم و به همان ابعاد گوشتی موضوع می‌پردازیم. به هر حال، جامعه انسانی در هر زمانی به گوشت احتیاجی داشته و دارد. حالا البته در نحوه استفاده از آن بین نسل گذشته و حال، مختصری اختلاف نظر وجود دارد که خیلی مهم نیست و نباید شکاف بین دو نسل را بیشتر از این که هست، کند. نسل قدیمی‌تر و سنتی‌تر مثلاً از گوشت بیشتر برای ساختن آبگوشت بهره می‌برد و نسل پست مدرن امروز برای ساختن ژامبون گوشت (که الهی هر دوشان را من بخورم!). تمام اختلاف موجود در همین حد است.

این نیاز ثابت آدمی به گوشت، در پاره‌ای مقاطع، عده‌ای را به صرافت سوءاستفاده و گران کردن گوشت انداخته که منحصر و محدود به زمان ما نیست. مثلاً الان اتحادیه گوشت گوسفندی در روزهای پایانی امرداد، نسبت به آغاز موج گرانی گوشت، دو ماه قبل از رسیدن ماه رمضان، هشدار داده که البته احمد طاهری، معاون وزیر بازرگانی نظر دیگری دارد و می‌گوید: «ما هیچ افزایش قیمتی را در خصوص گوشت در هفته‌های منتهی به ماه مبارک نخواهیم داشت.» و این البته جای خوشحالی زائدالوصف دارد.

اطلاعیه گوشتی: تا به این ساعت از سوی «اتحادیه گوشت گاوی» هیچگونه اطلاعیه‌ای در این راستا (یا راسته!) صادر نشده است که اگر صادر شد، قطعاً به اطلاع مردم گوشت دوست خواهد رسید.

گفتنی است که در اوایل ماه جاری جناب نظام‌الدین سجادیان، معاون امور دام (دام عزه) وابسته به وزارت جهاد کشاورزی، در جمع خبرنگاران، افزایش قیمت فرآورده‌های دامی را ناشی از چاپ گزارش‌های کاذب و مصاحبه با ذی‌نفعان دانست و با قاطعیت اعلام کرد که براساس اقدامات انجام گرفته توسط معاونت، امسال سال خوبی برای تولیدکنندگان و مصرف کنندگان فرآورده‌های دامی خواهد بود. این مقام مسؤول گوشت همچنین جوسازی برخی واردکنندگان غیرمجاز گوشت یا دلال‌ها را عامل گرانی گوشت دانست و به ضرس قاطع (و بلکه بیشتر) عنوان کرد که شرکت پشتیبانی امور دام به اندازه کافی گوشت ذخیره کرده که در موقع نیاز، یعنی زمانی که قیمت‌ها به طور نامعقول افزایش یافت، گوشت جمع شده را جهت تعدیل قیمت‌ها روانه بازار کند.

نکته اخلاقی: خدا را شکر که اگر گاهی مختصری گوشت گران می‌شود، در عوض، گوش مسؤولان مربوطه گران نیست و صدای مشتریان گوشت را می‌شنوند.

در همین رابطه، همان رئیس اتحادیه گوشت گوسفندی -که پیش از این ذکر خیرش رفت- با انتقاد از اعلام آمادگی دامداران برای عرضه گوشت ارزان می‌گوید: «دامداران، تخصصی در زمینه توزیع گوشت ندارند و برای ما این سوال مطرح است که پس، از چه منبعی می‌خواهند گوشت ارزان عرضه کنند؟

مگر اینکه بخواهند گوشت نامرغوب و پست را به نام گوشت خوب به فروش برسانند.»

توضیح ضروری: ظاهراً ریاست محترم اتحادیه گوشت گوسفندی به این قسمت از عرایض معقول معاونت محترم امور دام التفات لازم نفرمودند که فرمودند شرکت پشتیبانی امور دام، به اندازه کافی گوشت برای مواقع نیاز به تعدیل بازار، در سردخانه‌ها ذخیره و تلنبار کرده که از اینرو جای نگرانی و گرانی نیست. در عین حال، مردم باید در خرید گوشت دقت کنند.

خبر گوشتی: امروز روزنامه اطلاعات به نقل از خبرنگار خود در قزوین نوشته است: «با کشف کله پاچه و پوست الاغ، پرده از گم شدن چندین رأس الاغ در ضیاءآباد قزوین برداشته شد.»

بنابه گزارش روابط عمومی نیروی انتظامی این استان، ظاهراً عاملان این کشتارهای غیرمجاز، الاغ‌های مسروقه را در مکان‌های نامعلومی ذبح و سپس در سطح شهر توزیع عادلانه می‌کردند. گفتنی است که قبل از کشف این کشتارها، چند تن از اهالی ضیاءآباد با مراجعه به پاسگاه محل، شکایتی مبنی بر گم شدن چند رأس الاغ تنظیم و تسلیم کرده بودند.

آخرین هشدار: باز هم عرض می‌کنیم که در این آشفته بازار که امکان سوءاستفاده بعضی افراد فرصت‌طلب هست، عزیزان «گوشت خر» (خریدار گوشت) مواظب باشند و در هنگام خرید دقت کنند که چی می‌خرند.

● مثل چینی
محک طلا، آتش است و محک انسانها، طلا

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

دوست عزیزم! مواردی که باعث ناراحتی و آزار شما می‌شود را روی هم انباشته نکنید تا تبدیل به بحث انفجاری شود، زیرا قبل از هر کسی بیشترین آثار منفی آن شامل حال خودتان می‌شود. در این روزها شرایط خوبی برای شما مهیا می‌باشد و در فکر تهیه چیزی و یا خریدی هستید که بهتر است عجله نکنید و از روی صبر و حوصله تصمیم‌گیری کنید. در مورد نقشی که در زندگی و خانواده دارید لازم است دقت بیشتری داشته باشید تا از جزئیات آن غافل نشوید و افسوس گذشته را نخورید که قابل برگشت نمی‌باشد. در ضمن بهتر است امروز را از دست ندهید که همان دیروزی می‌شود که افسوس اش را می‌خورید.

اردیبهشت

در فکر بهبود ارتباطی هستید که آسیب دیده است و شاید فکر می‌کنید که قابل جبران نمی‌باشد، ولی باور کنید محبت دوای تمام دردهای بی‌درمان است!!

دوست خوبم! تبعیض‌ها و نابرابریهای اطراف زیاد و غیرقابل تحمل اند، ولی اجازه ندهید اینها شما را از انجام مسائلی که به آنها اعتقاد دارید دور کنند.

در مورد شخصی که مرتباً می‌خواهد احساسات شما را بر منطق غالب کند باید بگویم که لازم است هوشیارانه مسائل را بررسی نمایید و منطق خودتان را فراموش نکنید و از یار همراهتان غافل نشوید که جز شما نه کسی را دارد و نه چیز دیگری!.

خرداد

عشق و دوستی بهترین هدیه‌ای است که می‌توانید در این روزها به خود و عزیزان بدهید و از این یکنواختی بیرون بیایید. باور کنید که همه مسائل به مادیات ختم نمی‌شود، پس با چشم باز نگاه کنید و تصمیم بگیرید. سخنان زیادی در اطرافتان رد و بدل می‌شود که خیلی از آنها را هم می‌شنوید، پس بی‌تفاوت نباشید و در فکر برطرف کردن مسائل برآیید. چون در درازمدت برای شما مشکل آفرین خواهد شد.

در این روزها حق انتخاب متعددی خواهید داشت که جای شادمانی و شکرگزاری دارد، پس واقع‌بینانه آنها را بررسی کنید.

تیر

خودتان را با هیچ کس مقایسه نکنید که در شرایط مساوی قرار ندارید و این باعث آزردگی خاطرتان می‌شود. از زندگی و لحظه‌هایتان لذت ببرید چرا که هیچ کس از فردای خود خبر ندارد و بر عصبانیت خودتان کنترل داشته باشید تا در مواقع حساس اندوخته‌هایتان را از دست ندهید.

در مورد از خودگذشتگی‌هایی که دارید بهتر است به آنها اعتدال بدهید چون بیشتر آنها انتظارات شما را برآورده نمی‌سازد و این خود باعث دلسردی‌می شود.

نکته پایانی این است، از شخصی دلگیری دارید که از ذهن‌تان خارج نمی‌شود ولی لازم است در موردش گذشت کنید.

مرداد

ترس و نگرانی از موضوعی شما را مضطرب و ذهنتان را مشغول کرده است که به نظر من دلیل آن وسواس و اهمیتی است که بیش از حد به آن داده‌اید.

دوست خوبم! عادت قدیمی دارید که نمی‌توانید آن را کنار بگذارید و لازم است که در موردش با یک متخصص مشورت کنید، چون برایتان مشکل‌ساز خواهد شد. در جمعی قرار می‌گیرید که بحث و اختلاف نظر جدی پیش می‌آید و بهتر است سکوت اختیار کنید چون در صورت اعلام هرگونه صحبتی باید جوابگوی مسائل بعدی باشید که از حوصله شما خارج است.

شهریور

اقدامات جدی در زمینه‌های مختلف داشته‌اید که برایتان نتیجه‌بخش خواهند بود پس قاطعانه آنها را پی‌گیری کنید و سماجت خودتان را در نوع انجام آنها فراموش نکنید. شادمانی و پایکوبی برایتان پیش‌بینی می‌شود که امیدوارم لذت کافی آن را ببرید و در عین حال دقت کنید که باعث آزردگی‌خاطر کسی نشوید که برطرف کردن آن از حوصله شما خارج است.

دوست خوبم! بعضی اوقات باید چشم را بست و فقط شنید و گاهی اوقات باید گوش‌ها را بست و فقط دید و آرزوی من سعادت شماست.

مهر

برای تصمیمی که گرفته‌اید مصمّم باشید، چرا که غیرممکن وجود ندارد و تمام آن ذهنیات شما با اراده‌ایی محکم هموار می‌شود، پس دلسرد نباشید و اقدام کنید. قولی به دوستی داده‌اید که شاید آن را فراموش کرده باشید و یا مشکلات اجازه انجام آن را نمی‌دهند، ولی وفای به عهد شما را از پیچیدگی‌های موجود رها می‌کند.

اشتباه برای هر کسی پیش می‌آید، پس نگران نباشید و شجاعانه آن را برطرف کنید و بدانید که بهای آن را پرداخت کرده‌اید.

به میهمانی و جشنی نیز دعوت می‌شوید که از دیدار دوستان و عزیزان شادمان خواهید شد، پس آن را رد نکنید.

آبان

روزهای شلوغ و پرکاری را پیش رو دارید که لازم است برنامه‌ریزی و تقسیم کار داشته باشید و از دوستان و اطرافیان کمک بگیرید و مشورت را نیز در امورتان فراموش نکنید. عزیزانی هستند که نگران وضعیت کنونی شمایند و لازم است که سلامتی خود را تضمین کرده و آنها را از این نگرش بیرون آورید.

در این هفته هزینه‌های شما بیشتر از درآمدتان است و لازم است که از پس‌انداز و اندوخته‌هایتان استفاده کنیدو این موضوع نباید شما را ناراحت کند، چون پول و پس‌انداز برای همین مواقع می‌باشد.

آذر

مورد انتقاد افرادی قرار می‌گیرید که شاید آنها را تایید نمی‌کنید و بهتر است با متانت کامل آنها را توجیه و شرایط را آشکار سازید. دست به دعا هستید و راز و نیاز می‌کنید و بدانید که در این روزها آنها اجابت می‌شوند، بطوریکه خودتان هم انتظار آن را نداشته اید. دوست خوبم! به انتظارات و توقع‌های خودتان اعتدال دهید تا دلخور و ناامید نشوید و از خودتان به اندازه تواناییهایتان انتظار داشته باشید.

و آخرین خبر این که سفری پیش رو دارید که می‌تواند خستگی‌های شما را کاملاً برطرف کند. شکرگزار باشید.

دی

خبری بدستتان می‌رسد که تغییرات زیادی را به همراه دارد و لازم است از آن استقبال کنید و بدانید در آن حکمت و رازی نهفته است که به سود شما می‌باشد و در این زمینه صحبت زیادی نداشته باشید و اطاعت کنید.

هدیه و دریافتی خواهید داشت که باعث شادی شما می‌شود و من توصیه می‌کنم ابعاد معنوی آن را در نظر داشته باشید تا برایتان شیرین‌تر شود. دوست خوبم! اگر قصد سرمایه‌گذاری و یا شراکت با کسی را دارید دست نگه دارید و بعد از مشورت و آگاهی کامل در موردش اقدام کنید، چرا که مسائل ریز اطراف آن زیاد می‌باشد.

بهمن

آه نکشید و افسوس نخورید، چرا که هر چه خواسته‌اید و اراده کرده‌اید بدست آورده‌اید و اینها تمامشان نتیجه تلاش و خواست شما می‌باشد، پس هم اکنون می‌توانید برای تصمیمات بعدی اقدام کنید، چرا که هر چه شما خواسته‌اید، خداوند برایتان برآورده کرده است و سپاسگزاری شما بسیار اندک بوده.

صدقه را هیچ زمانی فراموش نکنید، چرا که چشمهای زیادی به روی شما و جزئیات زندگیتان خیره مانده‌اند که باید آنها را رفع کنید. نکته پایانی این که دوستی می‌خواهد شما را در لحظات سخت آزمایش کند و من اطمینان دارم که شما سربلند خواهید بود.

اسفند

نمی‌دانم چرا برای شما هشدار پیش‌بینی می‌شود و جزئیات آن آشکار نمی‌باشد اما لازم است احتیاط کامل را داشته باشید.

به جمع دوستانه‌ای دعوت می‌شوید که لازم است استقبال کنید و بدانید بودن در جمع دوستان و عزیزان غذای روح شما می‌باشد و باعث تجدد قوا می‌شود.

در مورد سوءتفاهمی که وجود دارد خیلی درگیر و مغشوش نشوید، چون اینقدر که شما به آن اهمیت می‌دهید جدی نمی‌باشد پس بی‌توجه باشید و آن را به گذر زمان بسپارید. و نکته پایانی این که در این روزها ممکن است عصبی شوید و در این حالت بهتر است که به هیچ وجه تصمیم‌گیری جدی نداشته باشید.

کازرون:
یادگار سبز ساسانیان

بقیه از صفحه ۱۱

- **مسجدهای قدیمی شهر کازرون:** مسجد ملابرات، مسجد کبرک، مسجد امام حسن(ع) و مسجد شاه‌حمزه.
- **امامزاده سیدمحمد:** در گوشه‌ای از ویرانه‌های شهر باستانی بیشابور، بقعه کوچکی با گنبدی کاشیکاری‌شده به نام مرقد امامزاده سیدمحمد قرار دارد. این بنا به دوره صفویه تعلق دارد.
- **مقبره شیخ ابواسحاق:** چنین گفته می شود که شیخ ابواسحاق، نخستین مسجد کازرون را در سال ۳۷۱ (هـ.ق) ساخت و مردم کازرون را که غالباً در کیش زرتشتی باقی‌مانده بودند، تشویق به پذیرفتن اسلام کرد.
- **نقش قندیل:** در ۴ کیلومتری شمال غربی قائمیه (چنارشاهیجان) در روستایی به نام قندیل نقش برجسته‌ای از دوران ساسانی دیده می‌شود.

در این نقش، شاپور اول در حال اهدای گل به آذر آناهیتا است و مؤبد موبدان نیز در این نقش حضور دارد.

- **مقبره سیدامین‌الدین (شیخ امین الدین):** از دانشمندان و عارفان بزرگ قرن هشتم (هـ.ق) است، بنای مقبره این عارف در دوره ایلخانیان ساخته شده و با فاصله کوتاهی نزدیک به مرکز شهر کازرون قرار دارد.
- **مقبره علامه دوانی:** وی از حکما و دانشمندان قرن نهم و دهم (هـ.ق) است. مقبره این علامه در روستای دوان در ۱۷ کیلومتری شمال شرقی کازرون قرار دارد و از ساخته‌های دوره صفویه است.
- **مقبره علامه بلیانی:** این علامه از حکما و عارفان قرن هفتم (هـ.ق) است. مقبره این حکیم در روستای بلیان در ۸ کیلومتری کازرون قرار دارد.
- **آتشکده کازرون:** این آتشکده در ده کیلومتری جنوب شرقی کازرون قرار گرفته است.

بنای این آتشکده از سنگ و ملاط گچ فراوان ساخته شده است که در حال حاضر، به جز سه پایه و دولنگه تاق نیمه ویران، چیزی از آن باقی نمانده است. این آتشکده یکی از پنج آتشکده‌ای است که «مهرنرسی» در نواحی کازرون، جره و فراشبند ساخته است.

- **آتشکده بزرگ جره:** این محل، یکی دیگر از پنج آتشکده‌ای بود که «مهرنرسی» در نقاطی در حدفاصل بین کازرون تا فراشبند بنا کرده است. بلندی این بنا، نشاندهنده این است که در زمان قدیم در آنجا شهری وجود داشته، ضمناً این آتشکده مربوط به عصر ساسانیان است.
- **آتشکده فراز مراآور خدایا:** این آتشکده بر سر راه قدیم کازرون به فیروزآباد قرار گرفته و توسط «مهرنرسی» در زمان ساسانیان ساخته شده است.
- **شهر باستانی بیشابور:** مرکز اولیه شهرستان کازرون در زمان ساسانیان تا قرن چهارم هجری شهر بیشاپور (به شاپور) بوده است. آثار این شهر کهن و باستانی در ۲۵ کیلومتری غرب شهر کازرون واقع است. شهر بیشاپور مرکز یکی از ایالات فارس بوده است که توسط شاپور ذوالاکتاف (شاپور اول) و با کمک اسیران رومی ساخته شد. این شهر تا دوران سلجوقیان همچنان آباد بود، ولی به تدریج رو به ویرانی رفت و امروزه شهر کازرون جایگزین آن شده است.

شهر بیشاپور از قسمت‌های مختلفی تشکیل شده است اما آنچه در حال حاضر از آن برجای مانده با آنچه که در دوران عظمت و شکوه خود از آن برخوردار بوده، بسیار تفاوت دارد و از آن همه عظمت و جلال فقط ستون‌هایی از کاخ، معبد آناهیتا، سنگ نبشته‌های پهلوی و... باقی مانده است.

صنایع دستی

- **گبه‌های زیبا با طرح‌های متفاوت و فوق‌العاده**
- **تمچه** (از جنس قالی)
- **آبکش** از پشم بز تهیه می‌شود و برای حمل غلات مثل: گندم و برنج مورد استفاده قرار می‌گیرد.
- **دولچه:** وسیله‌ای است که از پوست و چرم حیوان ساخته شده است و این وسیله آب را سرد و خنک نگه می‌داشته است.
- **نمدبافی، قالی‌بافی، گلیم‌بافی، جاجیم‌بافی، خورجین‌بافی و آهنگری** از دیگر صنایع دستی کازرون است.

سوغات و خوراکی ها

- **ترشی گلک، بادام کوهی، آبلیمو، رطب، رب‌انار** و... از جمله سوغاتی‌های کازرون به شمار می‌رود.
- **دمپخت کازرونی و آش بابونه** نیز از خوراکی‌های خوشمزه کازرون است که توسط کدبانوهای این سامان پخته می‌شود.
- **آش کارده:** آشی که با گیاهی سبز رنگ به نام کارده و دوغ پخته می‌شود.
- **لَلَک یا لَلِک:** غذایی است گرم مزاج که همراه با کره محلی و شیره خرما خورده می شود.

دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی

در شهر کازرون چند مرکز آموزش عالی و دانشگاه وجود دارد.

- **دانشگاه آزاداسلامی:** ۱۸ رشته تحصیلی در این دانشگاه تدریس و آموزش داده می‌شود.
- **دانشگاه پیام نور:** در این دانشگاه رشته‌هایی همچون حسابداری - ریاضی - حقوق اقتصاد و مدیریت بازرگانی تدریس می‌شود.
- **دانشگاه دولتی کازرون**
- **دانشکده فنی:** تمامی رشته‌های این مرکز در مقطع کاردانی است و جمعی از دانشجویان در آن مشغول تحصیل هستند. ■

قمار کودک حرص و آز برادر بی عدالتی است

● جرج واشنگتن

پرفروش ترین و خواندنی ترین کتاب سال:
توسل به آیات (راهگشای مشکلات)
حل تمام مشکلات شما؛ با توسل به بزرگترین معجزه‌ی عالم

گرفتارید؟ آیا از مشکلات مادی و معنوی زندگی خود رنج می برید؟ دچار بحران‌های روحی، فکری و عاطفی هستید؟ در زندگی زناشویی خود به بن‌بست رسیده‌اید؟ آن چه را که می‌خواهید به دست نمی‌آورید...؟

زندگی خود را نجات دهید!

اگر می‌خواهید:

● قفل بسته‌ی زندگی‌تان را باز کنید...
● زندگی زناشویی خود را نجات دهید...
● به قلب کسی که می‌خواهید، راه پیدا کنید...
● دوست‌داشتنی و جذاب باشید...
● به آرامشی دلپذیر در زندگی‌تان دست یابید...
● به ثروت و فراوانی برسید...
● فرزندانی سالم و عاقبت بخیر داشته باشید
● قدرت حافظه خود را چندین برابر کنید...
● در هنگام تردید و دو دلی بتوانید بهترین تصمیم را بگیرید...
● از شر بیماری‌های صعب‌العلاج خلاص شوید...
● از بیماری‌های روحی و روانی دور بمانید...
● بر افسردگی و اضطراب غلبه کنید ...
● از طریق ختم یک سوره‌قرآن، پیامبر اعظم را در رویا ببینید...
● با ۸ فرمان خداوند برای موفقیت در زندگی آشنا شوید..
● به کسب و کار مغازه و محل کسب خود رونق بخشید...
● اعتمادبه نفس خود را افزایش دهید...
● به خوبی سخنرانی کنید...
● با تسلط در هر جمعی بدرخشید...
● آن چه را گم کرده‌اید، بیابید...
● با آداب و ساعات خوب و بد استخاره آشنا شوید...

✓ و سرانجام، با توسل به معجزه بزرگ قرن که برای هر یک از مشکلات شما راه‌حل ساده و عملی دارد، مسیر زندگی‌تان را آسان کنید.

با مجوز رسمی از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

با استفاده از کتاب توسل به آیات؛
همین امشب، نیّت کنید، نتیجه آن را ببینید

چگونه این کتاب استثنایی را دریافت کنید؟

علاقه‌مندان تهرانی جهت دریافت کتاب استثنایی «توسل به آیات» + یک کتاب و CD همراه، کافی است فقط با تلفن ٤٤٤٣١١٨٨ (مؤسسه شوکا) تماس بگیرند تا این بسته‌ی موفقیت در عرض یک ساعت توسط پیک موتوری برایشان ارسال شود. مبلغ مجموعه ۲ کتاب+CD۱ (کتاب توسل به آیات + کتاب نوشته‌های دلنشین + یک عدد CD آموزشی) فقط ٤٠٠٠ تومان است که هزینه پیک به آن اضافه می‌شود.
شهرستانی‌های محترم نیز می‌توانند با مراجعه به هر یک از شعبه‌های بانک صادرات ایران، مبلغ ٤٠٠٠ تومان + ٥٠٠ تومان هزینه پست سفارشی (جمعاً ٤٥٠٠ تومان) به حساب سپهر شماره ۰۲۰۰۳۰۷۷۶۴۰۰۰ به نام آقای شهاب شهرزاد واریز کنند و سپس رسید بانکی را با پست پیشتاز به نشانی موسسه در تهران ارسال نمایند تا بلافاصله کتاب‌ها و CD ها با پست سفارشی، برایشان ارسال شود.

◆ نشانی موسسه فرهنگی - انتشاراتی شوکا: تهران - بلوار سردارجنگل - نرسیده به بهارشرقی - شماره یک - واحد همکف - موسسه شوکا
تلفن: ۴۴۴۳۱۱۸۸
شوکا: ناشر کتاب هایی که شما دوست دارید!

نقاشی های شما

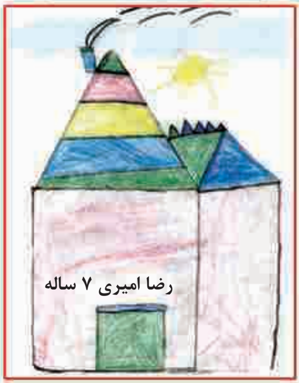
رضا امیری ۷ ساله

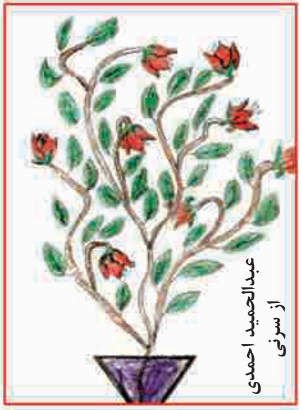
عبدالحمید احمدی
از سرنی

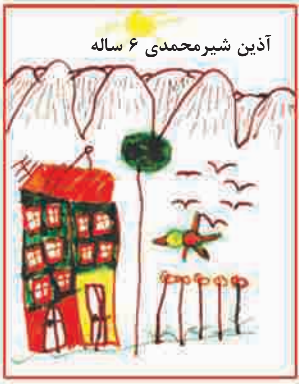
آذین شیرمحمدی ۶ ساله

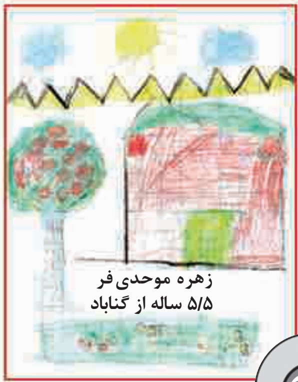
زهره موحدی‌فر
۵/۵ ساله از گناباد

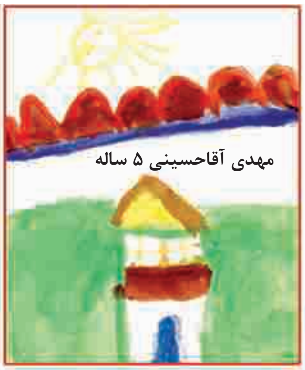
مهدی آقاحسینی ۵ ساله

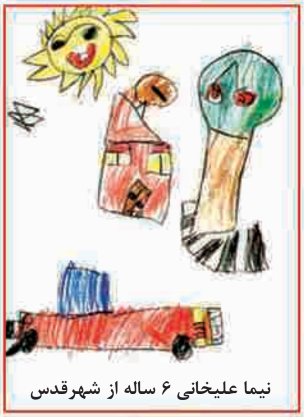
نیما علیخانی ۶ ساله از شهرقدس

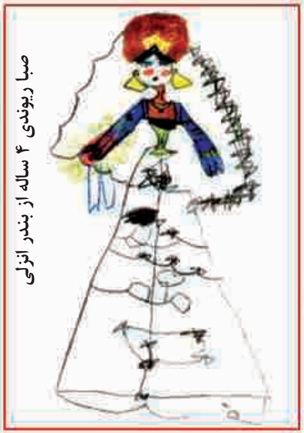
صبا ریوندی ۴ ساله از بندر انزلی

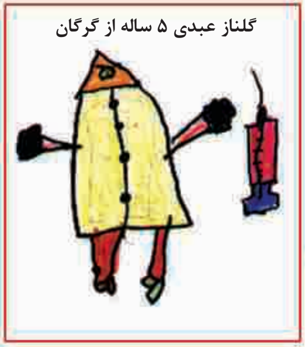
گلناز عبدی ۵ ساله از گرگان

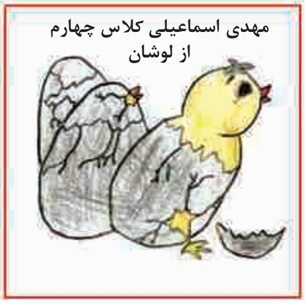
مهدی اسماعیلی کلاس چهارم
از لوشان

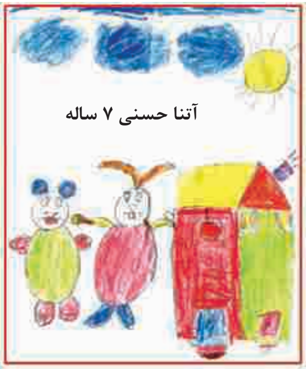
آتنا حسنی ۷ ساله

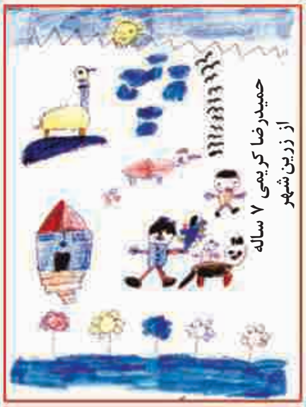
حمیدرضا کریمی ۷ ساله
از زرین‌شهر

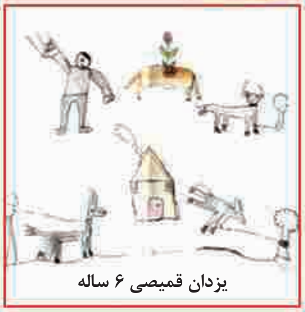
یزدان قمیصی ۶ ساله

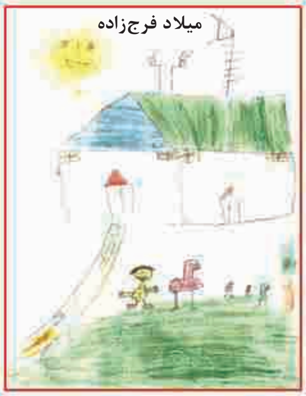
میلاد فرج‌زاده

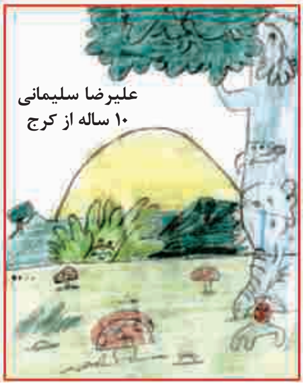
علیرضا سلیمانی
۱۰ ساله از کرج

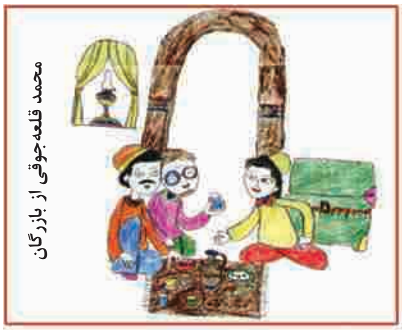
محمد قلعه‌جوقی از بازرگان

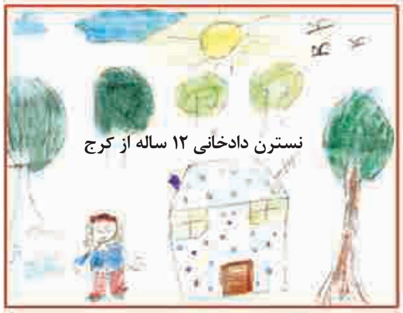
نسترن دادخانی ۱۲ ساله از کرج

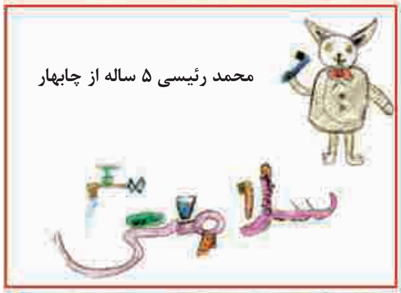

محمد رئیسی ۵ ساله از چابهار

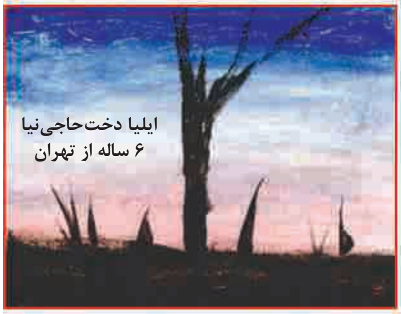
ایلیا دخت‌حاجی‌نیا
۶ ساله از تهران

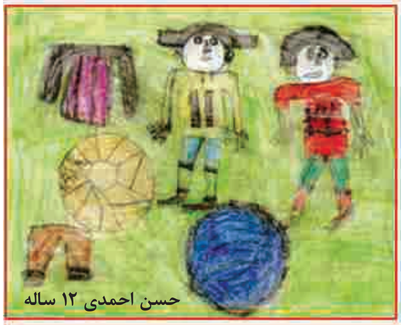
حسن احمدی ۱۲ ساله

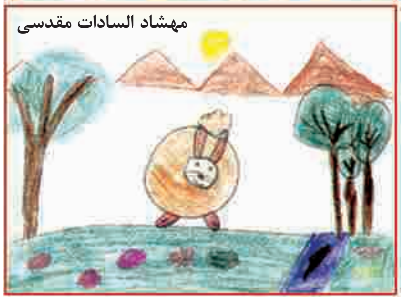
مهشاد السادات مقدسی

تصویر برگزیده

تصویر سه بعدی

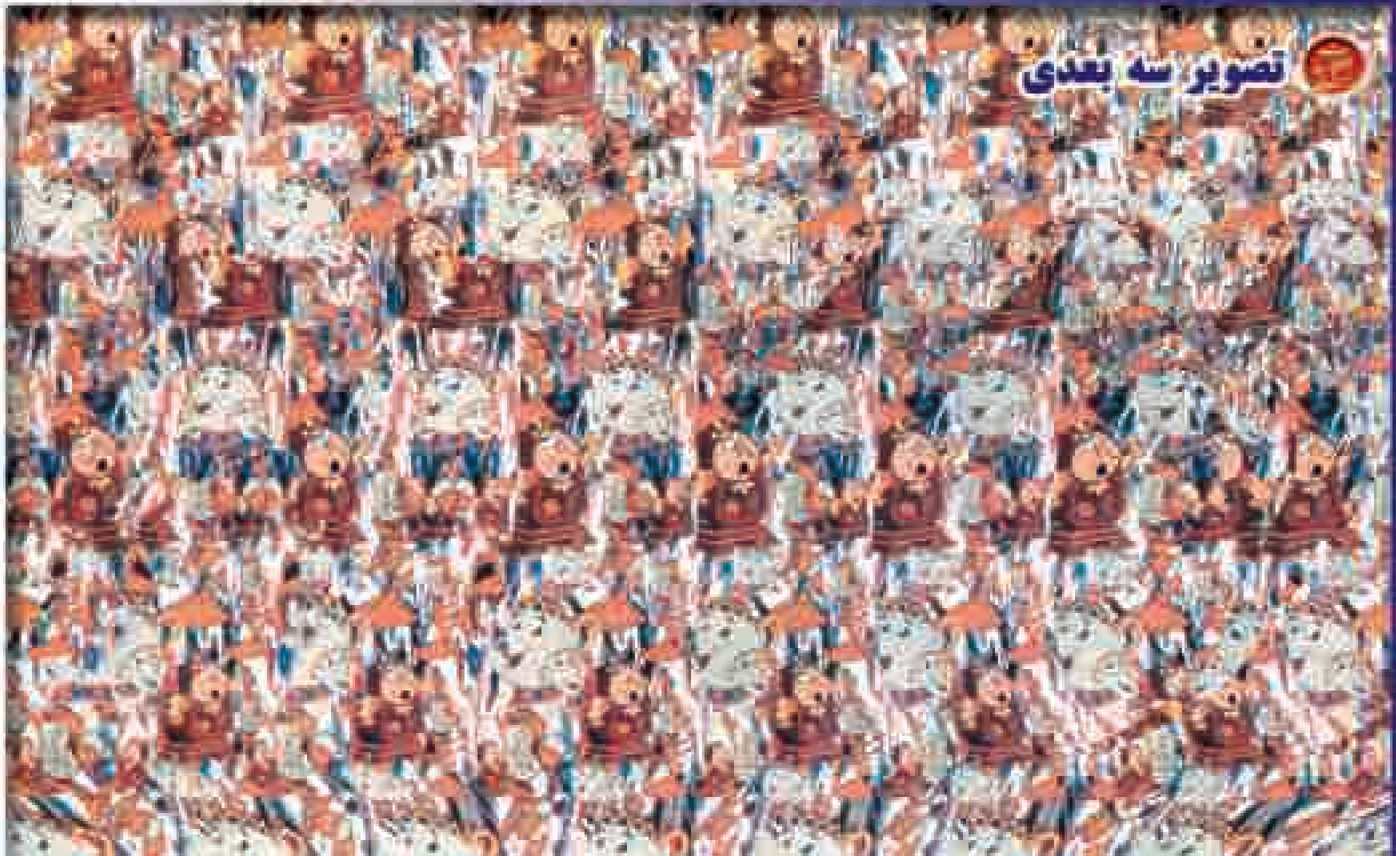

LG
Life's Good

لباسشوئی ال جی
مکمل پاکی ها

WD-14311RD

لباسشوئی + خشک کن در یک دستگاه

(Direct Drive) بدون تسمه = کم لرزش و بی صدا

نصب رایگان
ساخت کره

ظرفیت شستشو ۸ کیلو ● ظرفیت خشک کن ۳ کیلو
۱۰۰ درصد خشک کن ● حداقل مصرف آب و برق
دارای سیستم لکه گیر()؟! و ضد چروک ● سرعت موتور تا ۱۴۰۰ دور در دقیقه
درب بزرگ جهت البسه بزرگ و حجیم ● سنسور اندازه گیری وزن البسه

رتبه A در شستشو، مصرف برق
و چرخش دور موتور

گلدیران

www.goldiran.ir
www.lge.ir